UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228150
UNIVERSAL
LIBRARY

TIGHT BINDING BOOK

نگارداش

جسکو نسخہ عیارداش مصنفہ علامی شیخ ابوالفضل سے اس لحاظ کی ساتھہ کہ تمام حکایات و مضامین

بصورت اصل رہین اور عبارات و محاورات بھی وہی ہون تاکہ فائدہ لفظی و معنوی ضائع نہو صرف

مترادفات اور تعریفات زائدہ حذف کرکے کتاب مختصر اور قلیل الحجم کردی جاے

منشی نول کشور صاحب مطبع اودہ اخبار نے

بکار پردازی اہالی مطبع منتخب و مرتب کیا اور

حسب الحکم فیض توام جناب ولیم ہنڈفورڈ صاحب ڈایرکٹر آف پبلک انسٹرکشن بہادر

برای درس طلبہ مدارس و مکاتب سررشتہ تعلیم ملک اودہ کے

مقام لکھنؤ

مطبع منشی نول کشور مین مطبوع ہوا

سنہ ۱۸۶۶ عیسوی

فهرست کتاب نگارستان دانش

خلاصهٔ عبارت	صفحه
دیباچه	۳
آغاز کتاب	۵
باب اول در سخنان بزرجمهر	۷
باب دوم در حال بزرویه حکیم	۹
باب سوم در گوش نگردن سخنان سخن چینان	۲۸
باب چهارم در سزا یافتن بدکاران و بدسرانجامی آن	۸۱
باب پنجم در فوائد یکدلی با دوستان	۹۸
باب ششم در ایمن نبودن از فریب دشمنان	۱۱۷
باب هفتم در زیان بیخبری و دیر شناختن بمقصود	۱۳۱
باب هشتم در زیان شتاب زدگی	۱۵۰
باب نهم در دور اندیشی آزادی از دشمنان	۱۵۲
باب دهم در پرهیز کینه داران و تکیه ناکردن بر چاپلوسی ایشان	۱۵۷
باب یازدهم در بخشیدن گناهان که خوشترین صفت بادشاهانست	۱۶۲
باب دوازدهم در پاداش کارها	۱۷۳
باب سیزدهم از حرص افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن	۱۷۹
باب چهاردهم در گرانباری پادشاهان و رکارها	۱۸۷
باب پانزدهم در پرهیز از سخنان بیوفایان	۲۰۵
باب شانزدهم در التفات ناکردن در گردش زمانه	۲۱۴
خاتمة الکتاب	۲۲۶

CHECKED. 1953

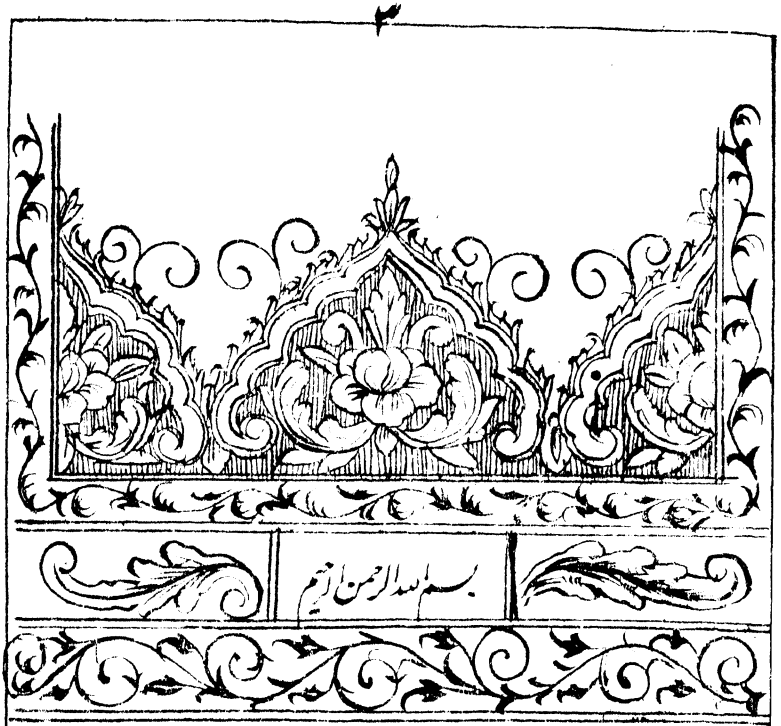

بسم الله الرحمن الرحیم

عیار دانش خردمندان اقوال پسندیده است و افعال پسندیده ایزد داور که قوت گفتار و طاقت کردار اگر گفتنیها گفته آید و کردنیها کرده شود شکر این نعمت بست نه بهانه رحمت اما پایگاه گفتار از کردار بالاتر است که آن فرومانده است و این فرمان پذیر آن فائده بخش است و این فائده گیر پیشینیان خردنامها آراسته اند که پسینیان گوش کنند و شاهراهی راست کرده اند که پیروان کج نروند نشسته باشی که افسانها برای آن سروده اند که بخواب روی نفی نبهر آن گزارده اند که از خواب بیدار شوی شرط یاد که بتفضل مزاجیت آن مزاج شناسان را بران داشت که حکمت را بهزل آمیختند و دوا را بروی تلخ شکر بیختند نشان بالغ خردی آنست که بفهمیدن زبان بی زبانان در زمانی دازان گفتار راست کرداردرست بهم رسانی اگر سعادت رهبری کند و بخت یاوری دل طالب آید و بمطالب گراید آنزمان قدر این کارنامه دانش پناهی فرخنده دانی که رایان هند را تاج نیت بوده است و خسروان پارس را و سامانیان را دستور العمل شده سامانیان را ضوابط سامان داد نظر نویه را محمود العاقبه کرد انوار سهیلی درخشانید این آن

بست و این زمان بقانون دولت انگلیسیه طراز صحیفهٔ انتخاب میگردد یعنی کتابهای این حکایات
موعظت آیات از جامه خانهٔ سخن بهر آوان رختی که در بر کرد بر سم آن روزگار بود و درین هنگام
کسوتی که در کار است آنرا بر اه تسهیل و تیسیر تلخیص نمود و ازست نسخ پیشین یکقلم ازین هر دو معرا
ست همین یک کتاب عیار دانش نگار یافته خامه گرامی شیخ ابوالفضل علامی بصفت این
متصف یافته شد و اما از ثانی آن نیز عار لیست نبا برا ماده طلبهٔ مدارس و تعلیم تلامذهٔ مکاتب
رای دانش پرای چهره آرای علم و هنر رونق افزای کمالات بشر نومی بخش نهمای کهن
جلا آفرین گوهر سخن اسیر فطرت پناه سخن پرور حکمت دستگاه فرازندهٔ اعلام علوم طرازندهٔ اوراق
فهم که گل زمین اوده از بهار افادش گلستان ست و طفل غنچه هم از فیض تعلیمش بلبل غزلخوان
نوآموزان مکاتب ازین ضمیرش مجسطی دان و تازه خوانان مدارس از برکت تحریرش
اقلیدس بیان فرهت را از خریدارش روزبازار و کیاست را از گهرشناسی آبی بروی کار قطعه

جم مرتبه هندو فور دولت و صاحب — کرسیش تخت جم برابر
گلزار فرنگ و گلشن هند — از نکهت خلق او معطر

اقتضای آن فرمود که از ان کتاب گرامی انتخابی لطیف برگرفته آید و بطوری اطناب مخل
بمانداخته شود که ایجاز مخل نماید چنانچه پارشادان مکنون خاطر دریا مقاطر این دلبستهٔ مشاطگی جمال
شاهان اسفار نول کشور معتمم مطبع اوده اخبار که از دیرباز مطمح انظار الطاف آن امیر
والاتدبیر ست سربلندی یافت و بجا آوری امر واجب الاذعان نسخه های متعدد و فراهم
آورده بعد مقابله تصحیح بالتقاط عبارات فصاحت آگین و نقرات لطافت قرین آستین قلم
بمالیده و دامن ورق برچیده عجالةً مختصری ترتیب و منتخبی تهذیب یافت که حجم کتاب تصنیف
بسهولت تمتع تصفیف گراید مضمونی ترک نداده شد و لفظی از خود نهاده شد مانند شمشاد
بپای آراستگیش بر پیراستگی بود و تیشه قلم صرف شاخ و برگ مترادفات و ثانیه نمیدرود آنچه
که تباید و اح بخش متاع فن پسند خاطر آرا سخن گردد سرمایهٔ انتفاع متعلمان من قطعه تاریخ

متدین نگارش بس دلکشای دانا — چون خامهٔ نگارین دل در سواد بسته
از غیب بهر مانش صورت گرفت مصرع — کلک از نگارش نقش مراد بسته

آغاز کتاب

حکیم بیدپای برهمن بفرموده رای دبشلیم فرمانروای هندوستان کتاب کلیله دمنه که بزبان هندی کرنک دمنک گویند تصنیف کرده بود حکایت کنند که نوشیروان یکی از برهمنان را پرسید که در یونان مشهورست که بهندوستان کوهها باشد که درانجا دلرد بار رویده که مرده بدان زنده میشود و روش بدست آوردن چونست برهمن گفت این سخن رمز دانایان پیشین هاست که مهاد انایان و دارو ها سخنان حکمت و مردو ها نادانان که بوسیله دانشها بزندگانی جاوید میرسند و این سخنان را دانشوران فراهم آورده کتابی ساخته اند که نام آن کلیله دمنه است در خزائن پادشاهان میباشد از انجا بدست توان آورد اما مسیحی بسیار نوشیروان را شوق تمام بدین این کتاب پدید آمد برزویه طبیب را که بدانش و تدبیر یگانه روزگار بود بهندوستان فرستاد پنجاه همیان زر که در هر یکی ده هزار دینار بود همراه او دادند و سران لشکر و بزرگان ملک برسانیدن رفتند برزویه با نشاط تمام قدم در راه نهاد و بهندوستان رسید هر یکی فرامینمود که برای طلب علم آمده ام تا از زبان یکان رای برهمنی را انتخاب کرد که در دانش ممتاز بود و روزی با وی گفت که مقصود خود از تو پوشیده داشته ام دانا را اشارتی کافیست برهمن گفت که تو اگرچه مقصود پنهان داشتی اما من دریافته ام تو آمده که خزائن اسرار حکمت از ولایت ما ببری و پادشاه خود را گنج حکمت تو نگردل سازی بنای کار بر فریب نهاده بودی مرد دانا را دانشت فضیلت توان شناخت اول بردباری دوم خویشتن شناسی سوم فرمانبرداری پادشاهان چهارم شناختن جای راز کشادن و دانستن محرم اسرار پنجم پنهان داشتن راز ششم دلهای کان سلطنت بسخنهای نیکو بدست آوردن هفتم سخن بقدر حاجت گفتن هشتم در مجلس خاموش بودن از انها چیزی که نپرسند پرهیز نمودن و آنچنان ورتوبمت کسی که چندین صفت داشته باشد اگر رضای او نجوید از خرد دور ست هرچند ازین آرزو سراسی تمام برمن زور کرده که کار خطرناک روی نموده برزویه چون دید که سر پوشیده او دریافته است سر در پیش افگنده گفت که تو خود یک اشارت بس هنگی اسرار واقف شدی امید من از دوستی تو همین بود که انجا بجای بستار از بلاها امین کنند برهمن طرز سخن برزویه پسندیده پنهانی آن کتاب را با و سپرد برزویه با سراس تمام سرکرده نوشتن

شد و تعلی گرفته بحفظ اسرار بملک خود رسید نوشیروان مجلس عالی ترتیب داد و ودایعان ولایت
را طلبیده بزرویه را اشارت فرمود که مضمون کتاب بگوش حاضران مجلس گذارند چون بخواندند
همگنان حیران شدند و بر پروردگار که اینچنین دولت کرامت فرمود شکرها بجا آوردند و بزرویه را آنجا
گردنند نوشیروان درهای خزینه گشاده بزرویه را سوگند داد که چندانکه مراد باشد بردارد بزرویه گفت
که اگر دیرینه مدت مختصری کشیده و امیدوارم روزگار گذرانیده ام حاجتی دارم نوشیروان گفت هر حاجتی
که ازان بزرگتر نباشد بخواه بزرویه بعرض رسانید که در چهر چهر بترتیب این ترجمه مامور شده است
حکم شود که درین کتاب بابی جدا در احوال من نویسند تا این شرف بنده در روزگار باقی ماند نوشیروان
و حاضران مجلس بهمت بلند بزرویه تحسین کردند و بحکم سلطان بزرچمهر این باب را بترتیب
لائق نوشته روز بار عام بحضور بزرویه و تمامی اهل مملکت خواندند بزرویه شکر عنایت نوشیروان
بجا آورد و دشنا سند که فرمانبرداری پادشاهان سرمه عباد تهاست شریف آنست که خسرو
روزگار او را منظور نظر عنایت گرداند الغرض نوشیروان و بعد از و سائر ملوک عجم در تعظیم و نهادن
داشتن این کتاب بدیع سعی مینمودند تا آنکه خلافت بابو جعفر منصور رسید و نقی که خلیفه دوم عباسیان
سید بحکم او امام ابو الحسن بن المقفع نسخه کلیله دمنه را از زبان پهلوی بعربی ترجمه کرد و بفرمود
سلطان ابو الحسن نصیر بن احمد سامانی از عربی بفارسی آوردند و رودکی بر شته نظم کشید و بازبانشارت بهرام شاه
بن سلطان مسعود که از اولاد سلطان محمود غزنویست نسخه عربی کلیله دمنه را که ابن مقفع
فراهم آورده بود ابو المعالی نصر الله مستوفی ترجمه نمود و کلیله دمنه که الحال مشهورست اینست
و چون این کتاب اشعار عربی و لغات مشکل داشت مولانا حسین واعظ باشارت امیر شیخ
سهیلی آن کتاب را روشنتر ازان ترتیب داده انوار سهیلی نام نهاده و بفرمان جلال الدین محمد
اکبر پادشاه هندوستان ابو الفضل بن مبارک بعبارت واضح تر از انوار سهیلی این کتاب
عیار دانش تالیف داود و دباب که در انوار سهیلی متروک شده اعاده آن هم نموده پوشیده نماند
که ابو المعالی نصر الله مستوفی و کلیله دمنه می آرد که کتاب کلیله دمنه را که بزرچمهر حکیم بزبان پهلوی
ترتیب داده است شانزده باب است ده اصل کرنک دمنک هندیست و شش باب را
برای زیادتی فائده بزرچمهر لاحق ساخته چهار باب در آخر کتاب و دو در اول آن و این کتاب همان ترجمه

باب اول در سخنان بزرجمهر حکیم — باب دوم در احوال برزویه طبیب
باب سوم در گوش نکردن سخن سخن چینان — باب چهارم در سزا یافتن بدکاران
باب پنجم در فواید یکدلی با دوستان — باب ششم در ایمن بودن از فریب دشمنان
باب هفتم در زیان بجری و زیانستن مقصود — باب هشتم در زیان شتاب زدگی
باب نهم در دور اندیشی از دشمنان — باب دهم در نیکی کردن بر بلوی کنندگان
باب یازدهم در گفتن بخشیدن پادشاهان — باب دوازدهم در بیان پادشاهی کارها
باب سیزدهم در صفت رافزون طلبیدن — باب چهاردهم در گرانباری پادشاهان بکارها
باب پانزدهم در پرهیز از سخنان بیهوده یان — باب شانزدهم در الصفات نکردن گردش زمانه

باب اول در سخنان بزرجمهر کتاب کلیله و دمنه را دانشوران هند از زبان پی زبانان فهم آورده پند و حکمت را بازی و هزل آمیختند تا یاد گرفتن بر خردسالان گران نیاید و چون بزرگ شوند در پخته یاد گرفته اندیشه نمایند عقل را با تجربه بایند چنان که کودکی بسن تمیز رسد و پای او بر سر گنجی افتد که پدر برای او نهاده باشد تا لونگردد و عمر بفراغت گذراند و از شرطهای طلب این کتاب این که همت بران نه بندد که زود بآخر رسد بلکه مقصود را بآهستگی در خاطر جای دهد و اگر به همچنان باشد که حکایت مردی در بیابان گنجی یافت با خود گفت که اگر بردن تمامی گنج بعهده خود گیرم باندکی زمان عمر صرف شود بهتر آنکه ستوری چند کرایه کنم و همه یکبار بخانه برم چون اندیشیده بجای آورد گرد آن گنج نگاه نمود و بارهای زر بیش از خود تحمیل کرد تا بروی همت نبرند کرایه کشان را از زر بخانه خود برده مصلحت نزد یکتر نمود چون آن مرد بفکر بخانه رسید دست خویش از آن گنج جسرت و پشیمانی بدندان گزیده دزدیده نیست نه دیار گرفتن و نادانسته کاری آغاز یدن همچنان باشد که حکایت جالی بخواهست فارسی گوید مردی فاضل نخشه زرین داد و گفت که از زبان فارسی چیزی بحمت من بران بنویس چون نوشت بخانه برد گاه گاه میدید گمان برد که او را کمال فصاحت حاصل شد یکبار در مجلسی فارسی غلط میگفت یکی او را آگاه ساخت بخندید و گفت که بزبان من غلط چون رود که نخشه زرین بخانه است پس واجبست که در کسب دانش کوشند و فهمیدن را معتبر دارند و روی تجربه از هلاک نادانی برهانند و ادب آدمی را عمر جاوید بخشد میوه درخت دانش نیکوکاری و کم آزاریست و هر که امید از بد

وموافق آن میکنند بآن ماند که خطره راهی شناسد و بهمان راه میرود تا بغارت و کشتن مبتلا
شود دیا نچو بیماریست که ضرر خود نمیداند و همان خورد تا هلاک شود و مردم چاهی افتند یکی بینا
دیگری نابینا اگرچه در هلاک هر دو شریک اند اما عذر نابینا نزد اهل خرد مقبول باشد و فائده فراهم آورد
دانش بهم رسانیدن شرافت ذات خود ست که بوسیله دانش تحصیل رضای الهی نماید و چون خود
بخود آراسته شد در افزودن خرومندی دیگران کوشد اگر پیش از صلاح خود باصلاح دیگران مقید
شود و در حق خود غفلت ورزد مثل طبیب بیماری باشد که بعلاج دیگران پردازد اول در تهذیب
اخلاق خود کوشد آنگاه دیگران را بران باعث شود اولا فقر خود را دور کند بعد ازان به دور کردن
فقر دیگران کوشش نماید هر که توجه او بدنیا کمتر حسرت او بوقت جدا شدن آن کمتر کوشش مردم
در بهم آوردن دنیا بهتر رسانیدن اسباب زندگی دنیکو معاملگی با مردم و ساختن توشه راه مرگ
پسندیده ترین کارها پرهیزگاریست از انچه عقل و دانش نپذیرد و کسب مال از وجه حلال و هر چند
در هیچ حال از حمت آزید گار موافقت روزگار نومید نشاید بود اما کوشش فروگذاشتن و اعتماد کلی
بران کردن از خرد دور ست چه اسباب دادن خصمت نگاه پوکردنست و اگر اتفاقا کاهلی یا غافلی هر تبه
رسد بدان التفات نماید هیچ وقت از مقام توکل دور نماند و از کوشش نی بهره نگردد نیکوتر آنکه
سیرت گذشتگان را پیشوای خود سازد و تجربه متقدمان را نمودار کارهای خود گرداند و اگر در هر باب
تجربه خود را معتبر دارد با آنکه عمر در فانکند عمر در محنت گذرانده اگرچه گفته اند هر زیانی را سودی ست لیکن
نیکوتر آنکه زیان دیگران دیده باشد و هر که ازین پندها فروگذاشت کند از استقامت زندگانی محروم
ماند و هر گاه حوادث عالم دانا را فراگیرد باید که در پناه راستی رود و در خطاها ثابت قدم نماند و از اثبات عزم
و حسن عهد ننگ نکند که هر که راهی نادانسته رود از راه راست دور افتد هر چند بیشتر رود گمراه تر شود اگر
بخار چشم افتد در بیرون آورد و کوشش غفلت ورزد کور گردد خردمند را واجبست که بقضاهای آسمانی رضا دهد
و جانب دور اندیشی هم از دست ندهد و کاری که بر خویشتن نپسندد بر دیگری هم روا ندارد و که سر کار
را پادشاهی ست چون وقت فراسد سر آینه دیدنی باشد خوانندگان این کتاب را باید که همت
در فهم معانی گمارند و روش فائده گرفتن از معانی کتاب دریابند تا از دیگر کتابها و تجربه ها بی نیاز شوند
و انگاه که مقصود فهمیده شد بنای کارهای خویش و تدبیر زیست با مردم و انجام کار بیان نهند باب دوم

باب دوم در حال پدر و مادر حسین

چنین گوید پدر و پیشوای طبیبان فارس که پدرم از لشکریان و مادرم از خاندان علمای دشت
که چون سال عمرم به هفت رسید مرا به خواندن علم طب مشغول ساختند چندانکه در مدت حاصل می‌شد
بزرگی این علم شناخته بر غبت صادق می‌آموختم تا دوران شهرت گرفتم انگاه نفس خویش را در حرفت
طبابت که ستوده‌ترین صناعت میان چهار کار که تگاپوی اهل عالم از آن نتواند گذشت مخیر
ساختم و اهم آموزش حال و بلندت ظاهری پسر بودن یا در میان مردم از خود یاد کردن یا
خود پرستش خلق خوب دانستن یا از خلق نظر پوشیده داشتن طریق حاصل کردن چون نفس من
در کتب طب پیش دانسته بود که بهترین طبیبان اوست که معالجه او بهمت تحصیل خیال باشد
که بدوام این سیرت نصیب دنیا برد به کمال خود یابد و رضای الهی خیره او شود چنانکه غرض کشاورز
از کشت کار بر بادن دانه باشد که قوت اوست و کاه که علف ستور است بطفیل آن حاصل شود
الغرض نفس من قسم چهارم اقبال کرد چون پکچندی بگذشت اشتمال او جاه و مال بر خود زیاده
دیده نزدیک شد که پای از جاده دور گفتم ای نفس چگونه از برادران خود که هر یکی به نصیب خود
رسیده اند جسته بره خود را در مشقت و محنت بیفایده داری عرض عالم فانی از بوالهوسی فضای
ایزدی باز مانده را خطرناک ست و رفیقان ناموافق وقت کریه نزدیک و منگاه جنبش ها معلوم
نیست آدمی ظرفیست مرکب با خلاط مختلف چنانچه نوع که نصد یکدیگر اندوزند خلاف آن را
بجای تکیه گاهی چنانچه بت نسین که بیک مهم ترکیب یافته باشد و عضوی از هم پیوسته
هرگاه که رنج بر کشیده آید در حال از هم فرو ریزد چنانچه شایانی قبول حیات نزین اکمل زائل
شود و بخطه ازیم ریزد و بحجت برادران و دوستان هم مناسب دان حریص عیش که شادی
آن از غم کمتر و در فراق دیرپای منتظر کسی را که برای فراغ اسباب معیشت اهل و فرزندان جمع
ناچار شده دور عمر عزیز خود انفاق می‌سازد آزمانده که نخوری بر آتش مندیوی آن نگیران بر
سوخته گردد و همچنین جمع که خود را مسوز و دیگران را بسوخته بیند از اسباب آن لائق تر معالجه
بیمار بر داری و دیدان اندوه نمانی که مردم قدر طبیب بدانند لیکن همان نگرند که اگر توفیق یابد
یک نفس از چنگال رنج و محنت خلاص طلبیده آید سرمایه نجات ابدی گردد و فانی نه در کار

از پدر زن و آب و معاشرت نبعت و فرزند محروم مانده باشد و بدرد مندی کهنه و بیماری مهلک مبتلا گشته اگر بغرض دنیا معالجه نموده باشد و اندازه این نیکی که تواند شناخت و اگر دون همتی چنین کوشش از برای فائده دنیا نمائد گرداند چنان باشد که مردی یک خانه پر عود و داشته اند لیکن که اگر در تعیین قیمت احتیاط کم کار از شود و بیهوده بها بفروخت چون باین طرز در مخالفت نفس و تصحیح خود بها لغزیدم رشد خود دیدم و براه راست بازی آمدم و بی یا بعلاج بیماران پرداختم و از کار دنیا صرف کردم ما بسرکت آن درهای روزی بر من کشاده شد و بخشش و انعام پادشاهان من رسید انگاه در نتیجه علم طب تامل کردم مسیح علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود و پیدا نیک علت مثل امن کلی حاصل تواند آمد چنانچه راه بازگشت آن بسته ماند چون مزاج ایمن باشد خود بهند چگونه بر علاج ظاهری دل نهد و از اسباب شفا شعر و دوا بیماری نفس که بیماری اصلی است دوا نجوید پس همان بهتر که از حرفه طبابت بگردانده شروع در علاج بیماری دل نماید که اخلاق حمیده و حسنات پسندیده بهم رسد که از علت گناه ازان شفا یابد که بازگشت صورت نه بندد پس بحکم این مقدمات از مشغولی طب باز آمدم و همت بطلب علم اخلاق مصروف ساختم راه حق و از دو بی یا یافتم مهلک خطرناک نه راه سیر معین نه پایان کار پیدا و خلاف و دنیا و مذهبها از شمار بیرون بعضی بطریق سیرات دست در شاخی ضعیف زده و طائفه از جهت پیروی بزرگان و هم جان بازی بر کنی لرزان نماده و جماعتی برای مال و نیاز و بلندی مرتبه میان مردمان تکیه بر استخوان پوسیده کرده مرده چند را پیشوای خود ساخته نام دینداری بر خود بستند و اختلاف میان ایشان در شناخت خالق و ابتدای خلق و انتهای کار هر یکی نهایت و رای هر یکی از خلق برین تر اگر گرفته که من راه حق گرفته ام و دیگران باطل پنداره تلاش خود و نکوشش دیگران بسر برده خود پرستی چند نه از دینداری اثری و نه از خدا پرستی خبری و با این اندیشه دراز در بیابان حیرت و تردد یکچندی گشتم و در فراز و نشیب آن مدتی پوسیدم نه خود سوی راه راست پی توانستم برد و نه دلیلی و نشانی یافتم که راهنمائی کند بضرورت عزیمت کردم که علمای هر دین و بزرگان هر مذهب را ببینم و از اصل و فرع عقیده های ایشان بپرسم و بگویم تا از روی یقین پای طلب را جای و پسند بدست آید این سعی هم بجای آوردم و شرائط بحث و کاوش مقصود تقدیم رسانیدم و هر طائفه را دیدم که در مشاطگی خود بوده و در ترجیح دین و تفضیل مذهب خود

خود سخن میگفتند دگر دیم زن خویش دیگران می گشتند همچو وصه درمانی نیافتم در خویش و زن را هم نمی دیدم
روشن شد که بنای کار ایشان بر خود بینی و خود پرستی بود و هیچ چیز نگشاد که را با خود آشنا قبول کنند
اندیشیدم که اگر بعد از چندین نکاپوی و معلوم شدن چندین اختلاف رای و ظاهر شدن
ناسرگیهای روزگار پیروی کی ازین طایفه اختیار توان کرد یکی صاحب غرض باور کردنی نیست
و زن نادان باشم که شبی با یاران بام خانه تونگری بدزدی رفت خداوند خانه بحرکت ایشان
بیدار شد و بشناخت که بر بام و زدانند زن خود را بیدار کرد و معلوم گردانید که حال چیست و آنگاه
فرمود که من خود را در خواب اندازم و تو چنانکه آواز تو نشنوند با من در سخن آی و بانجام تمام
کن که چندین مال از کجا بدست آوردی زن بدستوری که آموخته بود پرسیدن گرفت جواب داد که
ازین پرسش درگذر که اگر راستی بخیال با تو گویم مبادا که کسی بشنود و زاری من رسد زن
در الحاح و زاری مبالغه میکرد مرد گفت که اگر این راز با تو گویم گفتار حکما خلاف کرده باشم گفت
باز نان راز نباید گفت زن زاری میکرد و میگفت که من چنین نیم و هرگز تو ام مرد گفت که چون تو
همرازی با تو این راز سربسته میگشایم از نهار که با کسی نگوئی پس از تشدید احتیاط مرد گفت که
این مال از دزدی جمع شده است که درین فن استاد بودم و افسونی میدانستم که شبهای مهتاب
در پس دیوار تو انگری می ایستادم و هفت بار شوله شوله میگفتم و دست در مهتاب میزدم و بیکحرکت
بام می برامدم و بر سر روزن می ایستادم و هفت بار دیگر می گفتم شوله شوله و با سافی از روزن فرو
می آمدم و در خانه ایستاده هفت بار دیگر شوله شوله میگفتم نقد خانه تمام بچشم من می نماید هرچه میخواهم
برمیدارم و هفت بار دیگر شوله شوله میگفتم و از روزن بیرون می رفتم و بدین افسون هر کس
میدزدیدم و بمن کسی بدگمان نمیشد تا آنکه درین مدت چندین مال دزدیدم که می بینی دست داد زنها
که این سر سربسته ظاهر کنی و این افسون را بکسی نگوئی و زدان ما را جا ندهند و بیاد گرفتن افسون
خوشدل شدند و یکچند توقف نمودند تا گمان افتاد که خداوندان خانه را خواب در ربود پس کلاغ تر
و زدان بر سر روزن بایستاد و هفت بار گفت شوله شوله پای بر روزن نهاد و بزن همان بود و گلو نسا
در میدان خانه افتادن همان و ساعت خداوند خانه برجست و چوبدستی برداشت و شانهای پیش
زدن گرفت میگفت که چه کسی و چرا آمده و کار تو چیست و میخواست که او را بگیرد و

القصه خود گفتم که اگر کسی از دین پیشینیان بی دلیل و تحقیق محض بسخنان عالم فریب فراگیرم حال من بحال آن مرد دوباد و ماند چون خداوند زندگانی درین تگاپوی گذشت و احوال همانیان چنان معلوم شد با نفس گفتم که اگر دیگر در طلب آن بشتابم عمر وفا نکند و اگر در حیرت روزگار گذارم منفعت از دست رود ناساخته سفر باید کرد و چون نیت درست و طلب بسیار بود بر خاطر آورده من نگذشت و دوران نیختند که بهتر آنست که علی چند پیش گیرم که گزیده پیغامبر است و برایچه ستوده عقل پسندیده و اشت است اقبال نکایم بتوفیق الهی بقدر از پریشانی خلاص شده در کار کوشش نمودم و از رنجانیدن جانوران و تکبر و خشم و خیانت پرهیز کردم و قوت غضبی را باصلاح نمودم و از خودپرستی برستم و از جاه و خودنمائی باز آمدم و قوت شهوانی را بعقل نمودم و از هوا و هوس باز آمدم و زبان را از دروغ و سخن چینی و از هر چیزی که خرد و همت آن نکند چون دشنام و غیبت و تهمت و قماری بستم و از ایذای مردم و دوستی دنیا و دیگر کارهای ناشایسته پرهیز واجب دیدم و تمنای هیچ غیر از دل دور کردم و از بدان پرهیدم و با نیکان پیوستم و صلاح و عفت را رفیق خود ساختم و بدست آوردن این امور چون همت بتوفیق آسمانی یار شد و آسان گشت و بتوفیق در دل تافتن گیرا نیشه خلق از خاطر بگریزد و همه کار او بهمت رضای الهی باشد و اگر بندگی بلذات ظاهری فریفته شود و نیکوکار با تلخ و ناخوشی بسیار آلوده هوا و هوس گرفتار شود و در بیابان دنیا و عمر خویش را بمراد جسمانی در بازد چنان که آن بازرگان که مروی بایدای سفتن جواهر بصد دینار مزدور گرفت آن مزدور چون در خانه بازرگان آمد چنگی نهاده بود بجانب آن دیدن گرفت بازرگان گفت مینوائی ساز کردن مزدور گفت آری بازرگان گفت بنواختن گرفت بازرگان بنشاط در آمد و بلذات نغمه غره رفت و قصه کشاده و جواهر بگذاشت چون روز بآخر رسید مزدور اجرت خواست سر چند بازرگان گفت جواهر بتر ایست کار نکرده را مزد و نوان داد او فریاد میکرد و میگفت من مزدور تو بوده ام تا آخر روز سر چه فرمودی کردم بازرگان بفسردست مزد او داد و حیران ماند روزگار فضائل و اوال بباد و جواهر پریشان و گرفتار آن سرمایه پرسیر کار نکنان نعمت گذران تامل کند سرانجام بلذات ظاهر فریفته نشود و از سر آرزوهای باطل برخیزد تا بالیزگی ذات بهم رسد و ترک کند تا دلها او دوست دارند و رضا بقضاء او دهد تا هم گیرد او هم گیرد و بخلوت او را بخود آشنا کند تا اندوه جدائی

جدائی دنیا باو نرسد کارها را بقانون عقل سامان دهد تا از ملامت ایمن گردد و دم آخر ایمان آرد تا قناعت
پیشه سازد و بتواضع زیست کند تا دلها او را دوست دارند هر چند در عفت تامل بیش میکرد دم زشت
من بکسب آن وافزونی بود اما میترسید که از سر شهوت برخاستن و لذت نقد را پشت پای
زدن کاریست بس دشوار چه اگر حجابی در راه افتد نه کار ظاهر ساخته باشد و نه راه معنی بسر برود همچنانکه
آن سگ که بر لب جوی استخوان یافت و در دهان گرفت و عکس آن در آب دید پنداشت استخوانی
دیگرست از حرص دهن وا کرد تا آنرا از روی آب بردارد آنچه در دهان داشت نیز بیاد داد القصه نزدیک
آمد که اندیشه این خطر بزرگ بر من غالب شود و بکلی پشت پای نفس زده گرداب گمراهی اندازد باز
بعنایت الهی در عاقبت کار اندیشه کردم تا روشن شد که نعمتهای این جهانی چون روشنائی برق
و سایه بی ثباتست و با آنهمه مانند آب شور که هر چند بیشتر خورده شود تشنگی افزون تر گردد
و چون شهد زهر آمیخته که فوق آن تا کام بیش نباشد و عاقبت هلاک کند و چون خوابی نیکو که دیده شود
و از نوعت دل بکشاید اما بعد از بیداری جز افسوس در دست نماند و آدمی زاده در کسب آن چون کرم پیله
است که هر چند تند بند سخت تر گرفته و خلاص مشکل تر شود با خود گفتم که ای نفس این رویاه بازی تا چند
خود را مثل قاضی خیله گر که در یک قضیه بر ضد هر دو خصم حکم کند ساختن چه لائق ازین دورنگی باز آی
و ازین دورویی بگذر تا بکی از دنیا با آخرت روی و از آخرت بدنیا آئی عمر یکدوست بسند کن که یکدل ادای
آخرای من بر عبادت تو اگر گرفت و هر آینه تلخی اندک که شیرینی بسیار دهد از ان شیرینی اندک بهتر که تلخی
فراوان دهد اگر کسی را گویند که صد سال دائم در عذاب باید گذاشت چنانکه روزی ده بار عضوها را بندند
از بند جدا کنند و ترکیب اصلی باز برند تا نجات ابدی یابد باید که آن رنج اختیار کند و این عذاب بامید
نعمتهای باقی بروی کم از یکساعت گذرد و آدمی زاده از ان روز که در رحم صورت بندد تا آخر عمر یکلحظه
از آفت رهائی نیابد در کتب طب آورده اند که در رحم انگاه که عضو عضو قسمت یابد دستها بر پیشانی و
رنج بزانو و اطراف چنان فرا هم آید که گوئی در کیسه کرده اند و نفس بحیله زندزیر گرانی و گرمی و تاریکی
و تنگی شکم و در برادن چندان رنج بیند که در شکنجه نتوان خیال نمود چون بیرون آید اگر دستی نرم بروی
نهند با پوست کندن مبارب باشد و گر سنگی و تشنگی آب و طعام نتواند خواست اگر بدو دمی درماند
نتواند گفت چون شیر خوارگی بپایان رسد و مشقت چیزی آموختن و هنر ورزیدن محنت دارد

بعد از بالغ شدن اندیشهٔ اهل و عیال و اندوه نان و غم مال در میان آید و با آنهمه چهار طبع ضد یکدیگر
و دشمن هم باوی همراه ملکه همخوابه باشد و آفات عارضی چون مار و کژدم و گرما و سرما و باد و باران دام و دد
و کشتن و سوختن و سیل و صاعقه و کمین و عذاب پیری و ضعف بدن اگر تا بآن سر حد تواند رسید
با خود گفتم که خیال کن که اینها هیچکدام نیست و عمر بسلامت خواهی گذرانید اندیشهٔ آن ساعت کن
که بیمهٔ اجل خواهی رسید مال و فرزندان و همه چیز را یکیک خواهی گذاشت و شربتهای تلخ که آنروز
بلبها زهر کشید می بینم که کارهای زمانه میل به پستی دارد گویا نیکوکاری مردم را وداع کرده و از افعال آدمی
نشانی نمانده راه راست بسته طریق گمراهی گشاده عدل ناپید و جور ظاهر و انش در کار نه و نادانی
در بالاست لئیمی و پستی همت غالب و کرم و مروت پنهان دوستیها ضعیف و دشمنیها قوی نیکمردان
رنجور و خوار و بدکاران آزاده و عزیز مکر و فریب بیدار و وفا و صدق در خواب در دفع تباهی آشتی می آید
حق تهمت زده و باطل ظفر یافته پیروی هوا و هوس مطبوع و ضایع ساختن احکام خرد راهی روان
مظلوم خوار ظالم عزیز حرص غالب و قناعت مغلوب زمانه باین کارها شادمان و روزگار باین طرز
تازه خندان شناختم که آدمی قدر ایام خویش بواجبی نمیداند و در نجات نفس نمیکوشد و مانع آن
سعادت راحتی اندک و نعمتی حقیر است که بدان مبتلا گشته و آن لذات حواس بیچگانه ظاهر بیست
خوردن و پوشیدن و دیدن و شنیدن و مساس کردن و اینها بقدر آنند که هرگز میسر نشود و نیز این
از زوال و فنا صورت نه بندد و هر که همت را دران بست و مهمات معنوی را گذاشت بان مرماند
که از پیش شیر بگریخت و بضرورت خود را در چاهی آویخت و دست در شاخی زد که بر کنار چاه رسته بود
و پای بر جای قرار گرفت و رته تنگ بست و پای خویش بر سر جهار دید که سر از سوراخ بیرون آورده بودند
فطرت در قعر چاه افگند از دهانی دید سهمناک دهن کشاده و او را انتظار دارد بسر چاه که نظر انداخت
موشان سیاه و سفید دید که بیخ آن شاخ میبریدند و درمیان این محنت تدبیری می اندیشید و نجات
خود را راهی میجست پیش خود زنبور خانه دید و قدری شهد یافت چیزی ازان بلب برد و خوشی عجیبی
آنچنان فرو رفت که از کار خود غافل گشت و این لذت حقیر حجابی تاریک بر دیدهٔ عقل او نهاد و موشان
از بریدن شاخ فارغ شدند آن غافل و دران افتاد و پس لذت ظاهری آن چاه پرآفت
موشان سیاه و سفید شب و روز شاخ حیات می برند و چهار مار چار عنصر شهد لذت این جهان فانی

وناشنوای دهن باز کرده جای باز گشت که از رفتن دران چاره نیست هر آینه آنجا باید رسید و خطر از بهم راه
باید دید القصه کار من بجائی رسید که بقدر امکان کار راست کردم تا بحکم پادشاه سفر هندوستان
پیش آمد دران ویا هم کسب کمال کردم و وقت باز گشتن کتابهای دانشوران هند که نزاده حکمت
بود تهور دم که یکی ازان کلیله دمنه است که تفصیل داده می آید و بوسیلهٔ ایخدمت منظور نظر پادشاه گشتم
پیش از یاب سیوم که آغاز مقصود کتاب از انست حکایتی میرود که تقریب سخن بود
در ولایت چین پادشاهی بود او را فرخ فال میگفتند و این پادشاه را وزیری بود او را خجسته رای
خواندندی روزی بشکار سوار شد و نخجسته رای ملازم رکاب بود چون از شکار پرداخته متوجه نخجگاه شدند
هوا گرم شده بود در کنار چشمه ساری که درختان سایه دار و هوای خوشگوار داشت آرام گرفته سیر عجایب
صنع الهی میکردند در اثنای این حال نظر فرخ فال بر درختی افتاد میانش چون لانه مرغان تهی
و خیل زنبوران عسل بهمت زندگانی خود پناه بران قلعه آورده شاه از وزیر پرسید که جمع شدن این
مرغان سبک پرواز بر گرد این درخت سبب چیست و آمد شد این کم بضاعتان بر فراز و نشیب بهر نامی
کیست نخجسته رای زبان بر کشاد که ای شهریار کارگزاران این گروه اند بسیار منفعت اند که بحضرت ایشان از
پادشاهی ست که او را یعسوب خوانند نخجسته و ایشان بزرگ تر بخت مرتبع که از مردم ساخته اند
قرار گرفته است و وزیر و دربان و پاسبان و چاوشان و نائب تعین کرده است دانائی ملازمان او
بحدیست که هر یک برای خود خانه شش جهتی از موم میسازند که ضلعهای آن برابر باشد بمثابه که
مهندسان کامل را بی پرکار و مسطر مثل آن میسر نشود و چون خانه تمام کنند امیر ان جانوران بزبان
حال از ایشان عهدی فواستاند که لطافت خود را کثافت بدل نسازند و بر وفای عهد چنگ زنند گل
خوشبوئی و شگوفه پاکیزه نشینند تا انچه از برگهای خوشبو خورده باشند و اندک و قتی شربتی گوارا بظهور آید
که آزاشهد نامند و چون بخانه باز آیند دربانان ایشان را بدهند اگر بر عهد خود اند گذارند تا بخانه خود روند
و اگر عهد شکنی نموده باشند و بوی بدازانها دریابند دربانان ایشان را بسیاست رسانند و فی الحال
بدو نیم کنند و اگر دربانان بی پروائی نمایند و آن عهد شکنان را بخانهای شان راه دهند آن امیر زنبوران
خود پیروی آن نموده بسیاستگاه حاضر گرداند و اول بکشتن دربانان فرمان دهد پس آن زنبوران
بی ادب را بکشند و همچنین زنبوری اگر خواهد که بخانهٔ دیگری درآید دربانان نگذارند و اگر تجربهٔ دربانان

گوش نکنند بسیاست رسند و اخبار آمده که جمشید جهاندار آیین دربانان و پاسبانان و تعیین حاجبان و نایبان و ترتیب تخت و غیر آن از آیین جهانداری از ایشان گرفته است فرخ فال چون این سخن بشنید بپای درخت آمده زمانی تفرج در گاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون خدمت و ملازمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را میان بسته و سلیمان وار بر مرکب بادنشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار کرده هیچیک را با سود و زیان دیگری کاری نه و هیچکدام نسبت ابنای جنس خود و مقام از پادشاه گفت ای خجسته رای عجب که با آنکه در زندگی و نهاد ایشان است در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و مادر آدمیان بخلاف این می بینیم که یکدیگر را زیان میرسانند و بنیاد همچو خودی را بر می اندازند وزیر گفت این جانوران بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان را طبایع گوناگون داده اند لاجرم هر یکی را مشترق جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده است جمعی دست در دامن عقل زده بر بام مراد برآمدند و طائفه پیروی هوا و هوس نموده در گرداب بدنفسی هلاک شدند شاه فرمود که بدین طریق که بیان کردی صلاح آدمیان در نیست که گوشه اختیار کرده و در صحبت بسته بیاد حق باشند خجسته رای بعرض رسانید که آنچه بزبان الهام بیان گذشت عین صدق و محض صواب است چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و گوشه نشستن موجب جمعیت باطن و ظاهر لیکن صحبت دانا به از تنهائی ست و تنهائی از نادان به از صحبت آرائی دانش بی صحبت میسر نشود و نیز هیچ آدم در خوردن و پوشیدن و غیر آن محتاج یکدیگر اند چه از برای یک خوردنی چندین کار دیگر از آهن گر و درود گر و زرگر و آهنگر و غیر آن می باید که صورت یابد و انهمه از یک کس دشوار پس ضرور شد که با یکدیگر اتفاق نمود و مدد گاری هم کنند فرخ فال فرمود این خلاصه دانش ست لیکن اگر راه صحبت باز باشد از رهگذر اختلاف مشتهیات و طبیعتها کار بستم و نزاع کشد که بعضی بزور و زر زیاده باشند و بهوا و هوس بر مغلوب خود حکمی نمایند موجب تباه کاری و دل آزاری شود وزیر گفت بجهت دفع نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را حق خود قانع ساخته دست تعدی از حق دیگری کوتاه میگرداند مدار آن تدبیر بر قاعده عدالت است که در هر زمانی خدای تعالی یکی را بعقل و تدبیر زیاده از همه کرده و بعنایت خود خاص ساخته در میان آدمیان بزرگ میسازد و او را صاحب خلعتهای پسندیده کرده فرمانروای عالم میگرداند و او بمشورت عقل دور اندیش بغیر ضابطه بر بستی چند در ریست پروری و مظلوم نوازی و ظالم گدازی قرار میدهد

میدید و حکمای پیشین آزانا موس اکبر نام می نهند اگر بیدولتی خلاف بر بست نموده ستمی میکنند بسیاست
مناسب رسیده سرمایهٔ پند گرفتن دیگران میشود فرخ فال فرمود که اندکی از احوال این برگزیدهٔ
الهی که سبب آرام جهانیانست باز گوی خجسته رای گفت این دانش پناهی ست که مزاج
روزگار چنین ناسد هر کس را باندازهٔ خود داشته انتظام عالم میفرماید بدنفسان را سزا فرماید و دارد
عالی همتان ارباب دانش و تدبیر را رعیت پروری فرماید دوست و دشمن در معامله پرسی او برابرست
بتفصیل میداند که کدام مردم را باید نواخت و با سخن و حضور مجلس باید داد و کدام گروه اخوار و
زبون داشته بنیاد آنها باید برانداخت چه در ملازمان شاهی همی باشند که بنیکخواهی و نیکنامی حقیقی
پادشاه کوشش کنند و بسیاری برای منفعت یا دفع ضرر خود لاف اخلاص و عقیدت زنند
پس باید که آن برگزیدهٔ الهی بر حقیقت مردم آگاه باشد بفور مهمات رسد و بخود پرسش معاملات
نماید تا فروغ راستی را از تیرگی دروغ جدا سازد و مدار کار خود بر حکمت نهاده پندهای حکما را دستور العمل
کند چنانچه رای دبشلیم هندی که کار و بار خود را بسخنان حکیم بیدپای داشته بود هنوز نام او بر صحیفهٔ
روزگار باقیست فرخ فال فرمود که ای خجسته رای زمانی درازست که قصه رای و برهمن مذکور
در دل من جا کرده است کیفیت احوال ایشان از هر که پرسیدم اثری نیافتم گوش هوش
گشاده بودم تا از که بشنوم و دیدهٔ انتظار باز تا جمال این حال از کجا رونماید چون معلوم شد که
وزیر باخبرست شکر الهی بجای آرم که آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید باید که زود تر مرا از سخنان
رای و برهمن بهره مند گردانی که ترا در گفتن آن ادای حقوق صحبت ما حاصلست و از نپوشیدن
آن انواع فائده ها بر عهدت و اصل سخنی که شکر نعمت بآن ادا شود و فایدهٔ بخاطر دارند نعمایت مبارک بو نظم

زبان خردمند روشن روان کلید در گنج حکمت بود در گنج بگشاد نقدی بیار
که او را عیار نصیحت بود نصیحت بران وجه گو با ملک که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای دبشلیم و بیدپای برهمن

وزیر گفت که در یکی از نواحی سواد اعظم هندوستان پادشاهی بود جهان آرای و رعیت نواز و دریای
بخشنده و دانشوران بساط عالی از اخلاق حمیده و صفات پسندیده تفصیل میداد تا آنکه سر رشتهٔ سخن
بجود و کرم کشید همه حکما باتفاق گفتند که جود بهترین اخلاق و بزرگترین اوصاف ستارهٔ سطو

گفته که فاضلترین صفتی ست از صفات الهی که او را جواد گویند یعنی صاحب جود و چه جود او بجمله موجودات
رسیده و کرم او جمیع کائنات فرا گرفته شعر شکر فیض تو چمن چون نکند ای ابر بهار
که اگر خار و گر گل همه پرورده تست رای را بعد از شنیدن اوصاف کرم دیگ
همت در جوش آمد بفرمود تا گنج گرانمایه بر کشادند و صلای کرم بخواص و عام در دادند غریب و شهری
نصیب تمام یافتند بزرگ و خرد بانعام عام بهره مند شدند روز را بکامبخشی و کامرانی تازه داشت
چون پرده شب بروی روز کشیدند سر بر بالین آسایش نهاد در خواب دید که پیری نورانی آمد
و گفت که امروز گنجی در راه رضای الهی افشاندی صباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب
مشرق توجه نمای که گنج شایگان و خزانه رایگان نصیب تست و بیافتن چنان گنجینه گرانمایه پایندتا
خواهی شد رای چون این بشارت شنید از خواب بیدار شده در انتظار صبح دولت نشست بامداد ان
بفرخی و فیروزی سوار شده روی بجانب مشرق نهاد چون بعرصهٔ صحرا بیرون آمد هر طرف نظر
می افکند و از مقصود خبر نه ناگاه نظرش بر کوهی افتاد و در دامن کوه غاری نمودار شد تاریک
و مردی رو شندل بر در آن غار نشسته و از همت اغیار وارسته چون نظر پادشاه بر او افتاد دلش
بصحبت او مائل شد پیر رو شن ضمیر مقصود شاه دریافته زبان نیاز بر کشود که اگرچه ویرانهٔ درویشان
جنب قصر زرنگار شهریاران چه نسبت دارد اما پادشاهان را عادت قدیم ست که نظر رحمت بر حال
گوشه نشینان اندازند و بر بنجه نمودن قدم خاکساران کوی نیاز را سرفراز سازند دلشلیم سخن درویش
را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و بخدمت او رسیده همتی خواست بعد از انکه پادشاه عزیمت
رفتن کرد درویش زبان عذرخواهی بر کشود شعر کز دست من گدا نیاید مهمانی چو تو پادشاهی
اما بهم ما حضر تحفه دارم که از دیده بمن میراث رسیده و از راه نیاز میسپارم و آن گنجنامه ایست مضمونش
آنکه در گوشه این غار گنجیست گران و در ان انبوه جواهر بیکران چون من بر گنج قناعت دست
یافته بودم بطلب آن نپرداختم اگر سلطان بر تو التفات بران اندازد و فرماید تا ملازمان جستجوی
نمایند و در اصل خزانه عامره ساخته بجای لائق صرف کند و نیست دلشلیم بعد از شنیدن این سخنان
واقعه شبانه با درویش در میان نهاد و در پیش گفت که اگرچه این مختصر نزد همت والای سلطان قدری
ندارد اما چون این غریب حواله شده بشرف قبول ارزانی باید داشت رای فرمود تا جمعی بکافتن غار

خدمشغول شدند و در اندک فرصتی سراپرده گنج برده تمامی آنرا بنظر سلطان درآوردند شاه فرمود تا قفل
از سر هر صندوق و درج برداشتند و نفائس جواهر پیش کشیدند در میان آن صندوقی مصری
ظاهر شد به بندهای محکم بربسته و قفل فولاد بران زده چندانکه تفحص کردند از کلید او نشانی نیافتند
رای راشوق تمام بکشادن آن قفل پیدا شد و میلی عظیم بدیدن آنچه در صندوق است پدید آمده با خود
خیال کرد که تحفه گرانمایه درین صندوق نهاده اند فرمود تا قفل را شکستند و بی بیرون آمدند و ران
درج حقه نهاده رای سر حقه را باز کرد پارچه حریر سفید خطی چند بقلم سریانی بر وی نوشته دید و از تعجب
ماند این چه تواند بود بعضی گفتند نام صاحب گنج و جمعی نمودند که طلسمی خواهد بود که بحمت محافظت
آن گنج نوشته باشند شاه فرمود تا این خط خواندنی شود حقیقت حال ظاهر خواهد شد هیچکسی از
ملازمان رکاب قدرت بر خواندن آن خط ندشت و طلب کسی که از و مقصود حاصل شود داشتند
تا آنکه دانشوری که در خواندن و نوشتن خطهای غریب مهارتی داشت یافته بپایه سریر حاضر گردانیدند
دانشور با یک بین بعد از کمال تامل خط را بخواند که این مکتوبست پر فایده که در حقیقت گنج همین
تواند بود مضمونش آنکه این گنجینه را من که هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای پادشاهی بزرگ
که اولاد اسکیلیم خوانند و بالهام الهی دانسته ام که این خزانه غریب نصیب او خواهد بود وصیت نامه میان
زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون آن گنج بردارد این وصیتها مطالعه کند باید خواندن نیکو نماید که بزرگوار
فریفته شدن کار عاقلان نیست چه تمامی عمارتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد
و با هیچکسی راه وفا بسر نخواهد برد شعر دولت گیتی که متاکند باکه وفا کرده که با ما کند
اما این وصیتنامه دستور العملست که پادشاهان را ازان گزیر نیست پس آن پادشاه دولتمند باید که بدین
وصیتها کار کند و یقین داند که هر پادشاهی که این چهارده قانون را که بیان میکنم بکار بندد بنیاد دولت
او استوار ماند و اساس سلطنت او پایدار گردد اول آنست که هر کرا از ملازمان خود یک سر فروتری و
سخن دیگری و رباب تمکست او نشنود که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر اینه مردم بر وحسد برند و در زوال
قرب او کوشش نمایند از روی دوستی و بخواهی نصیحت سخنان فریبنده گویند تا وقتی که خراج پادشاه متغیر
گردد آنوقت مقصود حاصل کنند دوم آنکه بخن چین سخن نیاورد و محال بسخن او راه ندهد بنیاد دولت او
و عاقبت او بدست بلکه چون این صفت در کسی بیند آتش فتنه او زود تر فرو نشاند تا دود او بچشم عالم

تیر و نسازد **سوم** آنکه با مراد ارکان دولت خود التفات نماید که باتفاق و یکجهتی کارها مشکل آسان گردد
چهارم آنکه بکلامیت و چاپلوسی دشمن مغرور نشود و هر چند تملق پیش آرد از روی دوراندیشی بر اعتماد ننماید
پنجم آنکه چون گوهر مراد بدست آید در نگاه داشتن آن غفلت نورزد **ششم** آنکه در کارها
شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تامل و آهستگی گراید که مصرت بشتاب بسیار است و منفعت از آهستگی
بسیار **هفتم** آنکه عنان تدبیر بهیچ وجه از دست نگذارد و گر اگر جمعی از دشمنان قصد او کنند و چاره آن نداند
که با یکی از ایشان اتفاقی باید کرد و که بسبب آن خاصی ازان و طه روی نماید باید که بحیله مناسب
بنای فریب ایشان را زیر و زبر گرداند **هشتم** آنکه از مردم کینه اجتراز نماید و بچرب زبانی ایشان معتمد و رنگرد
نهم آنکه عفو را شعار خود ساخته ملازمان را بباندک گناهی در مقام عتاب و خطاب نیارد و چون از بعضی
مقربان جریمه ظاهر گردد و بعضی را دستاهی قوی پشت شوند و یکبار به ایشان را از پیشگاه عنایت شاداب
گرداند تا از حیرانی فرو آیند **دهم** آنکه گرد آزار بچکس نگردد تا بمکافات آزاری باز نرسد **یازدهم** آنکه
مردم را کاری که فراخور و لائق حال ایشان نباشد نفرماید که بسا کس کار خود را گذاشته بکار دیگر مشغول
گردند و آن کار دیگر را ساخته گردد از کار خود هم باز مانند **دوازدهم** آنکه حال خود را بزیور حلم و ثبات
آراسته گرداند **سیزدهم** آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از اهل خیانت بر کران باشد چون
ملازمان بارگاه سلطنت امین باشند هم اسرار کسی محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان امین گذرانند و اگر سخن
مردم خائن نزد پادشاه معتبر باشد بسیار باشد که بیگناهان را در ورطه هلاک اندازد و نتیجه های بد
روی نماید **چهاردهم** آنکه از محنت روزگار و انقلاب زمانه باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند
و چون هر یکی را ازین چهارده وصیت که یاد کرده ایم دستانیست معتبر و حکایتی دلپسند اگر ایراد آن جواهد که تفصیل
این حکایات اطلاع یابد بجانب کوه مراندیب که قدمگاه آدم صفی ست توجه باید نمود که این مشکل
انجا حل خواهد شد و مقصود آنجا روی خواهد نمود و چون حکیم مضمون نوشته تمام بعرض رسانید و بتسلیم
دوانیوانخت این صحیفه حکمت را تعظیم بوسید و بند بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که
نشان داده بودند این گنجینه همت نه خزینه گوهر و زر و مرا بعنایت الهی از متاع دنیا آن مقدار بست
که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این مختصر یافته را نایافته می پندارم لازم نیست که
بشکرانه این پندنامه که در معنی گنج همان گنج معنی تواند بود و آنچه ازین دفینه بدست آید بمردم مستحق

مستحق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح هوشنگ رسد و مانیز داخل خیر باشیم ملازمان پادشاهی بجای آوردند
و رای بدار الملک آمده و درین اندیشه بود که عزیمت سراندیپ نماید و مقصود بدست آرد و بتفصیل
و بعینه نامه واقف شده و دستور العمل ملک داری ساز و بعد از اندیشهٔ بسیار فرمود تا دو کس دانا را از
ارکان سلطنت حاضر گردانیدند برای فرمود که من آن گنجی را که هوشنگ نهاده بود تمام راه در راه
خدا بفقراء و مساکین و مستحقان بخشش کردم و حالا عزیمت رفتن بجانب سراندیپ مصمم ساخته ام
و من همه را اساس سلطنت برای جمع و ابقا نهاده ام دریغ نباید نیز انچه مصلحت باشد بعرض رسانید
وزیران گفتند که جواب این بر بدیهه گفتن نشاید که سخن ناندیشیده چون زر ناسنجیده است وزیر دیگر
تامل نموده بدرگاه رسیدند وزیر بزرگ گفت که درین سفر راحت و فراغت از دست باید داد اول
بر چندین خوف و خطر باید نهاد دانا را باید که راحت به محنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه
از دست ندهد تا بوی آن نرسد که بکبوتر رسید رای پرسید چگونه وزیر گفت **حکایت** دو کبوتر
هم آشیانه بودند یکی بازنده نام و دیگری نوازنده بازنده را خیال سفر پدید آمد یار را گفت آی دیدک
آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم آرزو دارم که در اطراف جهان باهم بگردیم که در سفر
عجائب بسیار است و تجربه بیشمار تا شمشیر از نیام بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ رو نماید و قلم تا از سر
دبیر قدم نسازد نقش مقصود صورت نبندد و آسان از سفر بر همه بالا دزمین از اقامت پایمال

شعر درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای ‌ ‌ ‌ نه رنج اره کشیدی و نی جفای تبر

نوازنده گفت ای برادر تو محنت سفر نکشیده و مشقت غربت ندیده بازنده گفت اگرچه رنج غربت
جانفرسا است اما تفرج عالم روح افزا و چون طبیعت به سفر خوگر گرفته مشغولی تماشای عجایب های جهان
پیدا کند مشقت نمی نماید نوازنده گفت ای رفیق تفرج و تماشای عالم با یاران همدم و دوستان محرم
خوش آید چون کسی از دیار محبان محروم ماند تماشا چه تسکین یابد در فراق مشکلترین دردهاست
اکنون که گوشه و توشه بست پای فراغت در دامن قناعت کش و عنان مونس بدست همسایه

شعر بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش ‌ ‌ ‌ که شنگ تفرقه دوران در بستین دارد

بازنده گفت ای مونس دیگر سخن فراق مگو که از غمگساری در عالم کم نیست اگر نیکخواهی بدرد
اندک رضیتی همنفسی بگزیر هم رسانیده آید مسافرت مردانخته میسازد و بسا سفر باید تا پخته شود خامی

نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران دیرینه برمیتوانی کند و با حریفان تازه
میتوانی ساخت سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود ما شعر بسی بکام دل دشمنان بود آن کس
کز نشنود سخن دوستان نیک اندیش سخن را برین قطع نمود و وداع یکدیگر کردند بازنده
بلند پرواز دل از رفیق برکنده بپرواز آمده کوه و دشت می پیمود و باغ و راغ تماشا میکرد ناگاه در
دامن کوهی مرغزاری دید از سبزه و گل آراسته و از آب و هوا تازه ترگشته بازنده را آن منزل
پسندیده افتاد چون شام نزدیک بود همانجا بار سفر بگشاد هنوز از رنج راه نیاسوده بود که آدمی با تیر
زهر آبود که ناگاه ابر و رعد و برق و غبار بهزاران جوش و خروش پیدا شد بازنده را در چنین وقت پناهی
که از تیر باران امین گردد نبود گاه در زیر شاخی نهان میشد و گاه برگ درختی پناه خود میساخت القصه
شبی بهزار محنت بروز آورد و بار دیگر بپرواز آمد متردد که باشیانهٔ قدیم برگردد و یا چون غریبی نموده چند
روز گذراند در خیال شاهین تیز بال خونین چنگال قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چشم بر شاهین افتاد
دل و طپیدن و روح در پریدن آمد و براندیشهٔ خود پشیمان شد بخود عهد کرد که اگر ازین مهلکه برآید
بگیرد اندیشهٔ سفر بخود راه ندهد و صحبت یار هدم غنیمت شمارد و بهر کیفیت درست کشایش کار خود پیدا
شد که عقابی تیز پرواز از جانب دیگر در رسید خواست که کبوتر را از پیش شاهین در رباید و شاهین هر چند
در پی عقاب نبود و غیرتی کرده در پرخاش درآمد هر دو بجنگ مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرد
خود را بزیر سنگی انداخت و بسوراخی تنگ جای گرفت شبی دیگر همانجا بسر برد چون روز شد با آنکه
بازنده را قوت پریدن نمانده بود بهر حال پر و بال زدن گرفت ترسان ترسان چپ و راست
نظر میکرد پیش و پس احتیاط مینمود راه میرفت ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش او ریخته و هزار شعبده
ازان برانگیخته بازنده چون گرسنه بود همین که جنس خود دید پیش رفت هنوز یک دانه نچیده بود که
در دام افتاد بازنده بان کبوتر عتاب آغاز کرد که ای برادر ما از جنس یکدیگریم و این واقعه از سبب تو
دست داد چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت بجا نیاوردی کبوتر گفت که ازین سخن بگذر که
با قضا کوشش سود ندارد بازنده گفت هیچ میتوانی که راه نجات بنمائی و طوق منت در گردن من
افکنی کبوتر گفت ای ساده لوح اگر من حیله دانستمی خود را ازین بند خلاص دادمی و سبب گرفتاری
دیگران نشدمی حال تو با آن تشتر چه میماند که در راه مانده شد بزاری مادر را گفت که ای مادر مهربان

چندان توقف کنی که نفس راست کنم مادرش گفت نمی بینی که مهار من بدست دیگریست اگر سر رشته بدست من بودی پشت خود را از بار و پای خود را از رقمار خلاص دادمی بازنده چون ناامید شد تپیدن آغاز کرد و بجهدی تمام قصد پرواز کرد پسیمان دام فرسوده بود گسیخته شد بازنده بال پرواز کشاد و روی وطن کرد در اثنای پرواز بدیه ویران رسید و بگوشه دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبان کشت بود در انجا میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد تیری بر زه راست بال آن شکسته حال رسید از غایت هیبت سرنگون شده بجاهی که در پای آن دیوار بود افتاد دهقان پسر دید که کبوتر بچاه فرو رفت ناامید برگشت بازنده با دل خسته و بال شکسته در تگ چاه بسر برد روز دیگر افقان و خیزان بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز بال همدم شنیده با استقبال بیرون پرید بازنده را تا توان و نزار دریافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی کیفیت حال خود باز گو بازنده گفت که چه گویم که چه محنتها کشیده ام و چه خطرها دیده ام خلاصه سخن انست که شنیده بودم که در سفر تجربه حاصل میشود مرا این تجربه حاصل شد که تا زنده باشم نام سفر بر زبان نیارم و با فتیاد خود جدائی از تو نکنم و این مثل بدان سبب آوردم که پادشاه از این سفر دور دراز باز نماند و تن بچندین مشقت در ندهد و تسلیم فرمود که ای وزیر اگرچه مشقت بسیارست منافع او نیز نهایتی ندارد و ترقی کلی در سفر روی مینماید نه بینی که پیاده شطرنج بسفر شش منزل مرتبه فرزین یابد و ماه بسیر چار ده شب بدر گردد و هر که در گوشه سر فرو آرد و قدم بیرون نهد از تماشای عجایب عالم محروم ماند و از ملازمت بزرگان بی بهره باشد آب از یکجا بود ون چه رنگ و بو پیدا می کند اگر آن بازرگانی که با زغن بچگان بزرگ شده بود بهوای سفر پرواز نکردی بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر پرسید چگونه بوده است **حکایت** راوی دانشمند فرمود که دو باز تیز پرواز با یکدیگر همراهی داشتند و آشیانه ایشان بر قله کوهی بود بفراغ بال دوران نشیمن بسر میبردند ایشان را بچه ارزانی شده و بطلب غذا سیر فتند و بگرد گوشه خود طعمه می آوردند روزی او را تنها گذاشته رفته بودند و در آمدن دو رنگ شده بازبچه را شتاب و حرکت بود جنبشی کرده بکرانه آشیانه رسید ناگاه در افتاد و روزی نه نشیب آورد زغنی منتظر صید نشسته بود نظرش بر بچه که از بالا متوجه پایان بود افتاد پیش از انکه بزمین رسد از روی هوا گرفته با شیان خود برد چون نگریست بر نشان چنگل و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت مهری در دلش پدید آمد

باخود اندیشید که او را بفرزندی بردارم و در تربیت با فرزندان من شریک باشد بپرورش او مشغول شد
و بدیدانه سلوک مینمود تا آنکه بازبچه بزرگ شد اگرچه خود را از فرزندان زغن خیال میکرد اما صورت و حالت
خود را خلاف ایشان میدید و حیران میبود روزی زغن باو گفت ترا اندوهگین می بینم سبب چیست
بازبچه گفت من نیز سبب آن نمیدانم و مصلحت در آن ندیده ام که اگر رخصت باشد چندے
در اطراف عالم بگردم شاید غبار اندوه از دوده شود زغن که آوازه فراق شنید دود از نهادش برآمد
فریاد برآورد که ای فرزند سخن سفر مگو بیشتر سفر کشتن بجهت بهم رسانیدن اسباب زندگانی یا آنکه
در وطن بودن مشکل باشد وترا ازین هیچ نیست گوشه فراغتی و توشه قناعتی داری و در فرزندان
دگر سر فرازی میکنی با نهیمه راحت خانه ترک نمودن از خرد دور مینماید بازبچه گفت آنچه فرمودی از
کمال مهربانیست اما این گوشه و توشه فراخور حال خود نمی بینم و در خاطرم چیزها میگذرد که در عبارت
گنجایش ندارد زغن گفت تو را دولت فراغت نمیدانی میترسم که بتوان رسد که گریه سرخ بازبچه
پرسید چگونه بوده است آن حکایت زغن گفت زالی را گربه صاحب بود که روی نان نمیدید
و بوی گوشت نشنیده بود اگر ناگاه موشی بچنگ او افتادی تا یک هفته با آنقدر غذا گذرانیدی
روزی از بیطاقتی بهزار مشقت بالای بام رفت گربه را بالای بام همسایه دید که از غایت فربهی
قدم آهسته برمیداشت گربه پیرزن فریاد برکشید که این قوت و شوکت تو از کجاست گربه همسایه
جواب داد که هر صباح ببارگاه پادشاه حاضر میشوم چون خوان بگسترانند مردانگی نموده از گوشتهای
فربه و نانهای میده قدمه چند در بایم و تا روز دیگر آسوده حال بسر میبرم گربه پیرزن پرسید که گوشت
در چه جا باشد و نان میده چه مزه دارد که من در مدت عمر چیز شوربای پیرزن و گوشت موش
چیزی ندیده و نچشیده ام گربه همسایه بخندید و گفت که بواسطه اینست شعر کز گربه همین گوشت بود
بهتر [illegible] گربه پیرزن گفت چه خوش باشد که من نیز همراه بگے
بجا آری و مرا یکبار همراه ببری گربه همسایه اول بزاری او بسوگند و قرار داد که این نوبت بی او نرود
گربه پیرزن جانی تازه یافته از بام زیر آمده و صورت حال با پیرزن گفت او بنصیحت آغاز کرد که سخن
اهل دنیا فریفته شدن و قناعت از دست ندادن [illegible] گربه پیرزن سر بسخن
نهاده در روز دیگر بهمسایه افتان و خیزان بدرگاه سلطان رسید ضعف طبع او دشمنی

پیشیدستی نموده بود و کدر گذشته چون گربه با پا اندازه ادب بیرون نهاده بود سلطان حکم کرده که تیراندازان در کمین بوده
هرگربه که بیاید به تیر دوزند گربه زال ازین خبر بوی اعلام شنیده بی اختیار شتافت و ناوک را در خورد
این داستان بیان آورده ام که تو نیز قدر لقمه را بهمرسد شناخته هرزیاده طلبی نباشی باز گفت انچه
فرمودی از عین مهربانی بود اما بچیزهای خرد سر فرو آوردن کار پیرزنانست همت را بلند باید داشت
زغن گفت این خیال که در سر داری مجرد پندار بر نیاید و هیچکاری آنگه اسباب آن آماده باشد
از پیش نرود باز گفت قوت چنگل و منقار من قوی ترین اسباب دولت منست مگر تو حکایت
شمشیرزن نشنیده زغن پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** باز گفت درویشی کاسب بود
حاصل کسب او بعیال و فا نکردی او را پسری شد بقدم او حال پدر روی بسامان آورد و پسر از
کودکی سخن از کمان و تیر میگفت و بازی به سپر و شمشیر میکرد و پدر بمکتب میفرستاد او هوای میدان داشت
چون بزرگ شد خواست که با دختری از خویشان عقد کند پرسید که تو درین باب چه صلاح می بینی
پسر گفت اگر از کابین من میخواهی کابین او نقد نهاده ام پدر گفت مرا از حال تو آگاهی تمام ست آنکه میگوئی
که وجه کابین دارم از کجاست و کدام پسر در خانه رفت و شمشیر آورد و گفت من که عروس سلطنت
را در عقد خواهم آورد وجه کابین او بهتر از تیغ و خنجر خونریز نیست و چون همت آن جوان بلند بود در اندک
زمانی عرصه مملکت فرو گرفت این حکایت بدان آوردم تا بدانی که اسباب دولت مرا آماده است
بافسون و افسانه ترک امید نخواهم کرد زغن بضرورت رخصت داد باز زغن را بچگان وداع کرد و پرواز نمود
بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمد کبکی دید و بیک حمله حوصله را از گوشت سینه او پرداخت لذتی گرفت
که هرگز از ان چاشنی ندیده بود بخود باز اندیشید که فوائد سفر همین بس که از نداهای ناملائم خلاص یافته
بطعمه های معقول لذتی گرفته میشود تا بعد ازین چه روی نماید روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن
کوه جمعی از سواران دید صف شکار برآراسته و مرغان شکاری را پرواز داده و آن پادشاه آن ولایت
بود با خاصان خود و درین اثنا بازی که بدست شاه بود قصد صیدی کرد و این باز بلند همت پیشتر
نموده صید از پیش او در ربود شاه را بران نظر افتاد دلش بسته او شد حکم فرمود تا صیادان جا بجا بدست
او اگر فته بخدمت پادشاه آورند و باندک فرصتی بر سعادتمندی قرار گاه او شده اگر باز از غن در
ساختی باین مرتبه نرسیدی این حکایت بدان آوردم تا معلوم شود که در سفر چندین فائده است

چون سخن دلشلیم تمام شد وزیر دیگر پیش آمد و آداب دعا گوئی بجا آورده گفت فوائد سفر ازین قبیل است
اما ذات پادشاه را که راحت عالمیان وابسته اوست مشقت سفر از حکمت دور مینماید دلشلیم گفت
تا خار محنت در دامنگیر عشرت سلاطین نشود در گلستان رعیت گل رفاهیت نشگفد و تا پای
ملوک در دشت بلا نه پیماید سر در دیار درویشان بی سامان پایمین آسایش نرسد حکما گفته اند که کوشش طالب
را مقصود رساند چنانکه آن پلنگ بچه وزیر زرخوست نمود که آن چگونه بود رای دلشلیم گفت
حکایت در نواحی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمهای
زلال روان و نسائم دلکش وزان از غایت خوبی آنرا بیشه فرح افزا میگفتند و پلنگی دران فرمانروا
بود و بچه داشت که عالم را بروی با در دشمن امید بیدار زوی آن بود که چون بچه اش دندان و چنگال بخون
هنربران رنگین کند آن بیشه را بتصرف او گذارد و خود گوشه قناعت گیرد ناگاه بارزو نارسیده پلنگ را
اجل در رسید دندانها که از قدیم خیال آن بیشه داشتند بیکبار قصد کردند پلنگ بچه دید که طاقت
مقاومت ندارد جلا روطن شد در میان دو دان نزاع افتاد شیری خونریز بر همه غالب آمده بیشه متصرف
آورد و پلنگ بچه خود را به بیشه دیگر رسانیده باسباع آن منزل در دول باز نمود و مدد خواست ایشان
بر استیلای شیر وقوف یافته از امداد ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا در تصرف شیر است
زبردست مصلحت نیست که رجوع بدرگاه او نمائی و خدمت اختیار کنی پلنگ را این سخن معقول
افتاد برگشته بآن بیشه رسید و بوسیله یکی از نزدیکان شرف خدمت دریافت و منظور پادشاهی
گشت و بخدمتی لائق نامزد شد پلنگ کمر هواداری چست کرده بدولتخواهی در پیوست و روز بروز در تقرب
زیاده شد تا بحدی که ارکان دولت بر و حسد بردند و قتی شیر را همی در بیشه دور دست پیش آمد و هوای
تابستان بود شیر اندیشه کرد که درین هوای گرم کرا باین خدمت باید فرستاد و درین میان پلنگ
آمد و ملک را اندیشه ناک دید موجب از پیشه پرسید و معلوم کرده آن خدمت بعهده خود گرفت
و باتفاق جمعی روان شد و نیمروز بمنزل رسیده بقصد و حیل کرده و بمراد برگشت همراهان گفتند که مهم صورت
یافته و جمیع دغدغه باقی نیست و هوا خواهی تو بحضرت پادشاه روشن گشت درچنین گرما اگر زمانی
آسایش گرفته و آب خورده روان شویم بهتر مینماید پلنگ تبسمی کرده گفت که بزرگی سن بدرگاه پادشاه
از خدمت پسندیده نباشد [illegible] درمیان آرم خبرداران صورت واقعه بشیر رسانیدند شیر

شیر زبان تحسین برکشاد و پلنگ راطلبیده حکومت آن بیشه باو داد و دلیمهدی خود بر و اضافه کرد شعر

نابرده رنج گنج میسر نمی شود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

فائدهٔ این حکایت آنست که هیچکس را بی تگاپو مراد بر نیاید چون درین سفر مقصود و مطلب دانش ست عزم جزم کرده ام و پای اهتمام در رکاب سعی نهاده بمجرد خیال رنجی که در آمد و رفت بر ببیند ترک غرامت نخواهم کرد چون وزیران دانستند که سخن ما بجائی نمیرسد بارای همداستان شده بمهیا ساختن اسباب سفر مشغول شدند پس رای دانشلیم امور سلطنت را بیکی از اعیان سپرد و نصیحتی چند که ضرور بود کرد و بساعتی فرخنده با جمعی از خاصان روی براه سراندیپ نهاد بعد از پیمودن خشک و تر دیدن گرم و سرد اطراف سراندیپ بر و ظاهر شد و نسیم آن دیار بدماغ شاه رسید بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیپ از رنج راه برآسود و اسباب زیادتی آنجا گذاشته با دو کس از محرمان رو بکوه نهاد چون بر فراز کوه رسید و چشم تماشا بهر جانب باز کرده نظرش بر غاری افتاد از حقیقت این غار پرسید گفتند که آن مسکن حکیمی ست که او را بیدپای خوانند یعنی طبیب مهربان و او مرد لست ریاضت کش که نفس ناطقه را بکمالات آراسته و از صحبت خلائق یکسو شده دانشلیم بلاقات او رفته پیری دید بر در غار نشسته ایستاده و از باطن او بخصوصت درآمدن یافت از روی ادب وارد بر آنی دید مجرد نهاد رای چون نزدیک رسید بر همن به نشستن اشارت فرمود و از رنج راه و سفر پرسید پس دانشلیم قصهٔ خواب و یافتن گنج و خواندن وصیتنامه و حواله کردن اتمام آن بسراندیپ با جمیع خصوصیات باز گفت بر همن تبسمی کرد و گفت صدر حمت باد بر همت پادشاه که در طلب دانش تحمل اینهمه مشقت نماید و برای آسایش خلق اینهمه محنت سفر قبول کند آنگاه بر همن اسرار حکمت بیان کردن گرفت و وصیتنامه هوشنگ درمیان آمد و صحبت بچند روز کشید پادشاه یکیک وصیت بر بر همن میخواند و بر همن در ان باب سخنان بلند میگفت و خاصان که همراه بودند یکیک مینوشتند و کتاب کلیله دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و بر همن است و از دوازده باب بدستور فهرست آوردیم پوشیده نماند که از آخر فهرست تا آخر باب سوم از فراهم آوردهای مولانا حسین واعظ است و کلیله دمنه که از روی آن انوار سهیلی اجمع آورده است انست و غرض از فراهم آوردن و نصایح افزودن و گریزگاه سخن سرانجام نمودن باشد خالصه و انفیسها آنکه فرخ فال پادشاه را در مرغزار نظر بر آشیان زنبور شهد افتاد و از نجابت رای وزیر احوال این جانوران

پرسید وزیر از آیین و روش پسندیده اینها خبر داد تا آنکه سخن به بیرونی و جان آزاری آدمیان کشید فرخ فال را از ایشان نفرتی شده خواست که راه تنهائی و بی تعلقی پیش گیرد وزیر گفت برای آنکه خود خلق را در سرگردانی انداختن از جوانمردی دور است اگر پادشاه بر رویش که رای والا تسلیم مشورت بیدار بر همین زندگانی نمود و است سلوک نماید هر آینه موجب رضای الهی خواهد بود بعد ازان خجسته رائے احوال والا تسلیم بیان نمود که گنج گرانمایه بنجاس دعام داده بخواب آسایش شد پیر نورانی را دید که میگوید که پای دولت در رکاب کن که گنج شائگان حواله تست رای چون بیدار شد بکوهستان رفت و پیر خوشدل را بر در غاری نشسته دید پیر مراد خش دریافته زبان کشود که در گوشه این غار گنج گرانسته ائے بخزانه عامره رساند رای بدست آورده و میان جواهر نوشته عبری پدید آمد مضمونش آنکه من کشنگ پادشاه ام برای والا تسلیم امانت گذاشته ام و چهارده نصیحت که سرمایه آیین فرمانروایان تواند شد نوشته ام و شرح آنرا حواله بحکیم سراندیپ کرده بود شاه بتجسگاه آمده رفتن سراندیپ باو زیران میان آورده وزیر بزرگش شد آمد سفر میان کرد حکایت کبوتر که همچنین خود حکایت مشترکه شنیده بود میان آورده شاه را مانع سفر شد شاه سرگذشت باز زغن و گفتن زغن قصه گربه بیان کردن باز قصه دزد و پسر شمشیرزن و کامیاب شدن باز سفر بیان آورده وزیر را خاموش کرد بعد ازان وزیر فرخ سخنان هلاویز با بیرون رفتن سراندیپ درمیان آورد رای والا تسلیم قصه پلنگ بچه گفته خاطرنشان وزیر کرد که سفر بهتر از حضرت پس ملک به معتمدی سپرده متوجه سراندیپ شد و بگالپوی رسیار سراندیپ بصحبت بیدپای حکیم رسیده قصه خواب و گنج و گنجنامه شرح داد برهمن مرتاض بر طلب پادشاه تحسین نموده نخستانی که سرمایه دولت باشد گفتن گرفت و انچه رای سوال میکرد جواب دلپذیر می شنید

باب سوم در گوش نکردن سخنان چنیان

رای والا تسلیم بابیدپای برهمن فرمود که مضمون وصیت اول آنکه چون کسے بنزدیکی پادشاه مشرف گردد مردم بر و حسد میبرند و بسخنان نکو آمیزش میخواهند که نادرستی او را خاطرنشان پادشاه سازند پس پادشاه را باید که در سخنی که باور رساند نیکو تامل کند و بغرضی رسانیده سخن خاطرنشان خود کند و تا از آمیزش و آلایش نمائی بنا شد بسر حد قبول نرساند رای فرمود که تسبیح جای چنین شده است که بسحن غرض آمیز دوستی بشمنی انجامیده باشد یا نفس [illegible]

سرد وگرم روزگار دیده و تلخ و شیرین زمانه چشیده او را سه پسر بودند که از پیشهٔ خود پرهیز نموده دست و دل پدر
و مادر کردند و در بیکاری و ناهمواری روزگار گذراندند پدر مهربان از شفقت پند دادن آغاز کرد که ای
فرزندان اگر قدر مال که در بهم رسانیدن آن رنجی بشما نرسیده است نمی شناسید و این خرد معذورید اما
باید دانست که مال سرمایهٔ نیکوئیها تواند شد اهل عالم جویای سه مرتبه اند و آن زندگانی و بزرگی جاه
و رضای الهی بدان نرسند مگر بچهار چیز حرفتی نیکو پیش گرفتن و آنچه بهم رسد نیکو نگاهداشتن و در آنچه عقل
فرماید خرج نمودن و بقدر توانائی خود از جای تدبیر کردن پس روی از کاهلی برتافته بجانب کسب
میل نمائید و آنچه روزگاری دراز از من دیده اید بکار برید پسر گفت ای پدر تو ما را کسب کردن میفرمائی
و این خلاف توکل ست یقین میدانم که آنچه مقدر شده است هر چند سعی نکنم بمن خواهد رسید آنچه
روزی نیست چندانکه در جستجوی آن کوشش نمایم سود نخواهد کرد و شنیده و دیده ایم که بزرگی گفته آنچه روزی نبود
هر چند گریختم در من آویخت و آنچه نصیب نبود چندانکه آویختم از من گریخت چنانچه داستان دو شاهزاده
گواه این ست پدر پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار
و فرمانروا او را دو پسر بودند مشغول نشاط و طرب پادشاه عاقبت اندیشی نموده پاره از نقد و جواهر بمنادی
که پشت بر دنیا نهاده در بیابان صومعه داشت پنهانی سپرد و در خانهٔ او زیر زمین کرده وصیت نمود چون
دولت بیوفا روی از فرزندان من برتابد و پریشانی در حال آنها راه یابد بطور متناسب این گنج فراوان
خبر کنی شاید که بعد محنت کشیدن از گذشته پشیمان شده این خزینه را چنانکه پادشاه زادگان
درون محل جائی راست کرده چنان فرا نمود که خزانهٔ خود را آنجا پنهان میکنند و فرزندان را بران مطلع
ساخت بعد ازین باندک زمانی شاه و زاهد این سرای بیوفا را پدرود کردند و آن گنج در صومعهٔ زاهد پنهان ماند
برادران بعد از فوت پدر در قسمت ملک و مال بجنگ در افتادند و برادر کلان غلبه کرده تمامی مال و مهمات
در تصرف آورد و برادر خرد بخود اندیشید که چون دولت روی بزوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی
آغاز کرد دل در وابستن نه آیین خردمندی باشد پس راه تجرد پیش گرفت و در بیابانی که صومعهٔ خراب
آن زاهد بود آرام گرفت روزی آب از چاه میکشید آواز آب نیامد نیک تامل کرد دانست چاه آب ظاهر نبود
اندیشه مند شد که اگر خللی بچاه راه یافته باشد دریغا بودن مشکل خواهد بود بجهت تحقیق حال بچاه فرو شد
مغاکی دید که از انجا خاکها آمده راه آب را گرفته بود خواست که آنرا بکند دم مهمان نهان بود و بر گنج رسید

همان شاهزاده لشکر خدایجا آورده بخود گفت که اگرچه مال بسیار ست اما از درویشی پرهیز باید کرد ع تا نبینیم که از
غیب چه آید بیرون ۰ براور بزرگ در غفلت روزگار گذرانیدی و پروای لشکر و رعیت نداشتی و نمیدید
گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هرچه بدست آوردی تلف کردی ناگاه وی را دشمنی قوی پدید
آمد و قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه را تهی و لشکر را بیسامان یافت ۰ انجا که پدرشان داده بود چندانکه
سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت چون بکلی ناامید شد بالضرور بهر حال که داشت روی بجنگ آورد
و از لشکر دشمن تیری بشاهزاده رسید ۰ جای سر و شاهزاده تیر آسمانی بپادشاه بیگانه نیز رسید و رخت
هستی بربست و هر دو لشکر پریشان ماندند آخر دانایان هر دو لشکر اتفاق نموده از دو دمان فرخ ماندهی پادشاهی
نیکو خصلت جستند نشان شاهزاده گوشه نشین دادند کاردان ملک بردر صومعه اورفت شاهزاده را
از گنج تنهائی ببارگاه پادشاهی آوردند چون نصیب بود بی رنج هم گنج یافت و هم ملک باو قرار گرفت
این حکایت برای آن آوردم که تحقیق معلوم شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلق ندارد اعتماد
توکل بهتر از تکیه بر کسب باشد پدر فرمود راست گفتی لیکن این عالم اسباب ست اکثر کار و بار انچنان
باسباب وابسته است منفعت کسب بیشتر از گوشه نشینی ست چه نفع کاسب بدیگری میرسد و
نفع گوشه نشین از و در میگذرد تو قصه آن مرد نشنیده که از دیدن حال باز و کلاغ ترک اسباب
کرده بود آخر از مرد هوشمند چه عتاب دید پسر پرسید چگونه بوده ست آن حکایت پدر گفت
آورده اند که درویشی در آثار رحمت الهی اندیشه میکرد ناگاه بازی دید قدری گوشت در چنگل گرفته
گرد درختی پرواز میکرد تا آنکه کلاغی بی بال و پر در آشیانه افتاده دید آن باز گوشت جدا میکرد و بقدر
حوصله کلاغ در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله کلاغی را که قوت جنبیدن ندارد روزی میگذارد

بیت چنان بهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف قسمت خورد

پس من که بطلب روزی از پای نمی نشینم از سستی اعتقاد من ست آن به که گوشه گیرم و از نگاه پو
باز ایستم تا آنکه دست از همه کار شسته در گوشه نشست سه شبانروز بی آب و نان بسر برد و از گرسنگی
و تشنگی خللی در جوهر عقل بهم رسید ناگاه خرد بنای دور اندیشی بسر وقت او رسید بعد از دانستن حقیقت
کار نصیحت کرد که با دست و پای بهیدست و پای قیاس کردن و در اسباب بودن ترک اسباب نمودن رضای
الهی ست و نه آئین خردمندی چون ترا دست و پای داده اند معنی رخصت نگاه پو کرده اند تو کلاغ را

کلاغ را دیدی و از بازچشم پوشیدی قدر این گوهر گرانمایه عقل نمیدانی و چنین بیکار گذاشته که نزدیک
رسید که ناخشنود از تو رود و این سرگذشت پسندیده آورد م تا ترا بطهور رسد که در اسباب بود توکل را
پیشهٔ خود نباید کرد پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر چون راه کسب پیش گیرم و خدای تعالی مال و منال
روزی گرداند در خرج و نگاهداشت آن چه باید کرد بشرح باز نمای پدر گفت مال بهم رسانیدن آسان است
و نگاهداشتن و ازان بهره مند شدن دشوار چون کسی را مال بدست افتد دو کار باید کرد یکی آن که
چنان نگاه دارد که از تلف و تاراج ایمن بود دوست را نهران و دزدان را آگاه نکند را دوست بسیار
است و دشمن بسیار دوم آنکه از سود زر فائده باید گرفت و در اصل مال دست دراز نباید کرد که باندک زمانی
گردنها ازان برنیاید **نظم**

هران بحر کابی نیاید بوسے ... باندک زمانی شود خشک پی
گر از کوه گیری و نهی بجای ... سرانجام کوه اندر آید زپای

هر کرا خرج بیش از دخل بود عاقبت کار بگدائی افتد و کارش بهلاک انجامد چنانکه آن موش پسر پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**
پدر گفت دهقانی عاقبت اندیشی کرده مقداری از غله نگاه داشته بود و دست خرج ازان کوتاه ساخته قضارا موشی در نزدیکی انبار خانه کاشانه داشت پیوسته زمین از هر طرف کاهی
و بندان خار اشگاف هر جائی روزنی پیدا کردی ناگاه روزی بحبت افروزی سر روزن ازمیان غله
بیرون آورد روزی فراوان روی بخانهٔ او نهاد و باده فراخ دستی آن کوتاه حوصله را از راه خردمندی دور داشت
موشان محله آگاه شده مکرر بملازمت او بستند و دوستان نوالهٔ و حریفان پیاله جمع آمده چاپلوسیها گرفتند
و از اندیشهٔ آنکه مبادا از سخن حق نقصانی در روزی ما افتد سخن خیر بهوای طبع او نگفتندی و زبان خیر بمدح
ثنای وی نگشادندی او نیز دیوانه وار زبان بلاف و دست باسراف کشاده از خیال امروز بفردا نپرداختی
چون روزی چند برآمد و قحط سال در میان افتاد دهقان در انبار کشاده دید که نقصان تمام بدان غله
راه یافته است جزوی مانده را در جای دیگر برده و ان موش که خود را صاحب خانه و مهتر آن کاشانه
می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر که آشنایان نان و آب بودند از حادثه واقف شده خود را
ازان سوراخ بیرون افگندند و دولت نعمت را تهنیت گفتند چون موش سر از بالین آسایش برداشت
چندانکه چپ و راست نظر کرد و از یاران کسی را ندید از گوشهٔ کاشانهٔ تهی بیرون آمد و چون بمسکن یاران رسید
و گرانی غله یافته مضطرب و از خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن سعی نماید چون بخانهٔ

غله هم اثری ندید ازان سوراخ بانبار خانه آمد قوت یکشبه هم موجود نبود طاقتش طاق شد و چندان بسر
پسر و ابر و دیوار زد که مغز سر پریشان شد فائدهٔ این حکایت نیست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد
بد چون ازین داستان پرداخت پسر خرد گفت ای پدر بعد ازانکه کسی مال خود را نیک نگاه داشت و ازان
سودی برگرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر گفت دو قاعده رعایت باید کرد یکی آنکه از اسراف پرهیزد

نظم هست بر مردم عالی گهر بخل و اسراف پسندیده تر گرچه عطا در همه جا دلکش ست
هر چه بهنجار بود آن خوش ست دوم از عار بخل احتراز کند که مال بخیل عاقبت هدف تیر تاراج و تلف شود

القصه پسران نصایح پدر شنیده هر یکی حرفتی پیش گرفته دست از کاهلی باز داشتند پسر بزرگ سوداگری
اختیار کرده بسفر دور دست پیش گرفت با وی دو گاو بارکش بود ند یکی را شتر به نام بود و دیگری را اسمند به
از دراز سفر و محنت راه فتوری باحوال آنها راه یافت قضا را زمین نشیب پر از گل پیش آمد و شتر به
دران بماند خواجه فرمود تا بکوششش بیرون آورند چون طاقت جنبش نداشت یکی از بزرگ گرفته بفروختن
او نامزد کرد که چون قوتی پیدا کند او را بکاروان رساند مزدور یک دو روز در بیابان مانده از تنهائی ملول
شد شتر به را گذاشته خبر مردن او بخواجه رسانید شتر به را باندک زمانی قوت جنبش پدید آمد و طلب چرا
هر طرف می پوئید تا بمرغزاری خوش رسید آن منزل خوش آمد خانهٔ خود ساخت چون از مشقت
و قید خدمت وارست در صحرائی لگد کشا بمراد گذرانیده بغایت قوی جثه و فربه شده مستی آغاز کرد و از
ذوق آسایش بنشاطی هر چه تمامتر بانگ بلند میکرد و در نواحی آن مرغزار شیری بر سریر فرمانروائی بود
جانور بسیار در خدمت او کمر بسته و درنده بیشمار سر بر خط حکم او نهاده آن شیر جوانی خود آرای و رعنا
بود هرگز گاو ندیده و آواز او نشنیده همواره از غرور جوانی کسے را از خود بزرگتر خیال نکردی ناگاه بانگ
شتر به بوی رسید چون مثل این آوازی هرگز بگوش او نرسیده بود هراس تمام بخاطر او راه یافته بیچ جانب
سیر نمیفرمود از بیم آنکه ملازمان درگاه ندانند که ترس بدو راه یافته و ازاندیشهٔ اینکه سباع برنادانی او
اطلاع یابند از حقیقت آواز هیولنا کی نمیپرسید و در خشم او دو شغال بودند یکی را کلیله میگفتند و دیگری را
دمنه که بخوشرائی و تیز فهمی مشهور بودند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در خواهش جاه و ناموس حریص تر
دمنه بفراست دریافت که شیر را ترسی راه یافته و ازین رنگ دل ملول دارد با کلیله گفت چه می بینی
در کار این ملک که نشاط سیر و شکار گذاشته است و بر یکجا قرار گرفته کلیله جواب داد که ترا بایں سوال

سوال چه کار ع تو از کجا سخن سر مملکت زکجا ۸ از پرسش احوال پادشاهان دگذر چه ما ازان طبقه نیستیم که
بصحبت وندیمی سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما از نزدیک پادشاهان اعتباری باشد پس فکر کردن
ایشان تکلف باشد و هر که تکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدوان رسد که بوزنه رسید دمنه
گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید که برچوبی نشسته بود
و آنرا میبرید و دو میخ داشت که یکی را در شگاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و چون شگاف
چوب از حد معین در گذشتی میخ دوم کوفتی و پیشینه را برآوردی درین میان درودگر بحاجت برخاست
بوزنه چون جایی خالی دید بر چوب نشست و بریدن گرفت از انجانب که بریده بود خصیه او در شگاف
چوب آویخته شد و آن میخ که در پیش کار بود پیش از آنکه دیگری کوبد از شگاف برکشید فی الحال هر دو
طرف چوب بهم پیوست و خصیتین او در میان چوب محکم بماند بوزنه ازین حال رنجور شده مینالید و میگفت

بیت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند — وان کس که کار خود نکند سخت بد کند

کار من میوه چیدن ست نه اره کشیدن و پیشه من تماشای بیشه است نه زدن تبر و تیشه بوزنه با
خود در اندیشه بود درودگر باز آمد و دست بردی بسزا نمود چنانکه دان هلاک شد از نجاست که درودگری
کار بوزنه نیست این حکایت بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد ای برادر مالوش خواری شیر
معیشت مالبفراغت میگذرد و دیگر چه تلاش باید کرد دمنه گفت انچه گفتی دانستم لیکن دانایان که راه
خطرناک رفته نزد یکی پادشاهان طلب کرده اند برای طعمه و لقمه نبوده است بلکه فائده آن یافتن
منصب عالی باشد که بوسیله آن دل دوستان بدست توان آورد و خاطر از دشمنان جمع توان کرد
بغیر ستمدیدگان باید رسید خاطر شکسته دلان بدست آورد هر که همت او درین بارگاه بزرگ خواهی خویش
خرد باشد و شمار بهائم ست بلکه بهائم ازو بهتر چه از انها نفع مقرر ست و آزادی بی همت هرگز خیر متوقع
سگ باستخوانی شاد و گربه بنان پاره خشنود و شیر اگر خرگوشی شکار کرده باشد چون گوری بیند دست
ازو بازداشته روی به شکار گور کند **بیت** همت بلند دار که پیش خدا و خلق
باشد بقدر همت تو اعتبار تو ۵ — کلیله گفت انچه گفتی شنودم لیکن بعقل خود رجوع
کن تا معلوم شود که خواهش منصبهای بزرگ از کسی نیکوست که بازرگانی نیکو سیرتی جمع کرده باشد و ما
ازان طائفه نیستیم که در طلب آن قدم توانیم نهاد چه فرومایگی ذات ما ازان روشنتر ست که کسی را

وران شکے افتد دمنہ گفت دست مایۂ بزرگی عقلست وادب نہ اصلست ونسب ہرکہ فہم درست وخرد
کامل دارد خویشتن را از پایۂ خسیس بمرتبۂ شریف رساند وہرکہ بیخردی وکم فکری مینماید از بلند مرتبگی
زود بہ پستی گراید **شعر** بہ پیشکاری عقل شریف وای دست توان کمند تصرف بر آسمان افکند
بزرگان گفتہ اند ترقی بمرتبہ ہای بلند بمحنت بسیار دست دہد وفرو آمدن از مرتبۂ والای بزرگے
باندک کلفتی میسر گردد چنانچہ سنگ گران را بمشقت فراوان از زمین بردوش توان کشید باندک
اشارتی بزمین توان انداخت ہرکہ آسایش طلبد ہموارہ درخواری وناکامی بود دہرکہ از خارستان راہ
نیندیشید تکاپو نماید درچمن بزرگی گل مراد چیند تو مگر دستان دو ہمراہ نشنیدۂ کلیلہ گفت چگونہ بود
حکایت دمنہ گفت دو مصاحب بودند یکی سالم نام داشت دیگری غانم سفر پیش گرفتہ دشت و
بیابان می پیمودند ناگاہ گذرایشان بر دامن کوہی افتاد در پای آن چشمۂ آبی بود وپیش چشمہ حوضے
بزرگ راست کردہ بودند وگرداگرد حوض درختان سایہ دار سرو سر آوردہ القصہ آن دو ہمراہ بدان منزل
پاک رسیدہ بہر جانب نظری کردند ناگاہ بر کنارۂ حوض سنگی سفید دیدند کہ بروی خط چند نوشتہ اند چون
بدیدۂ تامل ملاحظہ نمودند نوشتہ بود کہ ای مسافر منزل ما را آبادان مشرف ساختی تمنای ترا فکر کردہ ام
ولی شرط انست کہ از سر گذشتہ پای درین چشمۂ آب نہی واز گرداب اندیشہ ننمودہ بہر طریکہ توانی خود را
بکنار اندازی وشیری از سنگ در پایان کوہ نہادہ انداز ترا بی درنگ بر دوش گرفتہ بیک دویدن خود را
بالای کوہ رسانی واز درندہ ہای خونی نترسی وبسبب خارہای جگر دوز کہ در ہمگیر شود از کار باز نمانی
چون راہ بسر آید درخت مراد ببر آید بعد از دانستن مضمون خط غانم روی بسالم کرد کہ ای برادر بیا تا بپای
ہمت این میدان پر خطر بپیمایم سالم گفت ای یار عزیز بجز نوشتۂ کہ نویسندۂ آن معلوم نیست درین
راہ پر خطر در آمدن وبخیال فائدۂ وہمی در چنین مہلکہ بزرگ خود را انداختن نشان بخرد نیست ہیچ عاقل
زہر یقین در تریاک بگمان نخورد وہیچ خردمند محنت نقد را براحت نسیہ قبول نکند غانم گفت ای رفیق
آسودگی مقدمۂ خست وپستی ہمت ست وراہ خطرناک رفتن وسعی کردن نشان دولت وعزت
سر بلند ہمت گوشہ وتوشہ فرو نیاید تا پایۂ بلند بدست نیارد از پایہ نشینند گل مقصود بیخار محنت نتوان چید
ودر گنج مراد جز بکلید رنج نتوان کشاد مر اہمت عنان جان گرفتہ بسر کوہ خواہد کشید رو از گرداب بلا و مہلکۂ
فنا نخواہم اندیشید سالم گفت در راہی قدم منہادن کہ پایانی ندارد و در آن دریا شنا کردن کہ کنارش پدید

پدید نیست از خرد و دین نماید نظم تا نکنی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که درائی نخست رخنه بیرون شدنش کن درست شاید که این خط مسخرگی نوشته
باشند یا این چشمه گردابی باشد که به شنا بکنار نتوان برامد و اگر خلاص یابد شاید که شیر در اطراف
نباشد و اگر باشد سنگین باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر توان برداشت شاید بیک دو دین
بسر کوه نتوان رسید و اگر اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه خواهد داد یا نه من درین
کار همراه نیم و تر انیز ازین اندیشه منع میکنم غانم گفت ازین سخنان درگذر که سودمند نیست که من
این راه میروم و میدانم که تو توانائی همراهی من نداری و درین کار موافقت نکنی باری بتماشا
نگاهی میکن و بدعا نیازمندی میده سالم گفت می بینم که از سخن من باز نمی آئی و ترک این کار
ناکردنی نمیکنی من طاقت دیدن این حال ندارم و تماشای کاری که ملائم طبع و مقبول دل من
نیست نمیتوانم کرد من صلاح دران دیده ام که پیش از انکه تو دران کار آغاز کنی من ازینجا روم پس از راه
بیمروتی و بیوفائی غانم را تنها گذاشته روبراه آورد و غانم دل از جان برداشته بلب چشمه آمد به بیروی
بخت قدم در چشمه نهاد و بیاری تقدیر و توفیق ایزدی بکنار رسید و شیر سنگین را بر دوش کشیده
بیک دو دین خود را بسر کوه رسانید و در اطراف کوه شهری بزرگ دید بجانب آن نظر میکرد ناگاه
از شیر سنگین آوازی بشنود که زلزله در کوه و صحرا افتاد بیرون آمد چون آواز بگوش مردم شهر رسید
خلقی بسیار از اطراف بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم شدند و غانم در عجائب قدرت
ملاحظه کرده حیران بود که جمعی از بزرگان سجده اخلاص بغانم نموده رسم نیاز بجا آوردند و به التماس
تمام بر اسپ دولت سوار کرده بجانب شهر بردند سر و تن او را بگلاب شسته خلعت گرانمایه شاهی
پوشانیدند و فرمانروائی آن ملک را با و سپردند غانم از حقیقت معامله پرسید جواب دادند که حکما
پیشین درین چشمه طلسمی ساخته اند هر گاه که حاکم این شهر سرای فانی را وداع میکند الله تعالی
بخت بلندی را بسر چشمه می آرد تا از چشمه گذشته شیر را بر دوش گرفته بالای آید بشنیدن ندای
شیر ساکنان شهر شکر ایزدی بجا آوردند و او را به بزرگی و کامرانی خود برداشته در سایه عدالتش با سایش
روزگار میگذرانید و منگفت این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که خوش ناز و نعمت بی پیش
آزار و محنت میسر نیست هر کرا سودای سرفرازی پدید آید مرتبه پست و سرمایه زبون قناعت نخواهد کرد

من تا نزد یکی شیر حاصل نکنم پا بر بستر راحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت که کشایش این کار از کجا اندیشیده
و دراید خورا چگونه خیال کرده دمنه گفت که درین زمان که اندوه و حیرت بشیر راه یافته است تا خود شتر
را بر وی عرض کنم شاید که بنوشد اردی سخنان من او را خوشحالی روی دهد و از اندیشه که دارد باز آید بدین
وسیله دانائی من خاطر نشان شیر شود و مرا نزد یک خود جای دهد و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا
نزدیکی چگونه میسر شود اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی
آنچه حاصل کرده از دست بدهی دمنه گفت مرد و انا را کارهای بزرگ زیان ندارد چه برهنمونی عقل در هر
کاری که شروع کند از عهده آن بیرون آید دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانکه آورده اند
که یکی بصورت فروماگی داشت به سلطنت رسیده بود و داد گستری او بهمان شهرت گرفته یکی از پادشاهان
قدیم با و نامه نوشت که تو در دوگر بوده و هوش در دوگری میدانی تدبیر ملک داری و وزی کارگزاری
کی آموخته او در جواب نوشت آنکه دولت بمن اندانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته
کلیله گفت که سبب نوازش پادشاهان تنها خردمندی نیست بلکه نسبت قدیمی و خدمت پسندیده
تازه تا بآن جمع نشود صورت نبندد و چون ترا هیچ ازینها نیست دور نماید که کار بر تو شوی دمنه
گفت هر که در ملازمت پادشاهان بجائی رسیده است بیکبارگی نبوده است بلکه بوسیله خدمات پسندیده
و تا اخلاص او کامل عیار نیامده است تربیت نفرموده اند من با خود قرار داده ام که هر که پنج صفت خدمت
پادشاهان نماید مراد او بخوبترین وجه برآید اول پرهیزی که آتش خشم را با آب حلم فرو نشاند دوم پرهیز
نمودن از هوا و هوس که خدمت سلطان را بر آرزوی نفس مقدم دارد سوم طمع بر عقل غالب نکند
چهارم بنای کار را بر راستی و کوشش نهد پنجم حادثه ها که رو نماید اضطراب نکند و شکر الهی بجا آرد این صفات
در من هست کلیله گفت که من خیال کردم که تو بملک نزدیک شدی بکدام منظور نظر سلطان
خواهی شد دمنه گفت پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه با خلاص تمام خدمت کنم دوم آنکه غیر از
پیروی او کاری نکنم سوم آنکه کارهای او را بعبارت نیک ادا نمایم چهارم آنکه چون کاری که صلاح دران
باشد آغاز کند از در چشم و دل وی آماسته گردانم تا بر تدبیر و رای خود اعتماد ننماید پنجم اگر امری پیش گیرد که
مناسب دولت نمیدانسته باشم با دای شیرین ضرر آنرا باز نمایم و کدام بهتر ازین خصلتها که گفتم
تواند بود کلیله گفت چنان مینماید که ازین خیال بازنمی آئی باری نیک برحذر باش که ملازمت پادشاهان

پادشاهان کار پرخطر و مهمی و شوار تر ست حکما گویند که سه کار دانایان کمتر اختیار کنند صحبت سلطان و چشیدن
زهر گمان و راز گفتن با زنان و دانایان پادشاهان را کوه بلند تشبیه کرده اند که در وکان جواهر قیمتی
باشد و اقسام میوه ها یافته شود لیکن جای شیر و پلنگ و مار هم بود هم بروی رفتن دشوار ست و هم مقام
گرفتن بر و مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان بازرگانی دریا را ماند یا سود بسیار بدست افتد یا در گرداب
هلاکت گرفتار گردد و منه گفت آنچه فرمودی از روی نمیخواهی بود و میدانم که سلطان مانند آتش سوزانست
هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر فاما هر که از مخاطره ترسد به بزرگی نرسد کلیله گفت اگرچه اراده تو پیش
من معقول نیست اما چون پر بجدی خدا سبارک کند و منه چون ببارگاه شیر آمد از دور سجده نیاز بجای آورد
شیر از نزدیکان خود پرسید که این چه کس ست گفتند پسر فلانی که در ملازمان درگاه بود شیر گفت پدرش
را می شناسم پس او را پیش خود خواند و گفت کجا میباشی و منه گفت اگرچه روزی چند از دولت آستانبوس
محروم بودم اما حالا بدستور پدر ملازم درگاه شده ام و از سرمایه سعادت دانسته منتظر میباشم که هر گاه
خدمتی رجوع شود از سر انجام مرضی پادشاهی بدست آورم و مرادات خود هم شیر گفت این چه
اندیشه محال بخاطر راه میدهی امثال شما یان را در آستان ما چه قدر ست و مردم کوچه گرد را بدرگاه ما کجا راه
مهمات ملکی که بکار آگهان نوبت خدمت نمیرسد با گداطبعان کی رجوع تواند شد و منه بعرض رسانید که
بر درگاه ملوک هر چند سر براهی مهمات بتدبیر ارکان دولت بازبسته ست اما گاه باشد که کاری پیش آید
که بکوشش بیدستان حاصل گردد ۶ اندرین باغ چو طاؤس نکارست مگس ۶ کاریکه از سوزن حقیر تر آید
نیزه سرفراز چگونه بجا آرد و مهمی که قلم تراش ضعیف ساز د شمشیر آبدار چه پردازد خرد و بزرگ و اندک و بسیار
همه در کار ند چوب خشک که بنجواری بر گذری افتاده ست اگر بخلال دندان یا خاریدن گوش بکار نیاید
نیز می ارشاید جاندار هر چند فرومایه باشد از جمادی کم نخواهد بود شیر از فصاحت و سخن آرائی دمنه
در شگفت ماند و بخاطر آورد هر چند فرومایه ست اما لائق تربیت ست روی به نزدیکان خود آورده گفت
که خردمندی چه جوهریست گرانمایه که فرومایه های گمنام را به بزرگی رساند چنانچه فروغ آتش که اگر فرو
نخواهد که پست سوزد البته سر به بلندی کشد این جوان خردمند را از آمد و شد مانع نشوند و منه دانست
که سخن من قبول درگاه شد و مرا جای دلپذیر بدست افتاد و همواره خدمت او را بر خود لازم دانسته
بخانه خود نمیرفت و همیشه حاضر درگاه بود خدمت مینمود از راست کرداری او در دست گفتاری روز بروز

کار او پیش میرفت روزی زبان بمواداری او بیان دولتخواهی گشوده بعرض رسانید که ملازمان پادشاهی
را لازمست که کار و بار پادشاهی هرچه پیش آید باندازه فهم و دانش خود دران تامل نمایند و انچه هریک را
بخاطر آید بعرض رسانیده باشند تا ملک از کاروانی و خردمندی هرکس آگاه شده از دولتخواهیهای
خدمتگاران خوشحال شود و هم خدمتگاران بمقدار دانش و اخلاص بنوازش خسروانه برسند تا دانه در
پرده خاک پنهان باشد هیچکس و پرورون او کوشش نکند و چون روی از نقاب خاک بکشاید و
باخلعت زمردین سر از گریبان زمین برارد معلوم میشود که آن نهال میوه درخت نفع رسانست
ناچار او را پرورند و از و بهره مند شوند و اصل کار او سر دولتها تربیت پادشاهان ست هرکرا بنظر
التفات سرفراز گردانند باندازه عنایت و تربیت از و فایده گیرند شیر گفت تربیت خردمندان
چگونه باید کرد و از ایشان بکدام روش برتوان خورد و منه گفت اصل درین کار انست که پادشاه
نظر بدانش و هنرمندی او نماید نه بروانش و هنرمندی پدران او حکما گفته اند آدمی را نسبت بهنر
درست باید کرد نه بپدر و باید که پادشاه آشنا و بیگانه را در نظر نیاورده در خوبی ذات و پسندیدگی
صفات ملاحظه فرماید سوش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه آزاری که از و بمردم می رسد
در کشتن او کوشش دارند بانکه وحشی و درنده است چون از و نفعی می آید بعزت تمام او را بر دست
می پرورند پس باید که ملک مردم عاقل و فرزانه را طلبیده توجه مخصوص کرداند و کسانیکه در کار با عاقل
و از هنرها بیخبر باشند بر سر و را نگذارند که منصب خردمندان بی بهره دادن چنان باشد که
حلقه سر بپای بستن و پیرایه پای بسر آویختن چون دشمن از سخن فارغ شد خردمندی و کارآگهی او
معلوم شد تا آنکه دراندک زمانی شیر بد و التفات بسیار نموده از خاصان خود شمرده و در بزم و رزم و گشت
و خلوت بی صلاح دید او کاری نمیکرد و مهمات کلی و جزوی بی رای و تدبیر او صورت نمی بست روزی
در سه وقت مناسب یافته در خلوتی بعرض رسانید که زمانی مرا نشده که شک بریک بهای قرار نگیرد
نه نشاط تمکن دارد نه میل بسر انجام مهمات ملکی و خیالهم که سبب آنرا با تمام تا ران باب هرچه تو انم
بجای آورم شیر خود که حال خود پوشیده دارد و همان اشتر بیانگ هولناک گردد آواز دی
چنان بر او رد که شیر را از جای برد و عنان هوش از دست او بشد بعد از زمانی بحال آمد راز خود بر و مبسوط
بگشاد و گفت سبب وحشت من این آواز نیست نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت بدن و

بدین وکلانی تن فراخ آواز باشد واگر چنین باشد بودن در نیستان مناسب نمینماید دمنه گفت ملک را غیر
ازین آواز مشغول دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس آوازی نشاید وطن گذاشتن پادشاه
چون کوه ثابت قدم باید که بهر بادی از جا نرود و بزرگان گفته اند هر صورت خبر از معنی دهد و هر ظاهری
نمودار باطنی باشد هر که از جثه بزرگ و آواز بلند حساب گیرد باو آن رسد که بروباه رسید شیر گفت چگونه بود این
حکایت دمنه گفت آورده اند روباهی در بیشه بوی طعمه هر طرف میگشت نظرش بر مرغ خانگی
افتاد که زیر درختی منتظر برزمین میزد و کمین شده خواست که او را صید کند ناگاه طبلی آویخته در
پهلوی درخت دید که از رسیدن شاخ درخت آواز سنگین ازان آمدی از جثه فربه و آواز مهیب او جانور
نیم مرده خیال کرد بخود اندیشید که گوشت و پوست او در خور جثه و آواز خواهد بود از کمین برامد و روی
بدرخت نهاد مرغ ازان واقعه آگاه شده رو بگریز نهاد روباه بصد محنت بالای درخت برامد میکوشید
تا آن طبل را بدرد چوبی خشک و چوبی درشت نیافت آتش پشیمانی در دل او افتاد باید که ملک
این آواز نشنیده اندیشه بخاطر نرسد و اگر فرمان شود نزدیک او روم و حال او فهمیده بعرض رسانم شیر را
سخن دمنه موافق افتاد برای تحقیق احوال دمنه را رخصت نمود چون زمانی گذشت شیر اندیشه کرد
و از دمنه پشیمان شد باخود گفت خطای بزرگ کردم و نا اندیشیده کاری از من آمد بزرگان
گفته اند که شاه را باید که بروه گرد و اعتماد نکند و راز با نهانگ نشاید اول هر که بدرگاه او بیگناهی آمده
دیده باشد دوم آنکه از منصب معزول شده امید عمل نداشته باشد سوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت
پادشاه زیاده نباشد چهارم کسی که طبیعت او خواهان فتنه و شورانگیزی باشد پنجم گناهکاری که یاران
او لذت عفو چشیده او را جز تلخی عقوبت نکشیده باشد ششم گناهکاری که از میان گناهکاران او را
بیشتر از رسیده باشد هفتم آنکه خدمت بسیار کرده و فائده با کمتر رسیده باشد و دیگران بی خدمتی
پسندیده بیشتر از وی عنایت دیده باشند هشتم کسی که بر دشمن او پیش جسته غالب شده باشد
و با سلطان همراستان گشته نهم آنکه در زمان پادشاه فائده خود خیال کرده باشد دهم آنکه بر درگاه
پادشاه قبول نیافته نزدیک شدن بدشمن ملک بزرگی خود داند اصل آنست کسی که دیانت و مروت
او یار ما نیاز موده باشند صاحب راز خود نگردانند پس پیش از آزمودن و شناختن دمنه بجانب خصم او
رویش دوراندیشی دور بود و این دمنه نیز نمینماید و از گاه بر درگاه من رنجور و مهجور بوده است

میاوا در دل وی خلد گزاری خلیده باشد و الحال فرصت دانسته خیانتی ورزد و فتنه انگیزی نماید شیر
درین اندیشه میخاست وی نشست چشم در راه داشت ناگاه دمنه از دور پدید آمد شیر اندکی بیارامید
و برجای قرار گرفت دمنه آمده بسجده و اخلاص بجا آورده ایستاده شد شیر پرسید که چه کردی و چه خبر آوردی
دمنه گفت ای شهریار جهاندار آنکه آواز او بگوش مبارک رسیده گاو نیست در نزدیکی این بیشه که بجز
خوردن و خفتن کار ندارد و همت او از گلو و شکم در نگذرد شیر گفت اندازه قوت او چیست دمنه گفت در
شکوهی ندیدم که از انجا بر قوت او پی بردمی و در و اثری از بزرگی و بلند همتی نیافتم تا فهمیدمی که آوازهای
بلند و سر دارد و هر چند برابرانه بلکه غالبانه سخن کردم او را هیچ درد مندی نیافتم و اثر بزرگ منشی در و نفهمیدم
شیر گفت بیک فهمیدن فریفته نتوان بود بزرگان تا دشمن خود مثل خود خیال نکنند اظهار بزرگی و
شوکت ننمایند ع شاهین بشکار پشه نکشاید چنگ ۱۲ دمنه گفت ملک کار او را بزرگ خیال نفرماید از و
اینقدر حساب نگیرد که من بسواد خوانی پیشانی او نهایت کار و یرا دانسته ام و بر حقیقت حال او آگاه
شده ام اگر شاه را باور نمی آید فرمان شود که او را آورده از ملازمان درگاه سازم تا بناشیه اطاعت
بر دوش نهد شیر ازین سخن خوشحال شد و بآوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک شتر به رفت و با دل
قوی و رای درست بی تردد در سخن پیوست و پرسید از کجائی و بدین جا چون افتادی شتر به صورت
حال بر آشتی باز نمود دمنه از فهمیدگی خود شاد کام شد و گفت مرا شیر فرستاده است که ترا نزدیک او
ببرم و مرا حکم کرده است که اگر بزودی متوجه آستان بوسی شوی تقصیری که تا این زمان بوقوع آمده
و در ملازمت فتوری رفته است درگذارد و اگر در رفتن تاخیر نمائی و مساعت باز گردم و سرگذشت را باز ننمایم
تا چه فرماید شتر به از احوال شیر پرسید دمنه گفت پادشاه سباع و فرمانروای این دیار است و قهر و لطف او را
باد ای پسندیده بیان کرد شتر به ازین پیغام تبرسیده گفت اگر مرا دل قوی گردانی و از قهر او ایمن سازی
با تو بیایم دمنه باو می سوگند یاد کرد و عهدی که بدان دل و یرا آرامی پدید آید بجای آورد شتر به نطاق
آرمیده و بباطن پریشان بمراهی دمنه روان شد چون نزدیک درگاه رسیدند دمنه پیش آمد و شیر را
از آمدن شتر به خبر داد شیر شکر الهی بجا آورده فرمان بارداد گاو بحضور آمده لوازم بندگی بجا آورد و شیر از روی
لطف پیش آمد و چنانکه آئین بزرگانست پرسیدن گرفت و گفت بدین نواحی کی رسیدی و باعث
آمدن چه بود گاو تمامی قصه خود باز گفت شیر فرمود که در نزدیکی ما باش تا از شفقت و مرحمت با لی نصیب

بی نصیب نباشی ما درهای مهربانی بر روی مسافران عالم گشاده ایم و خوان نعمت بر ملازمان استان جم کشیده
نظم درین مملکت گر بگردی بسی زما در شکایت نیابی کسی وز اول بکاری که نیت کنم نظر در صلاح رعیت کنم
کاوه دعا گفت و کمر خدمت بر میان بست شیر بر پسندیدگی خدمت و منه آفرین کرد و بنواخت
شتر از ملازمان درگاه بود و از روی اخلاص بندگی بجا می آورد و شیر در تربیت او میکوشید و در میان
پیروی حال او مینمود و جلاهای آزمایش می آزمود تا رفته رفته معلوم شد که بزرگ منشی و نیک اندیشی او از
همه ملازمان درگاه زیاده است مثنوی کو شیر تیش دید و در شنقیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس
جهان دیده و دانش آموخته سفر کرده و صحبت اندوخته چون همت پادشاهان آنست که نظر بر نو و کهن و
قدیم و جدید نیفکنند اخته هر کاره در کار گزاری بهتر از اندازه و اهل اعتماد ساخته محرم راز خود گردانند و پایه او را از
همه بلندتر سازند شیر نیز تامل بسیار او را امین دولت خود ساخته رتبه او را از همه درگذرانید و کار با
خود را بی اتفاق او نمیکرد و او را سر امد ارکان دولت خود ساخت و منه چون روزی بازاروانی کار خود
دید آتش حسد افروخته شد سر از اندیشه نمود و راه بجائی نبرد و چون صلاح دید کلیله درین مهم امد و
نه روی گفتن بود و نه رای خموشیدن تا آنکه دیوانه وار پیش کلیله رفت و گفت ای برادر چه
خدمتها در درگاه شیر بجا آوردم کار را بخدمت او بردم و اندیشه خاطر او در کردم حالا مدار کار و بار بر دمتور
شده است و من از رتبه خود افتاده ام چه راه مینمائی و چه علاج میکنی کلیله جواب داد که ای جان من خود کرده
را تدبیر نیست این تیشه خود بر پای خود زده تر اهان پیش آمد که زاهد را دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت پادشاهی زاهدی را خلعت گرانمایه داد و در وی طمع در و بست هر چند زاهد
سود مند نیامد تا آنکه مریدی نزدیک او رفته خدمت بجا آورد و در اندک زمانی محرم شد شبی آن خلعت را ببرد
چون زاهد جامه را ندید و مرید تازه را نیافت دانست که قصه چیست و در جستجوی روی براه نهاد در راه دید
که دو نخچیر با هم جنگ میکردند خون از سر روی اینها میچکید روبهی در میان آمده خون ایشان میخورد
ناگاه شاخ نخچیر به پهلوی او در امد رخت هستی بر بست زاهد از این صورت پندی گرفته پیشتر روان شد
شبانگاه بشهری رسیده و شهر بسته دید هر طرف نگاه پوسیکرد ناگاه پیرزنی از سر گردانی زاهد خبردار شده
بمنزل خود طلب کرد زاهد این اغنیمت دانسته بخانه او رفت در گوشه کاشانه بعبادت مشغول شد
آن زن به بدکاری و ناهنجاری نام برآورده بود نظم کند هر که تا جوان بود بد تیر این بی آن بود

زده بعد از جوانی گذران دست در کار سازی گران کنیزکان جهت بکاری بهم رسانده و بان اوقات
گذرانده یکی را از ایشان که بخوبی یگانه بود و بستگی بیکی از او باشان پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر میبودند
آن کنیزک دل بدگیری کردی خوان جوان او را گذاشتی که حریفان دیگر بگیرد و شوند زن بدکاره از معامله
کنیزک به تنگ آمده و از کم درامدن زر ناطاقت شده دل بر کشتن جوان گماشت شبی که زاهد بخانه او آمد
تدبیر ساخته بود و فرصت نگاهداشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیاسایند
قدری زهر بلاهل در ماشوره کرده یک سر ماشوره در دهان گرفته سر دیگر در بینی آن جوان نهاد خواست
کردی در رود مد که ناگاه جوان عطسه زد بقوت بخاری که از بینی جوان بیرون آمد تمامی زهر بگلوی آن
زن بکاره رسید و بر جای سرد شد زاهد اندیشان این حالت صبح دمیدن و از خانه برامدن آرزو میکرد
چون روز شد از انجا کناره گرفته برای آرام خود جای دیگر طلب نمودن گرفت کفشگری که خود را از بیرداخت
او شمردی زاهد را دیده بخانه خود برد و مهمانداری بجا آورده خود بکاری بیرون رفت زن کفشگر را دل بجائی
بسته بود چون خانه خالی یافت زن حجامی که در میان بود بطلب معشوق فرستاد و پیغام کرد که امشب
شکر بی غوغائی بگس ست و صحبت بی های و هوی عسس جوان از در خانه آمدان همان بود و رسیدن
کفشگر همان چون مرد از در خانه دید و حال آنکه پیش ازین اندک گمان بد برده بود درین محل جانب یقین
غالب شد بخانه در امد زن را بسیارلت کرده بر ستونی استوار بست و خود بر بستر آسایش قدم نهاد زاهد
در اندیشه که بیگانه زن این زن از مردی دور ست بایستی که درخواست کردی درین ستم راضی نشدی
ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر تا کی آن جوان را در انتظار میداری زن کفشگر او را باواز در داد آلود نزد
خود طلبید و از حال خود خبر داد و گفت ای [illegible] مهربان شوهر مگر او را در دیده [illegible]
بسیار زود بعد از ان استوار بسته است اگر من شفقتی داری بیا و من مرا [illegible] و تر بکشای تا ترا [illegible]
خویشتن بر ین ستون بر بندم و بزودی دست خود را ندر خواهی نمود و باز آیم و ترا بکشایم زن حجام
زهر بانی بکشاد زنی دست خود تن در داد و او بیرون رفت زاهد از دخو آهن گناه او شکر بجا آورد
و چنان کفشگر بیدار شد زن خود را آواز داد و زن حجام از بیم آنکه آواز او را بشنیا سد بارای جواب دادن نداشت
چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن دم نیامد آتش خشم کفشگر تیز تر شد استره بر داشت و پیش ستون امد و بینی
زن حجام بریده انیک تحفه نزد معشوق بری زن حجام از ترس جان داد ان بینی دولت پنداشته آمد

آهنگ شید چون زن کفشگر باز آمد خواهر خوانده خود را بینی بریده دید عذر بسیار خواست او را بگشاد و
خود را بر ستون بست زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد از تحیر گاه میخندید و گاه میگریست
ناچار از این بوالعجبیها حیرت بر حیرت می افزود زن کفشگر از راه مکر دست بدعا برگشید و زبان
نیاز برگشاد که خداوندا فریاد رسا میدانی که شوهر من تهمت گناهی که نکرده بر گردن من بسته
بفضل خویش بخشنای و بینی مرا که زیب صفحه جمال منست بمن بازده شوهر از فریاد او بیدار شده
آواز برکشید که ای نابکار این چه دعاست که میکنی دعای بدکاران بدرگاه الهی قدری ندارد ناگاه
زن فریاد برآورد که ای ستمگار برخیز تا عدرت خداوندی بینی و پاک دامنی من بدانی مرد ساده دل
چراغ افروخته پیش زن آمده بینی او را سلامت یافت چنانکه اثر جراحت هیچ ظاهر نبود فی الحال
بحلی خواست و بند از دست و پای او برداشت و سوگند خورد که از فرمان این پاکدامن بیرون نروم
ازان جانب زن حجام بینی در دست بخانه آمد و چاره خویشتن میجست که درین میان حجام بیدار
شد و گفت دست افزار من وه که بخانه فلانی میروم زن بفرمانبرداری تاخیر نمود و آخر استره تنها
باو داد حجام بخشم تمام استره را در تاریکی شب بجانب زن انداخت و دشنام داد زن گریخت و با
مضطرب وار و فریاد آورد که بینی مرا بریدی حجام حیران ماند خویشان و همسایگان حاضر شدند زن را
با جامه خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر حجام کشادند آن بیچاره نه روی آنرا داشت
و نه زبان انکار چون روز شد خویشان زن حجام را پیش حاکم بردند اتفاقا آن شب نیز از خانه کفشگر
برامده مجبتی که با حاکم داشت بر بالا و حاضر شد چون قصه زن حجام در میان آمد حاکم از سیاه
که بیگناه چرا این عمل کردی حجام از جواب عاجز آمد حاکم فرمود که حجام را بینی ببرند
گفت درین کار تامل باید کرد و دیده و دانسته باید کشود زیرا که زن حجامه من برده در چاه پیر زنان
کشته و پیرزن بدکاره را بجای بلا بل کار کرده و کفشگر بینی بریده بلکه این بلا را بخود کشیده ام
حاکم روی بزنها آورد که این محمل بتفصیل باید کرد زنها بخندیدند و باز ماندند گفت اگر بر آن
کردن نبودی آن زن حجامه من نبردی و اگر رو بها از خون خواری و گندشتی نصیب شیران نبودی
و اگر پیرزن قصد کشتن جوان نکردی جان شیرین بباد ندادی و اگر زن حجام در کار نا پسندیده
نمودی بینی بر باد ندادی حاکم از حقیقت کار خبردار شد و مرگنا هکاری را بسزای اعمال رسانید

کلیله گفت این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که راه این محنت تو خود پیموده دمنه گفت راست میگوئی و این کار خود کرده ام لیکن حیله گشادن این گره چه می اندیشی کلیله گفت آفریننده جهان هر کس را باندازه قابلیت مینوازد و در خور هر کس اینچه بهتر باشد ظاهر میکند ازین ناتوان چنین بگذر و شکر بجا آور که در امثال امید زیاده دمنه گفت بزرگان گفته اند عاقلان اگر در چنگال کوشش کنند معذورند اول و طلب مرتبه بیش از انکه داشته باشند دوم در تدبیر کردن از انچه زیان او تجربه رسیده باشد سوم نگاهداشت مالی که دارند و بهره مندشان از مال چهارم در بیرون آوردن خود از محلی که گمان آفتی باشد پنجم در ملاحظه فائده و زیان روزگار آینده و چون تو تشنه بحقوق خدمت مرا بجا نیاوردی بلکه میخواهی که مرا کم سازی و مرا حسد نمیرنجاند بلکه کوشش من در انست که منصب خود باز گیرم و از شر تو ایمن شوم کلیله گفت هر طرف که می اندیشم مرا غیر از صبر و افزونی اخلاص نجاح نمیبینم باری تو چه اندیشیده دمنه گفت میخواهم که در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند و در دل خاک خانه آبادان نماید و اگر نادانسته کاری از من نزد خردمندان معذورم خواهم بود و من ازان گنجشک ضعیف کمتر نیستم که انتقام خود از باشه گرفت کلیله گفت چگونه بود حکایت دمنه گفت دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه داشتند و بر سر کوه که آن درخت در پای وی افتاده بود باشه مقام داشت که وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی هر گاه گنجشکان بچه بر او ردندی و بپرواز رسیدندی از کمینگاه بیرون جسته ایشانرا ربوده طعمه بچگان خود ساختی و گنجشکان از بواسطه دوستی وطن روی سفر کردن نبود وقتی بچگان بال و پر برآورده پرواز میکردند و مادر و پدر بدیدار فرزندان خرمی مینمودند ناگاه اندیشه باشه بخاطر ایشان رسید بیکبارگی ناله و زاری آغاز کردند یکی از فرزندان او که آثار هشیاری جبین او پیدا بود سبب ملال پرسید قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل بیان کردند و گفتند که یاد این قصه پر غصه سبب بیقراری ماست آن پسر گفت که گردن تقدیر تا قتن نه روش بندگانست لیکن آفریننده عالم اسباب هر دردی را دوائی آفریده است اگر کوشش بجا آورید شاید که خدای تعالی بکرم خود بلا را از ما دور گرداند و ما را ان ازدل شما بر نیز گنجشکان این سخن پسندیدند افتادیکی برای خبرداری فرزندان در گوشه خود ماند و دیگر بچاره جوئی پرواز کرد چون پاره راه در اندیشه انکه کجا روم و رو دل باکه گویم بسر بردناگاه نظر بر سمندر افتاد که از معدن

معدن آتش برآمده در صحرا سیر میفرمود کنجشک را این صورت غریب بنظر آمد با خود گفت بیا تا در دل
با این مرغ بوالعجب درمیان نهم شاید که گره کار من بکشاید پس باو نزدیک شد بزبان
غریب پروری شرائط مسافر نوازی بتقدیم رسانید و گفت اثر ملال از حال تو ظاهر میشود اگر
رنج راه است چند روزی در نزدیکی ما باش تا آسوده شوی و اگر کاری دیگر است هم باز نمای تا آنچه از
دست آید سعی نموده شود کنجشک حال را خود عرض نمود سمندر گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو
دور میکنم و شب خانه تو را بسوزم و نام و نشان او را از عالم براندازم چون شب درآمد سمندر با جمعی
از همجنسان خود پاره نفط و گوگرد برداشته بخانه کنجشک آشیانه باشه رسیدند و فرزندان وی
از این حادثه بیخبر در خواب بودند سمندر آنچه از دستها پیش رفتن آورده بود در آشیانه آنها ریخت تا بر
همه یکبار بخانه و آشیانه خاکستر شد کنجشکان با دل شاد زندگانی نمودن گرفتند و منه گفت
این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که هرکس در دفع دشمن کوشد تا آنکه او ناتوان باشد و دشمن
توانا امید ظفر است کلیله گفت شیر اورا درمیان ملازمان خود بزرگ ساخته است و پیش آمد شتر بر
بکر و حیله نیست بلکه بدرستی رای و اخلاص خود در دل شیر جای کرده است محبت امرا زد شیر بر او چون
بسیار متمکن مینماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی باعث کلی سبب بزرگ او را از پیش نرند
و منه گفت کدام سبب ازین کلی تر تواند بود که ملک او را تربیت نموده و بنواخته و او را در میان ملازمان گاه
احترام میکرد اند و در ویرانی خیر اندیشان بارگاه یکدل شده و الهای مردم از ملک برگشته است و بیان
گفته اند آفت پادشاهی یکی از شش چیز تواند بود اول محرومی نیکخواهان از دولت دوم نعمت
نشناختن محروم از سوم تندخوئی بیجا چهارم گرفتار زنان و شکار و شراب بودن پنجم جنگهای بی جهت
و بسیکاری او باشان ششم بلای آسمانی چون قحط و وبا و بسیاری آتش و زیادتی آب کلیله گفت
دانستم که مکر دشمنی بسته و در کمین شتر بنشسته و میخواهی که آزاری باو رسانی و آزار رسانیدن نتیجه
نیکو ندارد و براه مکافات بد هرکس باو باز گردد هرکه دیده و بکشاید و مکافات بد و نیک ملاحظه نماید
دست و زبان از آزار و ایذا نگاهدارد چنانکه پادشاه داد فرموده و منه پرسید چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت پادشاهی دست ظلم برگشاده بود روزی بشکار رفت و در صحرا بخاطر او گذشت
که پادشاهی نه در عیش بر خود کشودنست بلکه رنج دیگران برداشتن نگاهبانی خلق الله نمودن چون از

شکارگاه بیارگاه خرامید تا لطائف مردم را طلب داشته فرمود که ای مردمان دیده و دل من تا امروز از دیدن
حق باز مانده بود امروز بالهام الهی دریافتم که چه باید کرد پس از امروز دست بهیچ بیداد گری حلقهٔ نشویش
بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای ستم پیشهٔ بگرد سرای فقیری نرود حاجبان را فرمود که این نوید بگوش
خرد و بزرگ شهر رسانند رعایا را ازین مژده جان نو پدید آمد القصه مظلوم نوازی و ظالم گدازی او
بمرتبهٔ اعلی رسید و عدلش بجائی کشید که بره از پستان شیر شیر میخورد و گرگ و بره با باز همبازی میشدند و بدین
واسطه او را پادشاه دادگر لقب کردند یکی از محرمان پرسید که سبب گذاشتن روش پیشین و گرفتن آئین
عدل چه بود شاه سرگذشت خود را باز نمود گفت که اینچه سبب بیداری و هشیاری من شد آن بود
که دوان روز بشکار اسپ بهر طرف می تاختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی میدوید و بدندان
استخوان پایش خائید بیچاره روباه پای لنگ بسوراخی گریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده
شدم و سنگی بسگ انداختم و پای آن سگ بشکست پیاده هنوز چند گام نرفته بودم که اسپی لگد بر پای آن پیاده
زد و پایش شکسته شد آن اسپ پاره راه بسر برده بود که پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من از
مستی هشیار شدم و با خود گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هشیار باش که ترا نمانند هر که آن کند که نباید
آن بیند که نشاید کلیله گفت این قصه برای آن آوردم که از بد اندیشی بگذری دمنه گفت سمن درین
واقعه مظلوم ند ظالم ستم رسیده اگر در صدد انتقام باشد از آنچه بکافات خواهد بود کلیله گفت گرفتم که
بدین کار خللی بکار تو را نیابد چگونه در هلاک گاو سعی کنی که او را نیرو از تو بیشتر و دوستان و یاران بسیار
دمنه گفت اینچه تدبیر و حیله توان بزور و زر دست نداد مگر بتزویر رسیده که زاغی مار را بچه حیله هلاک کرد کلیله
گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته و در شکاف سنگ
آشیانه ساخته بود در نزدیکی سوراخ ماری بود هر گاه زاغ بچه نهادی مار بخوردی چون ستمگاری مار را اندازه
گذشت زاغ درمند شکایت حال بشغال که دوست او بود در میان آورد و گفت اندیشه من
آنست که فرزندان من ازین ظالم باز رهند شغال پرسید که بچه طریق قدم درین راه خواهی نهاد
زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب باشد بمنقار چشم او را برکنم تا دیگر قصد نور چشم من تواند کرد شغال گفت
این تدبیر موافق خرد نیست چه خردمند را قصد دشمن بطور باید کرد که در ان خطر جان او نباشد زنهار
ازین اندیشه نگذر تا چون ماهی ازو نرهی که در هلاک بیجا به کوشیده و جان خود ابباد داده زاغ پرسید

پرسید چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت ماهی خواری بر لب آب خانه کرده بود و از بسه
کار باز روی بصید ماهی آورده در غایت میگذراند چون ضعف پیری در وی راه یافت حسرت برگذشته
میکرد و گفت که چیزیکه در موسم پیری پاید مردی تواند نمود فراهم نیاوردم و امروز قوت شکار ندارم و از
روزی چاره نیست همان بهتر که کار خود را بر حیله نهم و دام فریبی بگسترم پس آه زنان و ناله کنان
بر کنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و مهربانی آغاز نمود و گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم
سبب چیست جواب داد چگونه نباشم سرمایه زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی
و روزگار گذراندمی در ماهیان هم زیاده نقصان نمی شد و اوقات گذرمن نیز به پیرایه خرسندی
و قناعت آراسته بود امروز دو ماهی گیر از یجا میگذشتند و میگفتند درین آبگیر ماهی بسیار است
نخست آنها باید کرد یکی گفت در زمان آبگیرهای ازین پیشتر است اول بکار آنها پردازیم پس روی
بدین منزل کنیم اگر حال اینچنین باشد از بار شیرین دل باید گرفت و بر تلخی مرگ باید نهاد خرچنگ
که این خبر شنید ساعت باز گشته ماهیان را از ینخبر جایگاه چنانکه شنیده بود باز گفت جوش و
خروش در ایشان افتاد هر چند اندیشه بیشتر میکردند چاره کار کمتر می یافتند آخر خرچنگ بماهیان گفت
که این خبر را بغیر ضمانه از دست ندهید من تدبیر نیک اندیشیده ام دریافته ام بیائید تا پیش او رویم و چاره
کار خود طلبیم باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند اینچنین خبر از تو بما رسیده است و
عنان تدبیر از دست مارفته حالا با تو در کار خود مشورت میکنیم خردمند اگر دشمن بود چون با او مشورت
کنند باید که شرط حق گفتن و راه آزادی نمودن لازم داند خاصه در کاریکه نفع آن بدو هم برسد تو خود
میگوئی که زندگانی تو بوجود ما بسته است پس در کار ما چه می اندیشی ماهی خوار جواب داد که برای
با ماهیان در راه نزاع بسر بردن صورت نبندد مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی
آبگیریست پس دلکش که جانوران را پدانجا بسیار می گذر افتد آوازه آن بگوش تو رسیده اگر توانید
بآنجا رفت تا آخر زندگانی بعیش و فراغت خواهید گذرانید ماهیان گفتند نیکو رائیست لیکن ما را یارای
رهنمونی تو صورت نبندد ماهی خوار گفت در آنچه توانائی باشد در راه شما دریغ ندارم لیکن راه آنجا
بس خطرناک یکبارگی همه را رفتن بس دشوار و وقت اندک بباید اندیشید و این کار از شما شرمنده شوم همان
بهتر که از رفتن بگذرید و در کار خود اندیشه دیگر پیش گیرید هر چند او سوگند میخورد ماهیان زاری بحیله و فریب

تا بمنت بسیار بران قرار داد که هر روز چند ماهی بوی گذاشته بآن آبگیر رساند پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند
برداشته بردی و بر بالای پشته که در آن نزدیکی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران کوشش
رفتن کردندی و بر یکدیگر پیشدستی جستندی خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگریست و زمان
زمان بر حال زار آنها می گریست هر آینه هر که بلا بچشم من فریفته شود و بر خسیس بد گهر اعتماد کند سزای
وی اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را هوای آن آبگیر در سر افتاد ماهی خوار را آگاهی داد ماهی خوار
این راز بشعبده وی بزرگ دانست که مراد شمنی از وی قوی تر نیست بهتر آنکه او را نیز بیاران او در رسانم
پس خرچنگ را بگردن گرفته روبخواباگاه ماهیان نهاد خرچنگ از دور استخوان ماهیان دید که بسیار
فراهم آمده بود دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی
دارد اگر کوشش فرو گذارد و خون خویش سعی کرده باشد و چون کوشد حال وی از دو چیز بیرون
نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردانگی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود و باری به بی غیرتی نام
نه برارد پس خرچنگ خود را در گردن ماهی خوار افگند و حلق وی محکم افشردن گرفت ماهی خوار پیر و
ضعیف گشته بود بیک اندک حلق افشاری بیهوش شد و از هوا افتاد و بخاک برابر گشت خرچنگ از
گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و خود را نزدیک ماهیان باقی رسانید و عزا پرسی یاران غایب را
مبارکبادی زندگانی حاضران جمع کرده از حال خبر داد شعر دمی حیات پس از مردن چنان دشمن را
گمان برم که ز صد ساله زندگانی به شغال گفت که این حکایت بدان آوردم تا بدانی که ای
زاغ بسیار کس از بداه نادانی بکر خود هلاک شده اند اما من راهی بنمایم که سبب بقای تو و هلاک دشمن
باشد زاغ گفت از اشارت دوستان دانا نتوان گذشت انچه داری بگو شغال گفت که در هوا پرواز
کنی و بر بامها نظر افگنی هر جا که پیرایه بینی که ربودن آن آسان باشد فرود آمده برداری هر آینه مردم
بگرفتن پیرایه در پی تو خواهند افتاد باید که بروی هوا بروشی که از چشم مردم پنهان نشوی آهسته پرواز
کنی چون نزدیک مار رسی پیرایه در سوراخ مار افگنی تا آن مردم را نظر بر مار افتد هر آینه اول او را
هلاک خواهند کرد پس ازان پیرایه خواهند گرفت زاغ بفرمودهٔ شغال روی بآبادانی کرد زنی را دید
پیرایه جواهر را بگوشهٔ بام افگنده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربود و نزدیک مار انداخت
مردمان که از پی زاغ آمده بودند سر مار را کوفتند و پیرایه گرفتند و زاغ از بلا رستگاری یافت و منه گفت

گفت این قصه برای آن آوردم تا بدانی که اینچه بحیله توان ساخت بزور سامان نتوان کرد کلیله گفت
کار دهم بتدبیر و عقل از قوت زیاده است که کار خود را از کجا بکجا آورد و بر چنین کسی دست نتوان یافت پس
هر جانب که تو بکر رخنه سازی او بفکر و بند و پیش از انکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند
دمنه داستان آن خرگوش نشنیده که قصد گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه
بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه بوی طعمه میدوید و خرگوشی در میان
سایهٔ خاشاکی خفته و خواب غفلت از هر طرف او را فرو گرفته بود گرگ آوازی شنید شگرف
و آهسته آهسته جانب او قدم نهادن گرفت چون گوش از نهیب دم و آسیب قدم
حاضر شده برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه بر وی گرفته بود خرگوش از بیم بر جای خشک شد
و زاری کرده روی نیاز بر زمین نهاده گفت میدانم که آتش گرسنگی امیر فروخته شده است و
من بدین بدن ناتوان یک لقمه بیش نیستم از من چه آید و چه زاید و چه بندد و چه کشاید و بدین
نزدیکی روباهی ست که از اغوا و فریبی راه نیستواند رفت و از بسیاری گوشت جنبش نمیتواند کرد
اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را به تدبیری که توانم بدست آوردم و امیر ناشتا باشد اگر خرسندی
حاصل شود بهتر و اگر نه من گرفتار جائی نرفته ام گرگ بافسون وی فریفته شده راه خانهٔ روباه
پیش گرفت چون نزدیک رسید خرگوش پیشتر شد و بخانهٔ روباه در آمد و سلام و دعا بجا آورد
روباه بلوازم مهمانداری پرداخته پرسید که از کجا می آئی و چه مهم داری خرگوش گفت زمانی در آرزو
که شوق صحبت تو دارم لیکن بواسطهٔ موانع روزگار محروم بودم تا آنکه بزرگواری که دیرین پیشه
بفرمانروائی سرفراز است آوازهٔ گوشه نشینی تو شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته است تا دیدهٔ
دل خود را بجمال جهان آرای تو روشن سازد اگر رخصت ملاقات هست خوب و اگر وقت
نیست روز دیگر روباه که در فریبندگی و نیرنگ سازی یگانهٔ روزگار بود از روش سخن کردن خرگوش
مکر و حیله خیال کرده با خود گفت صلاح آنست که هم بطور پسندیده پیش آیم و هم از شربت ایشان
در حلق ایشان ریزم پس روباه نیز خوشامدی کار کرده گفت ما کمر بخدمت مسافران برای آن
بسته ایم و در گوشهٔ نامرادی خود بر روی جهانیان برای آن گشاده ما شاید که بدین بهانه
بصحبت بزرگی رسیده از سخنان خرد پسند او بهره مند شویم برو بیار که در مهمانداری تقصیر نکنم

بوخدمتگاری کوشش پسندیده بجا آورم با آنکه میدانم که بزرگان گفته اند منظم هر کرا بینی بعالم روشنی
خودی خورد گر خوان تست نانش و ز خوان خویشتن پس ترا منت زمهمان داشتن
باید کرد او میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن لیکن چندان صبر کن که گوشهٔ خود را
جاروبی کنم و جهت مهمان بزرگ چیزی که لائق حال باشد بگستریم خرگوش خیال کرد که دم افسون او
در روباه گرفته تیر مکر او بر هدف خواهد رسید جواب داد مهمان درویش مشربست از آرایش جای و
خانه بیزار است اما خاطر تو نخواهد بود باکی در کار خود باش این سخن گفت و بیرون آمد و سر گذشت را
بگرگ درویان نهاد و بفریفته شدن روباه مژدگانی داد اما روباه از روی دوربینی پیش ازین در خانهٔ خود
چاهی کنده بود سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راه پنهانی نیز داشت که وقت ضرورت
از انجا بیرون تواند رفت پس بسر راه پنهانی آمده آواز داد که ای مهمان گرامی قدم رنجه فرمای
و بدولت خرگوش مشتاق بسیار و گرگ باز روی بیشمار بدان کلبهٔ تاریک درآمدند پا بر سر خاشاک
نهادند همان بود که در چاه رفتند همان گرگ چنان اندیشید که این مکر کار خرگوش ست و حال
او را از هم بدرید کلیله گفت من این قصه برای آن آوردم که فریب در کار مردم دانا نتوان کرد تو خود
را از فریب شتر به نگهدار و بحال خود باش دمنه گفت چنین ست که تو میگوئی اما گاو بنجو مغرور
ست و ز دشمنی من غافل او را بغفلت از پای تو انم آورد و تیر مکری که از کمان دوستی کشاید
جانگیر آید مگر نشنیده که خرگوشی براه دوستی درامده شیر را چگونه فریب داد که با وجود خرد و تدبیر در
هلاکت افتاد کلیله پرسید چگونه بوده ست آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در زمین یکی
بغداد مرغزاری بود خوش آب و هوا در ان زمین بواسطهٔ دلپذیری هوا و بسیاری آب و فراخی نعمت
جانور بسیار روزگار در خوشی میگذرانیدند در نزدیکی آن شیرے تندخوی بود که گاه گاه
روی خود را بدان بچارگان نمودی و عیش زندگانی بر ایشان تلخ گردانیدی روزی بزرگان
ایشان را بهم آمده نزد یک شیر رفتند و بندگی و فرمانبرداری خود را بزبان اخلاص ظاهر ساخته
گفتند که ما رعیت و حشم تو ایم تو لیس ان نبخ فرمان ازما یکی را باشد تو انی کرد یا نه و ما پیوسته
از نهیب تو در کشاکش باشیم و تو نیز در جستجوی ما بتگاپو و محنت میکشی ما کنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب
راحت ما را باعث امن و راحت گردد پنج هر وقت ما را پریشان نساری و عهدی که کنی بزار

بر قرار آن باشی با یک شکار هنگام چاشت بملازمت آوریم شیر بران راضی شده و سر روز بسیاری مسرعه
افگندند و بنام هر جانداری که برامدی او را فرستادندی روزی بنام خرگوش برامد خرگوش گفت
اگر فرستادن من اندک تاخیر کنید شما را از ستم این خونخوار بازرانم چون برد انش اوا عتماد داشتند
سخن او را قبول کردند تا وقت معتاد بگذشت و عرق غضب شیر در جنبش آمد از نشستم زمان بر خاست
و بسوی بیدا از نمانی دراز خرگوش نرم نرم راه وی می رفت او را بسیار تنگدل یافت آتش گرسنگی
او را برباد نشانده و از عهد نگهبانی خشم آلوده بود خرگوش آهسته پیش آمد و از روی نیاز سلام کرد شیر گفت
از کجا می آئی و حال بزرگان این بیشه چیست بخلاف عهد برای چه کردند گفت ایشان بعهد
استواری دارند و بدستور مقرر خرگوشی همراهی من فرستاده بودند که بملازمت برسانم تا بستانبوده را
شیری در راه بار سید و گرفت و بخورد گفت که ما را برای ملک می بردم گوش نکرد و گفت که
این شکارگاه منست و من پادشاه این بیشه ام و چندان لاف و گزاف در میان آورد که نزدیک
بود که مرا هم گیرد من از روی نجته بدرگاه آمدم تا صورت حال عرض کنم شیر گرسنه را خیرت فزود و بجنبش
آمد گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل تو بستانم و انتقام خود بکشم گفت چرا نتوانم
من جای او مشخص کرده ام که او نسبت ملک سخن بی ادبانه گفته اگر من تو را نشان کاسه سر او را آب خورد
دوان ساختی اما امید وارم که او را بدام خود بچنگ تو بینم این گفت و پیش استاد شیر را روان
بفریب وی از راه رفته پس او روان شد خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش از
بسیاری صفا چون آئینه جلبی صورتها را در وی نمودی و بخط یکیک صفت پیرنه بندگان
بر شمردی گفت ای ملک پشمن تباه کار تو را بین چاه است و من از شکار او بیتر سیر اگر ملک
مرا در بر گیرد او را بنیایم شیر او را در گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود در خرگوش او در آب چاه دید پنداشت
که همان شیر است که وی او را گرفته است از گرفتن او خرگوش را گفت که او را در چاه انداز
بدو سه غرطه در خت بستی بر است و خرگوش بسلامت باز گشت بزرگان جانوران را از سر گذشت
آگاهی داد جشن عام کرده خرد و بزرگ شادیها کردند و شکر الهی بجا آوردند و گفت کرا بمن و استان
برای آن آوردم تا بدانی که دشمن اگرچه قوی باشد در وقت غفلت بر و دست توان یافت کلیله
گفت اگر گاه را ملاک توانی کرد چنان که بشیر رنجی نرسد و جهی دارد که از اندرزی می توان

واگراین کار بی زیان زندگی شیر بهم نرسد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمندی برای آسایش جمع
رنج خداوند نعمت خویش نگزیند دمنه گفت را باشد که از من کاری ظاهر شود که زبانی بشیر رسد منکه
در بیاندا ختن گاو کوشش ننمایم همه برای دولتخواهی اوست که او به بزرگی خود مست شده غم
دولتخواهان نمیخورد و هواخواهان درگاه را از پامی اندازد چون بسخن بدینجا رسانید کلیله از نصیحت
باز آمده بیاد خداوند مشغول شد و دمنه بی کار خود گرفته همواره حیله می اندیشید و فریبی خیال میکرد
بارگاه شیر رفتن ترک کرده از حسد خون جگر خوردی و یکدم بی اندیشه مکر نبا سودی تا روزی
فرصت یافته در وقت مناسب خود را در خلوت شیر افگند و با دل ریش سر در پیش بایستاد شیر
از وی مهربانی پیش آمده و یاد نیکو خدمتیهای او کرده پرسید که روز ها ست که ترا ندیده ام و امروز
که آمده نشان غمزدگی از روی تو ظاهر ست باعث نیامدن چیست و سبب غمگین بودن چه دمنه
گفت که میخواهم که پیشتر از انکه دنیا از من برود من از و کناره گرفته باشم لیکن چون حق تو بر گردن همت
خود دارم برای دولتخواهی تو از گوشه برامدم شیر گفت انشاء الله خیر باشد دمنه گفت چون نیت
پادشاه بخیر ست یقین ست که عاقبت بخیر خواهد بود شیر از انجا که دولتخواهی و دوراندیشی او امید است
ازین سخن از جای بشد و گفت چیزی که ملائم دولت نباشد مگر بظهور آمده است، که ترا چنین تنگ
می بینم گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت آنرا خلوتی باید و وقتی لائق که توان بعرض رسانید
شیر گفت این ساعت وقتست زود تر باز نما که مهمات ملکی تاخیر بر نتابد اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت
روی نماید دمنه گفت ملک حق میفرماید لیکن هر سخن که از شنیدن آن شنونده را بدآید خصوصا
پادشاهان را باید که بگفتن آن دلیری نکند جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود شیر گفت راست
میگوئی اما این وقت حالتی ست که بر کاردانی و رسائی شنونده اعتماد نباشد و عقل و تمیز او بسیار
نبود و نیز شنونده را حال گوینده معلوم نباشد که در مقام نصیحت و دولتخواهی ست یا نه و ندانند که
خردمندی و دوربینی او چه اندازه ست و میدانی که از ملوک روزگار برای و دانش امتیاز دارم و در
انچه بمن میرسد کمال اندیشه بجای آرم و تحقیق مینمایم و میدانی که ترا دولتخواه نیک اندیش میدانم
و غیر از دولتخواهی و نیک اندیشی از تو ندیدام انچه میخواهی بگوی و هر چه بخاطر رسیده پنهان مدار
دمنه گفت من درین کار دیری برای آن کرده ام که من عقل و دانش ملک نیکو می شناسم

می شناسم و طبع پادشاه را عیار نقد سخن میدانم لیکن شاه را مشغله بسیار است مبادا که سخن من در میان
افتد و سر انجام نامنوده در میان مردم ظاهر گردد شاه گفت ازین اندیشه باز آی که من سخن تو می شناسم
و اندازه او را در سر بسته میدانم اینچه بخاطر داری باز گوی که حکما گفته اند که هر که حق از پادشاه بپوشاند
و بیماری از طبیب پنهان دارد و حسن چاپ خود را بدوستان نگوید خیانت کرده باشد دمنه چون
شیر را به افسانه و افسون فریفته گردانید زبان بکشاد که شتربه را بخت برگشته است و باد ماغ
پریشان شده چه با مرای لشکر خلوتها می کند و سخنان ناد و لتخواهی در میان می آرد و خلل
بسیار در مردمان می بینم و حیرانم که ملک در حق آن کافر نعمت این همه نیکوئی بجا آورده و او
اینچنین بدنیت باشد شیر گفت ای دمنه نیک اندیش چه سخن ست که میگوئی و این را چگونه
دانستی دمنه گفت من خود درین کار جاسوسی کرده ام و پیروی نیک نموده و قطع نظر ازین تحقیق
کرده ام بلندی رتبه و بزرگی جاه او را شاه نیکو میداند و چون پادشاه یکی را از خدمتگاران
در مال و جاه برابر خود داند همه چندکه ازوی امری ناملایم سر نزده باشد او را زود تر ازان پایه فرود
آرد و رنه کار از دست برود شیر پرسید که تدبیر این کار چگونه میکنی دمنه گفت چاره این کار بدست
که در عقل پادشاه گذرد بخاطر ما خدمتگاران کجا تواند رسید لیکن اینقدر میدانم که زود تر فکر این کار
باید کرد والا بجائی رسد که تدبیر پذیر نباشد و گفته اند مردم سه گروه اند عاقل و نیم عاقل و نادان و
عاقل آنکه پیش از وقوع هر شدن واقعه اندیشه آن نموده چگونگی آزاد انسته باشد و علاج آن اندیشیده
و نیم عاقل آنکه چون بلائی برسد و فتنه ظاهر گردد و او را جای دشت و راه گذر و راه ندهد و
بیامردی عقل خود را از گرداب بلا بکنار امن رساند و نادان کسی باشد که وقت پیش آمدن حادثه
سراسیمه و پریشان حال گردد و راه تدبیر گم کرده سرگردان شود و مناسب حال این سه کس قصه
سه ماهی ست شیر پرسید چگونه حکایت دمنه گفت آبگیری بود متصل بحشیمه سارهای دران خانه داشتند
ناگاه سه ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از ماهیان آگاه شدند برای دام آوردن شتافتند ماهیان
خبردار شده در آب باتش حسرت سوختن گرفتند ماهی که به تیزی از همه زیاده بود چون شب درامد
سبک روی بکار آورد و بی گذاش یاران از جائی که با آب روان پیوسته بود بیرون رفت بامداد
ماهی گیران در رسیدند و هر دو جانب آبگیر را استوار گرفتند آن ماهی نیم عاقل که باندک

خرد آراسته بود چون این حال دید پشیمانی بسیار خورد و گفت بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش
از حادثه فکر خلاص کردمی اکنون چون فرصت گریز نمانده هنگام مکر و حیله است هر چند گفته اند
که تدبیر کردن در وقت بلا رسیدن بسیار فائده ندهد با اینهمه عاقل باید که از دانش هیچ وجه ناامید
نشود پس خویشتن را مرده ساخت بر روی آب افگند صیاد آن را برداشت و خیال مردگی او کرد
بر روی صحرا انداخت او خویش را بجویبار در جوی آب افگند و جان بسلامت برد و آن ماهی بخرد
از دیدن ماهی گیران حیلهان شده پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدید
تا گرفتار شد و منه گفت که مقصود از آوردن این داستان آن بود که در کار شتر به شتاب باید کرد
پیش از آنکه فتنه انگیختن او به تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد شیر گفت آنچه گفتی
معلوم شد اما گمان نمیبرم که شتر به خیانت اندیشه نماید و التجا نماید روبه گفت اینچه ملک میفرماید
از بدعهدی و درشت طینتی میگوید اما مقدمه کم اصل را نکوئی کردن به بدی زشتخوئی نمودن است
نیکو نهادان ملک او را برین داشته است بدگوهر از دشتی یکدل و درشت پیمان باشد که بامید خود
نرسیده باشد چون او را مقصود در کنار نهد از روی مرتبه های بلند که شایستگی آن نداشته باشد
نگاه ندارد و راه راستی بسر برده فتنه و فساد بظهور آورد خردمندان گفته اند که روش خدمتگاران بدا صل که
سلسله تا توان بین باشند بر قاعده بیم و امید چون از ترس ایمن شوند هر چشمه دولتخواهی را تیره
نمانند چون امیدشان برآید آتش کفران نعمتی و فرصت فتنه انگیزی بر فروزند پس باید که ملازمان بحقیقه طبع
بلند نوازش و عنایت محروم نگردانند که یکبارگی نا امید شوند و ترک ملازمت کرده بجانب دشمن
میل کنند و انقدر هم نباید داد که خیالات نا ملایم از ایشان سر بر زند بلکه همیشه در امید و بیم گذرانند
شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آینه رحال شتر به از زنگ این نیرنگ صاف باشد
آنرا اینقدر مدعه نمیدانم که با وجود چندین عنایت که در باره او کرده ام در مقام بدی شود و زبان
من اندیشد دمنه گفت او اگرچه بکر و حیله خود را بشاه راست نموده است اما از کج مزاج هر گز راستی
نیاید اگر ملک را قصه کردم و سنگ پشت بگوش نرسیده است شیر گفت چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت سنگ پشتی را با کژدمی دوستی بود پیوسته با یکدیگر دم یگانگی زدندی و وقتی
چنان پیش آمد که هر دو از وطن خود برامدند و باتفاق یکدیگر سفر اختیار کردند تا آرامگهی پیدا کنند

کنند و روزگار گذرانند ناگاه گذر ایشان بر جوی آبی بزرگ افتاد گردم اندوهناک شده سر در پیش
افگندند سنگ پشت گفت ای عزیز ترا چه شد که گریبان جان بدست اندوه داده ای گردم گفت
ای برادر اندیشه گذشتن برین آب مرا همه گرداب حیرت افگنده است نه گذشتن ازین آب
توانم و نه تاب جدائی از تو دارم سنگ پشت گفت هیچ غم مخور که من از آب ترا گذرانیده بکنار
رسانم بر پشت خود گرفته سینه بر آب افگند و روان شد و میان شناوری آب آوازی
بگوش سنگ پشت رسید و گاو گاوی از جنبش نیش گردم فهمید پرسید که این چه آواز است که
می شنوم و این چه کار است که میکنی گردم جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو میزنم
از ما شیئی میکنم سنگ پشت برنشفت و گفت ای بیمروت من جان خود را از برای تو در غرقاب
انداخته ام و بر کشتی پشت من ازین آب بیگانه ای اگر شاری می کنی و در برابر آن نیکی بجا
نمی آوری باری سبب نیش زدن چیست با آنکه یقین است که از این آسیبی بمن نخواهد رسید
اگردم گفت اگرچه دوست توام و تو حق بر من داری لیکن چه کنم که طبیعت من نیش زدن میخواهد
خواه زخم بر پشت دوست رسد خواه بر سینه دشمن سنگ پشت با خود اندیشید که حکما گفته اند
نفس خسیس را پرورد آبروی خود بردن است و سر رشته کار خود گم کردن است و اینچه دانایان
گفته اند که بداصل با دولی نعمت خود تا بدی نکند از دنیا نرود راست است پس سنگ پشت
با او بسخن او عمل کرده عوطه زد گردم در آب افتاده گفت ای یار چنین کردی که مرا بمیسم
هلاکت ست سنگ پشت گفت که طبع من مرا برین داشت که مرا هم این جنبش ناشی از خباثت
ازین افسانه بر خاطر ملک گذشته باشد که از بداصلی شنیده اندیشه ناک باید بود و سخن دولتخواهان
گوش باید نمود چه هر که بسخن نصیحتگران التفات نکند عاقبت کار او پشیمانی خالی نباشد چه
بیماری که بگفته طبیب کار نکند و باید دانست که پیش بینی همه را لازم ست و پادشاهان را
لازم تر و بهیچ وجه نشاید که ملک از عاقبت کاری پروا باشد و مهمات ملکی را خوار دارد دهگاه
حادثه بزرگ افتد آنگاه خردمندی و دوربینی بگذارد و چون فرصت چاره نماند تندیکان خود را
اعتراض کند و قصور از ایشان حواله نماید حق پادشاه بر خدمتگار آنست که هر چه صلاح ملک و دولت
باشد بهر طوریکه توانند بعرض رسانند شیر گفت سخن بس دلپذیر گفتی و پاس اندازه ادب

بیرون آمدی لیکن سخن دو تخواهان را بدرشتی رد نتوان کرد شتر به برتقدیری که دشمن باشد
پیداست که از وچه کار آید او طعمه منست مادهٔ قوت او از نباتات ست و غذای من گوشت
چنانچه جاندار پرستنیها غالب ست همچنین هر کدام که غذای او از ین قسم باشد بردیگر
غالب ست من از وی آن مقدار حساب نمیگیرم که اینهمه اندیشه باید کرد فرو
گذاشتن دیدن گوزن طلعت شیر چگونه یارد دیدن تدرو چهرهٔ باز
دا گر کافر نعمتی کرده راه بیدولتی پیش گیرد و از من روگردان شود شتر ایش در کنار او نهم
بیت من آن صید را کرده ام سربلند نقش باز در گردن آرم کمند
و دیگر بار ها در بار عام ستایش شتر به کرده ام و دیانت و اخلاص او را ستوده اگر در مقام
آزمودن او شوم مرا مردم به ناراستی سخن و نارا ستی رای نسبت کنند و من در دلها بقدر شوم دشمنی
نفت ملک را فریفته فشاید بود و بدانکه او طعمه منست یا من بر و غلبه تو نم کرد چه اگر او تنها باشد
شایستهٔ ترین کار نیست لیکن بمددگاری جمعی تواند که آتش فتنه برانگیزد یا بمکر و حیله نقش
مخالفت پیروی کار آورد و یکتن اگر چه بزور و شوکت زیاده باشد با بسیاری برنیاید
و من میدانم که زنده های بیشه را با خود یکجهت کرده است و با اینهمه میدانم که این کار خود خواهد کرد
و هرگز بدیگران نفرماید رای صواب آنست که چون از دوستی نشان دشمنی بیند و از خدمتگاری
اندیشه مهتری دریابد در ساعت بعلاج آن بپردازد و پیش از انکه دشمن قوت گیرد چاشت باید
برای او شامی آماده گردانید شیر گفت درین کار چه می اندیشی جواب داد که چون خود و دوستان
جا گرفت از مردم خالص فسون گر بگیرند و طعام که سرمایهٔ زندگی ست چون در معده نگوارد چنین
بیرون آوردن چاره نباشد شیر گفت آیین جوانمردی نیست که قصد او کنم لیکن دیدن او را
دلم خواهش نمی آید میخواهم که کسی نزدیک او فرستم و این حال را با و بگویم و او را رخصت کنم تا از
ولایت من برآید و منه ترسید که اگر این سخن بر شتر به ظاهر شود در حال بسنجان راست دلاور
تهمت زودگی خود را خاطر نشان کند و دروغ و مکر من ظاهر شود گفت ای ملک این سخن را با
او در میان آوردن از دو راندیشی نیست چون سخن از زبان تیر از کمان بیرون آید نه آن
بدست آید نه این بشست اگر سخن بشتر به رسد شاید شتر به آغاز کند باب و فش گناه ظاهر

ظاهر را سیاست پنهان و جرم پوشیده را سپنرای آشکارا نرسانند صلاح نیست که گناه پنهان او را بسزای
پنهانی پاداش نمائی شیر گفت بجز دگمان نزدیکان را قصد جان کردن از عقل و مروت دور شمردن است
و منه گفت هیچ گواهی فرمانروایان را به از فراست ایشان نیست چون آن کافر نعمت بملازمت
آید نیک نظر اندازند که بدرونی او از صورت ناخوش او هویدا خواهد شد رنگ خسارهٔ دوستان
و دشمنان پنهان نمیماند ای ملک اگر بینی که رنگ آمیزی که از مکر و فریب ست از وی پیداست و
همواره متوهم بود و پیش دیش می نگرد یقین بدان که آنچه من میگویم راستست آن کافر نعمت جنگ
را می سنجید شیر گفت نیکو گفتی اگر چنین باشد گمان یقین کشد و منه چون دانست که سخن من در شتر
اثر کرده خواست که گاو را ببیند و او را نیز فریفته در وسوسه اندازد تا آن نشانها از وظاهر شود یا خود
اندیشید که دیدن شتر به نفرسود شیر باید تا از گمان بدور باشد گفت ای ملک اگر فرمائی شتر به را
ببینم و از مکر او خبر دار باشم تا چیزی که لائق عرض باشد بعرض رسانم شیر رخصت داد و منه چون الدوز
و مصیبت رسیده نزد یک شتر به رفت و چنانکه آئین فرومایگان با بزرگانست نیازمندی بجا آورد
شتر به چنانکه رسم کلانان باشد او را پرسید و گفت ای و منه روزها میگذرد که ترا نمی بینم و منه گفت
اگرچه بصورت از شرف آستان بوسی محروم بودم اما در گوشهٔ خلوت از دعا گوئی تو غافل نبوده ام و تا
روزگار باشد چنین خواهد بود گاو گفت سبب گوشه نشینی چه بوده و منه گفت تا پسند خود را در زمان
دیگری باید داشت و دریم و خطر بر جان تن خود لرزان بود پس چرا گوشهٔ کاشانه نگزیند و در خلوت
بر روی آشنا و بیگانه نه بندد گاو گفت ازین مجمل گوئی باز آی و سخن روشنتر باز نمائی و منه گفت
شش چیز نی شش چیز کمتر یافته شود مال دنیا بی مستی و غرور و پیروی هوا و بوسنانی محنت
و مدمه را نجامی و صحبت زنان بی حیائی و صحبت خسیسان بی خواری و طمع از ناکسان و بیت الله
بی آشنائی و ملازمت سلطان بی آفت زدگی و همت ناکی شتر به گفت سخن تو یا دارا زان پیداست
که از شیر آزرده خاطر باشی و آزاری بتو رسیده باشد و منه گفت من این سخن برای خود نمیگویم و
از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه رابطهٔ دوستی تو در دین محبت دارد و این اندوه من برای تست
تو میدانی نیکو خدمتیهای مرا در بارهٔ خود و پیمانی که در اول بار که مرا شیر بآوردن تو فرستاده بود
بسته ام و میخواهم که بوفا گراید و از من عهد شکنی نشود و من چاره ندارم جز این که هر چه دانم تو را عالم

شتر به برخود بلرزید و گفت ای دوست مهربان زود تر از حقیقت حال خبر دار ساز دمنه گفت از معتمدی
شنیده ام که شیر بزبان خود رانده است که شتر به بسیار فربه ست و بدین درگاه باد و اعتباری هم
نیست و بودن و نابودن او برابر ست همان بهتر که یک روز ما به خاص و شایان عام از بدن او
ساخته شود چون این سخن شنید بم مضطرب و از گوشهٔ خود برآمد تا شرط وفاداری بجا آورده
باشم حالا صلاح کار دران می بینم که تدبیری اندیشی و بزودی روی بچاره سازی و کار پردازی
آری که بکار و حیله ازین گرداب هلاک نجات یابی شتر به چون سخن دمنه بشنید و لطف و ثنا بهم
و حسن اخلاص خود را با و نیک ملاحظه کرد گفت ای دمنه محال مینماید که شیر با من بدی کند با
من از راه نیکو خدمتی نلغزیده و دل من از دوستی عقیده نگسیده ست این چه سخن ست که میگوئی
دمنه گفت آنچه مرا یقین شده بود تو بتو گفتم و آنچه در آشنایی ها و دوستیها ضرور بود بجا آوردم فرد

من آنچه شرط بلاغ ست با تو می گویم تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال

شتر به گفت ای دمنه تو آنچه شرط نصیحت بود بجای آوردی ترا درین سخن دروغ نمیدانم لیکن در
اندیشه مندام که هر زه گوئی در لباس معتمدان درآمده ترا که دوست منی آزرده خاطر کرده باشد دمنه
گفت این احتمال را که تو راه دادی از دور اندیشی تو دور نباشد لیکن یقین بدان که من نیز در تحقیق این
کوشش فراوان بجا آورده ام سخن بهانست که من گفته ام شتر به گفت شیر اگرچه دانا و پیش بین
و دوست نواز و دشمن گداز ست لیکن او را مشغله بسیار ست بهمه چیز خود نمیتواند رسید نیک اندیش
ست و همه کس را نیک اندیش خیال کرده باشد که چاپلوسی که نماید آنرا از اخلاص داند نا برین
جمعی از فرومایگان خسیس درخدمت او راه یافته اند و بکر و چرب زبانی خود را از دوستخواهان دانا نیده اند
و این بی دولتان از نا توان منی و افتراء بدیشان دلیر شده و خیانت و دوازدستی ما هر گشته اند چه دور
باشد که سخن ناراست را لباس راست پوشانیده چیزی گفته باشند و خاطر اشرف شیر را از من گردانده
چه این فرومایگان بازاری سخن چیند و حق امثال خود که نا راستی و نا درستی مشهور اند گفته راست گو
برامده اند و در نیا شد گر سخنی از روی افترا بدوستخواهان درگاه نسبت کنند و در دل شیر جای گیرد و
ایشان را حق گزار اندیشد چنانکه آن بطرا پیش آمده بود دمنه پرسید که چگونه بوده ست آن

حکایت شتر به گفت آورده اند که بر لب آبگیری بطی خانه داشت بر روزها می گرفت و بآن

دوبان زندگانی میکرد یک روز بجای رفته بود و شب بجایگاه بخانه رسید روشنائی ماه نور او در آب ماهی نیافت
قصد بیکرد تا بگیرد و هیچ نمیافت بارها او ایاز بود و فرد گذاشت دیگر هرگاه که ماهی دیدی گمان
بردی که همان روشنائی ماهست و قصد آن کردی و گفتی آزمودم را چه آزمایم نتیجه آن تجربه
همان بود که پیوسته گرسنه بودی دلی بر گرد و نوا روزگار گذرانیدی اگر شیر را از من چیزی شنوانیدند
واز من بدگمان شده است سبب همان تجربه دیگران خواهد بود و من گفت شاید که آزردگی
شیر باین واسطه باشد که عادت سلاطین چنست که کسی را بی استحقاق بزرگ مرتبه میسازند و مستحق
را بی سبب ظاهر از نظر می اندازند شتر به گفت اگر غیر از خاطر شاه بی سبب هیچ دست این
در خلاصی ندارم لیکن بسیار دوست میدارم که افترای مردم و حق من گوش کند یا بی سبب آزار نرساند چه
همواره در رضاجوئی و دولتخواهی او کوشش داشته ام گفت ترا چه در تدبیر ملکی و خیر اندیشی او بزبان
ای او سخن گفته ام شاید از اندازه دوا گر نقطه بیحرمتی خیال کرده باشد یا اینکه اینچه در دولتخواهی سخن
کرده ام در حضور مردم نبوده است هرگز در عرض سخن شکوه پادشاهی را از دست نداده ام ای دنه
این را هم چون توان خیال کرد که نصیحت دولتخواهان سبب کلفت شود و خدمت مخلصان
باعث عداوت گردد مگر آنکه او را مستی دنیا از جای برده باشد و باده جاه هوش او را ربوده باشد
چه تجربه معلوم شده است که مستان دنیا و دولتخواهان حق گوی را خوار و زار و از مدار نمایند
را نیز دیگی خود مخصوص ساخته محرم راز گردانند از اینجاست که دانایان آزموده کار گفته اند در قعر
دریا بهام نهنگ غوطه خوردن و از لب مار دم بریدن هیچ کس چون تیرست از نزدیکی پادشاهان چه
خواهد بود و آفت دران بیشتر است و بعضی پادشاهان را به آتش تشبیه کرده اند که اگرچه پرتو عنایت ایشان
کلبه تاریک امید وار را روشن میسازد ولی شعله سیاست ایشان نیز خرمن نیکو بندگی را بسوزد
خدمتگاران میسوزد و خرد و کاشناس بر نیست که هر که با آتش نزدیکتر زیان او بیشتر اما کسی که از دور
تماشای نور آتش میکند از سوختن خبر ندارد و نزدیکی پادشاهان کمان فائده کرده اند و در حقیقت
نزدیکست چه اگر سیاست سلطان را دانند بر ایشان روشن گردد که هزار سال عنایت با یک
سیاست برابر نیست گفتگوی باز بامرغ خانگی بدانچه میگویم دلیلست روشن و من به پرسید گفت بود و
آن حکایت شنیده گفت وقتی با شکاری با مرغ خانگی جنگ آغاز کرده بگفت که تو نیز

مرغ خانگی جواب داد کز من چه بیوفائی دیده که گفت نشان بیوفائی تو آنست با اینکه آدمیان در
باره تو مهربانی میکنند و آب و دانه تو از خوان احسان ایشان است هرگاه بگرفتن تو سیل کنند از پیش
ایشان گریخته بام بهار میپری و گوشه بگوشه میروی و من با آنکه جانور وحشی ام اگر دو سه روزی از
دست ایشان خرم حق آزاگاه دارم و هر وقت که خواهند برای ایشان شکار کنم و بدیشان دهم
و هر چند دور رفته باشم بمجرد آواز ایشان باز آیم و حق نمک را بجای میرسانم که
پادشاهان و بزرگان را بر دست خود جا میدهند گیان گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گرفتن
من از آنست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیدم
و تو نیز اگر آن میدیدی که من دیده ام هرگز گرد ایشان نمی گشتی اگر من بام بام میگریزم تو کوه بکوه
بیگانه تختی هوا بین و استخوان برای آن آوردم تا بدانی که آن جماعت که نزدیکی ملوک میطلبند از سیاست
ایشان خبر ندارند و منه گفت شیر بحال خود دست نه نستی و دنیا بر سر دارد و نه خود پرستی جاه و دل را
بیکبارگی نهرها و نیکو خدمتیهای تو فراموش کند و از تو بنیاز شود چه سلاطین هنر بندان را همه وقت
میخواهند شتر به گفت شاید هنر من سبب آزار من شود چه اسپ تیز تگ را هنروری در بیخ انداخت
و درخت میوه دار را سبب میوه کشاخ شکسته شعر و بال من آمد هم از دانش من چو روباه را
موی و طاؤس را پر هر آینه بی هنران از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان دشمنی قدیم تمواره
کار باهای نیک اهل هنر را بصورت بد وانمایند کار بدگران و بی هنران آنست که هنرمندان خوار
دارند و منه گفت تا بازاری هنران کساد نپذیرد دمنه گفت اگر بر سنگ ان این قصد کرده باشند
آخر کار چه شود شتر به گفت اگر سرنوشت موافق آن نیست هیچ زیان بایدهمه کوشش آنها تباه
شود و اگر آنست بر باد تدبیر آنها موافقت دارد و مرا در دفع آن سعی بیهوده نباید کرد و منه گفت مرد هنرمند
را باید که در همه وقت فکر و اندیشه پیش رو کار خویش سازد و هرگز کار و بار بر تقدیر گذاشته و
بیکاره نشیند و در کاهلی بر روزگار خود نخندد تا هیچ جا نشنیدی که هر که بنای کار خود بر تدبیر گذاشت
او بر مقصود ظفر تمام یافته باشد منه گفت که خرد و تدبیر بکار آید که قضا بخلاف آن نرفته باشد و تدبیر
آن زمان سود دهد که تقدیر الهی بخلاف آن نباشد سه نوشت را نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع
رساند مگر تو قصه بابل و دو مغان نشنیده دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شتر به گفت

گفت که دهقانی باغی داشت بر یک گوشه چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرفراز تر از درخت
شادمانی هر صباح بر روی گل رنگین شگفتی و باغبان بآن گل رعنا عشقبازی نمودی روزی تماشای
گل آمده بود بلبلی دید روی بر صفحه گل نهاده مینالید و اوراق رنگارنگ گل منقار تیز از یکدگر می سیخت
باغبان چون پریشانی گل دید شکیبائی از دست داد و خارخاری از بلبل در سینه دهقان پدید آمد
دام فریبی در راه او نهاد و اسیر دانه حیله ساخت و در تنگنای قفس بند کرد بلبل بیدل طوطی وار زبان
برکشاد و گفت ای عزیز من آزرده خاطر را برای چه حبس کرده اگر نغمه سرائی من ترا بدین آورده است
خود آشیان من در بوستان تست و اگر چیز دیگر در خاطر رسیده ازان آگاهی ده تا پای در
دامن صبر کشیده خاموشی گزینم پیر دهقان گفت هیچ میدانی که یار روزگار من چه کرده و بر سر
گل که سرمایه زندگانی من بود چه آورده و مرا از دوری او چه طور آزرده سزای این کردار بدهمین
تواند بود که تو نیز از یار و دیار خود دور مانده در گوشه زندان بزاری بسر بری بلبل گفت ازین سخن
بگذر و بر اندیشه که من بدین مقدار گناه که گلی را پریشان کرده ام در تنگنای بند افتاده ام تو که
دلی را پریشان میسازی حال تو چگونه خواهد بود این سخن بر دل دهقان کارگر آمد و بلبل را آزاد کرد
بلبل زبان شکرگزاری کشاده گفت چون با من نکوئی کرده هر آینه پاداش آن باید داد بدانکه زیر
زمین همین درخت که استاده آفتابه ایست پر زر بر مدار بکار خود خرج کن دهقان آن جای را کافت و
سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه زر زیر زمین می بینی و دام بر زیر خاک
ندیدی بلبل گفت تو ندانسته که چون قضای الهی رسد نه دیده دانش را روشنائی ماند و نه تدبیر خرد
نفع رساند شتر به گفت این داستان برای آن آوردم تا معلوم شود که من حریف قضا و قدر نیستم
و چرا نگه سر تسلیم بحکم الهی نهم چاره ندارم و منه گفت ای شتر به انچه مرا بتعیین معلوم شده است که
انچه شیره برای تو خیال کرده است نه بسبب بدگوئی دشمنانست و نه ازین نیاز شدن شیر ست از
هنرمندی تو و هنرهای تو و ابرین کار وادار من مزاج این شیر را نیکو می شناسم از فرمانروایان راست کردار
حق دوست نیست بلکه همواره کار او بیوفائی و مکر اندوزی ست آغاز آشنائی او شربت شهد می
بخشد و آخر خندش بتیغ مرگ آزرده کار او فریب سازی و جانگدازی ست تو او را نیک نشناخته
او را ماری را ماند که بیرون او برنگهای گوناگون آراسته باشد و درونش زهر هلاهل آگنده

که هیچ تریاک ابد اسود ندارد شتر به گفت چون لذت نوش دریافته ام الحال نوبت زخم نیش پیش آمده است
وبحقیقت اجل گریبان مرا گرفته بدین پیشه آورده وگرنه من کی لائق خدمت شیر بودم شخصی که از
قدیم یازده من مور قوم من طامع باشد ومن طعمهٔ او آماده باشم بایستی که هزار مکند مرا جانب آن
نتوانستندی کشید وبصد هزار بند وحیله در دام خدمت او نتوانستی افگند اما تقدیر الهی وسخن آرائی
نوای دمنه مرا درین گرداب بلا انداخته است که در تدبیر آن چاره ندارم وچون عاقبت اندیشی
نکردم سزای منست این که می بینم ومن بسبب طمع خام برای خود آتشی افروخته ام وهنوز از ان دود ی
بیش نرسیده که از تف اندوه وتاب ملال سوخته ام هر که از دنیا باندکی قانع نشود وفضولی نماید بایستی
که بکوه الماس رسد وهر ساعت نظرش به پارچه بزرگ افتد وخیال بسیارپهای آن بسته بیشتر میرود
تا بجائی رسد که مطلوب بدست افتد اما باگشتن صورت نبندد وچه ریزهای الماس پای های اورا
تراشیده وآن فروریخته ازان بیخبر تا چار بحسرت تمام بران کوه هلاک شود ودمنه گفت راست گفتی گردنی
که بزنجیر آرزو بسته شود به تیغ پشیمانی بریده گردد چنانکه آن صیاد شتر به پرسید چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت صیادی در صحرای گذشت روباهی دید بغایت خوش آینده صیاد را موی او
بسیار خوش آمد وبه بهای گران اورا فروخته انگاشت وپی روباه شد وسوراخ او در نزدیک درختی
در گذرگاه چاهی کند وبخس وخاشاک پوشیده مرداری بالای آن گذاشت وخود در کمین نشست روباه
رایوی آن مردار از سوراخ کشان کشان بر سر چاه آورد اما نجوداند یشید که اگرچه بوی این طعمه دماغ ازو
معطر دارد اما بوی بلا بمشام دور اندیشی نیز میرسد اگرچه میتواند که جانوری مرده باشد آن نیز میتواند بود
که دستبرد ادوای نهاده باشند وخردمندان کاریکه احتمال زیان داشته باشد نکنند آخر بدستیاری
دور اندیشی از سر آن گذشت وجان بسلامت برد دیگر بیان پلنگی گرسنه درامد وبوی مردار بی اختیار خودرا
در ان چاه افگند صیاد چون آواز افتادن شنید بی آنکه اندیشه نماید خود را از پی آن در انداخت پلنگ
برجست وتسلط صیاد دریده صیاد حریص از شومی آز در دام افتاد وروباه قانع از هلاکت خلاصی یافت
دمنه گفت ازین داستان معلوم شود که زیاده طلبی آزار اینده دارد وبنده را سرافگنده شتر به گفت من
غلط کردم که ملازمت شیر اختیار کردم ندانستم که قدر خدمت نداند ودانایان گفته اند صحبت با کسی که
قدر نیکو خدمتی نشناسد بان ماند که بامید محصول تخم در زمین شور پراگنده کند دمنه گفت ازین سخن

سخن بگذر و چاره خویش کن شنزبه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش گیرم گرفتم که شیر و حق من حسنه نیکی نپندیرد اما نزدیکان او در هلاک من یکوشند چه ستمگاران بیباک هرگاه اتفاق نموده در هلاک یکی بجد شوند هرچند حاکم خیراندیش باشد او را از جای برده بهلاک او مائل سازند چنانچه گرگ و زاغ بتعلق شتر کردند و بمراد رسیدند و منه گفت چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت که زاغ سیاه چشم و گرگ تیز چنگ و شغال پرمکر در خدمت شیر بودند و بیشه شیر نزدیک گذرگاه واقع شده شتر بارگانی دران نزدیکی مانده بود پس از زمانی بقدری قوت گرفته هر طرف بطلب چرا می گشت گذرش دران بیشه افتاد چون نزدیک شیر آمد از نیازمندی و بندگی چاره ندید شیر او را دلاسا کرده از احوال پرسید که چه در سرداری و بچه آرزو آمده شتر گفت تا در ملازمت نیامده بودم اختیار خود داشتم و برای چرا هر طرف میگشتم والحال که بخدمت مشرف شده ام اختیار ندارم اینچه ملک فرماید دران اوقات گذرانم شیر گفت اگر میخواهی که در ملازمت من باشی آسوده خاطر باش که از هیچ ممر گزندی بتو نخواهد رسید شتر ازین غریب نوازی دل شاد شده کمر بندگی استوار بست و زمانی دراز دران بیشه بسر میبرد و فربه و دلخوش میبود روزی شیر بشکاری برامده بود پیلی مست با او دوچار شد و جنگی هولناک درمیان افتاد شیر زخمی شده بیشه باز آمد و از درد در گوشه نشست گرگ و زاغ و شغال را بفعل او طعمه یافتند بی برگ و نوا ماندند و از انجا که مهربانی و ذات بزرگان باشد و از دیدن رنج و ملال ملازمان از خاطر بیشتر چون شیر آنها را بدینسامان یافت بر دلش گران آمد گفت رنج شما بر من از محنت من بیشتر است اگر درین نزدیکی شکاری پیدا شود خبر کنید تا بهر حال که باشد بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر گفتند از بودن شتر درین بیشه فائده نیست نه ملک را از و منفعتی و نه ما را با او الفتی باید که شیر را بران دارید تا او را بکشد و دو سه روز ملک را از طلب طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بهره رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید که شیر او را امان داده است هر که ملک را در کشتن امان داده دیر گرداند خیانت و دولتخواهی کرده باشد و خائن همه حال مردود است و خدا و خلق ازو ناخشنود زاغ گفت حیله توان اندیشید و شیر را از عهده عهد بیرون توان آورد پس گفت شما باشید تا من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ سکار را نشان یافتید زاغ گفت ای ملک هیچ دام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت جنبش هم نمانده است لیکن چیزی

بخاطر رسیده است اگر پسند ملک افتد همه را رعایت خواهد شد شتر گفت بگو تا چه ملاحظه نموده زاغ گفت
این شتر در میان ما بیگانه است و فائده از وی نمی آید حمید است و دوست تو آمده و شکار است در دام افتاده
شیر در خشم آمد و گفت خاک بر سر مصاحبان و نزدیکان این زمانه که جز شیوه نفاق کاری ندارند و این
مهربانی و جوانمردی در نهاد ایشان نیست نمیدانی ای زاغ بیخبر که او را من امان داده آورده ام تمکنستن عهد
و بزینهار داده خود بداند نشیدن در کدام دین و مذهب روا است زاغ گفت اگرچه این را میدانستم
لیکن در اینجا نزد خرد بهتر باشد کوشیدن خیر اندیشیدن ست ازین سبب عرض کردم خردمندان گفته اند
یک نفس فدای اهل خانه توان کرد و خانه واری را فدای قبیله توان ساخت و قبیله را فدای شهری
فدای شهریاری باید نمود چه سلامتی ذات پادشاه باعث امنیت اقالیم تواند شد دیگر شکستن عهد را چاره
توان کرد که بعد شکستن و بیوفائی ملک را کسی نسبت نتواند کرد و از تنگی روزی هم خلاص یافته باشیم
شیر سر در پیش افکند زاغ آمده بیاران سرگذشت بیان کرد گفت اکنون چاره آنست که همه نزد ملک
شیر رویم و گر سنگی شیر و رنجی که بدو رسیده بیان کنیم و گوئیم که ما در پناه دولت و سایه حشمت حضرت پادشاه
بخوبی گذرانده ایم امروز که حادثه روی داده است میخواهیم که خود را فدا کنیم و هر یک بگوید که امروز ملک چاشت
از ما میسازد و دیگران عیب او را باز گویند شاید که باین تقریب کشتن شتر مقرر گردد و پس پیش شیر رفتند
آن زاغ زبان بگشاد که راحت ما بصحت ذات ملک وابسته است اگر ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل
میتواند شد التفات فرموده مرا بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند شد
زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افکند و شغال سخن آغاز کرد که من زبان دراز در سایه دولت روز افزون
از حوادث روزگار امین بوده ام امروز که ملک را کار پیش آمده است میخواهم که بخدمت من مددگاری کنند و مرا طعمه
خود ساخته از اندیشه چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند آنچه گفتی از حق گزاری و هواداری بود و راست
اما گوشت تو بوی ناک و زیانکار است مگر بخوردن آن رغبت زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ پیش آمد و
گفت آزو مندم که ملک خندان خندان گوشت مرا در بن دندان جای بسازد یاران گفتند این سخن
از اخلاص گفتی اما گوشت تو بیماری خناق آورد و دران خطر جان باشد گرگ قدم باز پس نهاد شتر چون
روش سخن کردن ملازمان شیر دریافت پیش آمد و دعا و ثنا آغاز کرد و گفت که من بر دولت این درگاه
قربت یافته این دولتم اگر لائق مطبخ باشم بجان منت نیست دیگران که دام فریب گسترده بودند گفتند

گفتند رحمت باد بر تو که سخن از روی راستی عقیده میگوئی و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار
ست آفرین بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضائقه نکردی و بدین معامله نام نیکو گذاشتی پس همه
بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزده تا آنکه او را پاره پاره کردند شیر را گرسنگی غالب شده بود و قوت
منع داشت و نه قدرت تامل شتر به گفت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که کار فریب اگر چه
خصوصا جماعه که اتفاق نموده باشند بی اثر نخواهد بود و من گفت چاره این کار چیست اندیشیده شتر به
گفت که اندیشه من در بین کار درست نیست جز جنگ و کارزار نمودن چاره بخاطر نمیرسد که هر که بجنگ
خلاصی خود و نگهبانی مال کارزار نماید و جان در بین کار کند او را از شهیدان شمرند و خالی ازین نیست که اجل
رسیده است یا نه اگر رسیده است خود بناموس کشته شدن بهتر از انکه به بی غیرتی و اگر اجل رسیده
است خود بمردانگی زیست کرده باشم و منه دانست که افسون او کارگر آمد از راه احتیاط پیش آمد و گفت
که آیین خرد و روش دوربینی آنست که در جنگها پیشدستی نکنند و تا زبانی که بدار او نرمی کار بیمن بسیارند
بچنگ و درشت گوئی پیش نیایند و دشمن را اگر چه حقیر باشد حقیر نشمرند و هر که دشمن را خوار دارد پشیمانی بار آرد
چنانچه وکیل دریا پشیمان شد شتر به پرسید که چگونه بوده است آن حکایت و منه گفت آورده اند
که در کنار دریای هند جانوری چند باشند که آنها را طیطوی نامند جفتی ازان بر کنار دریا نشیمن داشت چون وقت
بیضه فراز آمد ماده گفت برای بیضه نهادن جایی باید طلبید نر گفت همین جا دلکش ست ماده گفت اگر دریا
سوی ما رود بچگان را در ربا ید از انجا چاره کنم نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و اگر
چنین کند چاره او توان کرد ماده گفت از اندازه بگلیم خود پای بیرون کردن لائق نیست تو کجا و قوت
وکیل دریا انتقام ستانی ازین اندیشه بگذر و از نصیحت من سر مپیچ که هر که نصیحت نشنود بدان رسد که به
رسید نر گفت چگونه بوده است آن حکایت ماده گفت که دو آبگیری دور بطار سنگ پشتی خانه داشتند
کار ایشان از همسایگی بدوستی کشیده ناگاه در آبگیر که سرمایه زندگانی ایشان بود نقصانی کلی راه یافت
بطار اغیر از سفر چاره نبود با دل پر غم نزد یک سنگ پشت آمدند و سخن وداع در میان آوردند سنگ پشت
غم جدائی را دانسته نالیدن گرفت و گفت بار جدائی نتوانم کشید بطار جواب دادند که ما را نیز
از خار خار دوری ریش ست لیکن محنت بی آبی را چاره نیست سنگ پشت گفت ای یاران پیدا
کنید این بی آبی مرا بیشتر ست حق آشنائی نگاه داشته مرا با خود ببرید بطار گفتند ای دوست ما

رنج جدائی تو را از بلای دوری وطن زیاده است لیکن فتن ما بر روی زمین دشوار و پریدن تو در هوا
پس همراهی چگونه صورت بندد و سنگ پشت گفت چاره این کار مگر در اندیشی شما کنند که من از در جدائی
چاره کار خود گم کرده ام گفتند ای عزیز درین زمان دراز بسکی تو فهمید دایم شاید که ایچه گویم بدان کار نکنی
وعهدی که بندی بپایان نرسانی سنگ پشت گفت اگر بسکی از من در زمان فراغت دیده اید این رنج
را بران قیاس نکنید چگونه تواند بود که از صلاح دید شما بیرون باشیم بطان براه چاره سازی دانه
بدو داشتن او را بخود و بیرون بسر منزل مقصود قبول کردند بشرط آنکه چون بر دارنده بهوا بسیره باشیم
اصلا سخن نگوئی و چون چشم مردم بر ما افتد و حق ما سخن خواهند گفت زنهار جنبش نکنی و راه جواب بندی
سنگ پشت گفت فرمانبردارم و مهر خموشی بر لب نهاده سخن نخواهم گفت بطان چوبی از دشت بیاوردند
و سنگ پشت میانه آن چوب بدندان استوار گرفت و بطان هر دو طرف چوب بمنقار بر داشته
پرواز کنان روان شدند ناگاه گذر ایشان بر هوای شهر افتاد مردم شهر خبردار شده تعجب کردند و از پی ایشان
فریاد برآوردند که بگیرید بطان سنگ پشت را میبرند چون مثل این صورتی ندیده بودند غریو و غوغای
ایشان زیاده شد سنگ پشت ساعتی خاموش بود آخر از نادانی زبان برکشاد و گفت تا کور شود هر آنکه
نتواند دید لب کشادن همان بود و از بالا افتادن همان بطان افسوس نموده آواز دادند که از دست
نصیحت گفتن و از نیکخواهان شنودن نیست فائده این داستان آنست که هر که سخن دوستان گوش نکند در
هلاک خود کوشیده باشد حلیطو گفت این قصه شنیدم مترس و جای نگهدار که مردم میدان ترسنده هرگز بمراد
نرسد آخر ماده بیضه نهاد چون بچگان پیراهن سفید چاک کرده بر آگرزبان برآورد ند دریاد زوج آمده ایشان را
در پر و دامن گرفت ماده از این حادثه جگر سوز بانگ گفت ای خاکسار میدانستم که با آب بازی نتوان کرد
بچگان را برباد دادی و آتش در جان من زدی چاره این کار اندیش که مرهم دل ریش تواند شد گفت
درشت گوی و حرمت نگاهدار که من بر همان سخنم که گفته بودم فی الحال نزد یک یاران خود رفته
انواع جانوران هر که پیشوا بود همه را یکجا فراهم آورد و حال خود و ایشان در میان نهاده بیان کرد و گفت
گفت که اگر دوستان همه درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از دشمن بیدادگر
نستانند او دلیر تر شود و قصد بچگان دیگر مرغان کند و روزگار بر مرغان تباه شود مرغان از
شنیدن این خبر جانکاه خسته حال شدند پر در پر بافتند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافتند

شافتند و ظلم وکیل دریا را بعرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای مظلومان نکنی رقم پادشاهی هرخان از صفحهٔ دولت تو سترده میشود و منشور پاسبانی و فرمانروائی ایشان بدیگری حواله خواهد شد سیمرغ از حال آنها بسوخت و با جمع حشم و لشکر خود متوجه شد که انتقام از وکیل دریا کشد چون سیمرغ با سپاه فراوان که در حساب نگنجید بنظم همه سبارز و تندرو و شیر و خون آشام و دلاور و رزم آزمای و کینه گزار نگنده در پر خود در ع وجوشن از پر دبال کشیده نیزه و خنجر زنجیر و منقار تر بیت دریای هند رسید نسیم صبا که سلسلهٔ جنبان موجست این خبر بوکیل دریا رسانید وکیل دریا چون در حوصلهٔ خود برابری سیمرغ و لشکرش را ندید پیش از انکه آبروی دریا بریزند و خاک از وی برارند و آتش در خانمان جانوران دریائی اندازند بضرورت در مقام عذرخواهی درآمد بچگان طیطوا با زاد غرض ازین افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید کنیزهٔ دراز قدوران درماند و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در برابر یک دشمن نیاید شنزبه گفت نیک گفتی من آغاز جنگ نخواهم کرد تا به بدنامی و کافر نعمتی مشهور شوم اما چون شیر قصد من کند نگاه داشت خود از بخه از من آید تقصیر نخواهم کرد دبه بی همتی سر فرو نخواهم آورد دمنه گفت خوب میگوئی لیکن چون نزد یک شیر شوی و ببینی که خویشتن را فراشته دم بر زمین میزند و شعلهٔ خشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت همچنین ست که تو میگوئی دمنه از شنزبه رخصت گرفته بیرون آمد و شادمان تازه روی پیش کلیله رفت کلیله پرسید از کجای آئی و کار بکجا رسید دمنه جواب داد الحمد بسر کار ساخته شد و چنین مهم دشوار بآسانی پرداخته آمد و آن تیره روزگار مکار از عاقبت کار نمی اندیشید و سخن بر امید میراند آخر کلیله را همراه گرفته ببارگاه شیر روان شد ازین طرف رفتن اینها پیش شیر و از انطرف رسیدن گاو شد و گلگونهٔ رخسارهٔ گاو تغیر یافته از ترس جان هر زمان بچپ و راست نگاه میکرد و هر لحظه خود را آماده جنگ میساخت چون چشم شیر بر گاو افتاد دانست نهائی که دمنه ستیزه کار گفته بود همه او بود و دمنه را دلتنگ خیال کرده اقتراحی او را راست پنداشت غریدن آغاز کرد و خود را افراشته بزمین دم زدن گرفت شنزبه را یقین شد که آنچه دمنه گفته همه از روی بود آخر الامر شاه و گاو از راه سادگی دمنه فریب انگیز آتش او را دو تخواه دانسته دل در کار زار نهاد و لا شیر برجست و او پیش آمد غریدن و کردن آغاز کرد و خون یکدیگر

روان شد و خروش و فریاد در زمین و زمان افتاد کلیله آنصورت دیده روی بدمنه آورد و گفت عجبا کی
صد حیله بر نگ و لور امیخته وانگه زمیان کار بگریخته باران دو صد ساله فرو نشاند
این گرد بارا که تو انگیخته ای نادان هیچ بدست اجامی خود را میدانی و بدعاقبتی خود را می شناسی
دمنه گفت چه میگوئی من جز خیر اندیشی کار نکرده ام کلیله گفت ای بیخبر این کار که تو کرده مشت چیز ناشایسته
که هر کدام در خرابی کار و بار تو بسنده است بجا آورده یکی آنکه پیروی هوا و هوس نموده خود را از حسد باز نداشتی
دوم آنکه بی ضرورت دل نعمت خود را در مشقت انداختی سوم آنکه صاحب خود را بران داشته که
بعهد شکنی و بیوفائی مشهور شود و چهارم بیهمتی در خون گاو کوشش کردی پنجم خون آن بیگناه که بسعی تو
کشته خواهد شد برگردن خود گرفتی ششم جمعی انبوه را در حق پادشاه بدگمان ساختی شاید که از ترس
جان ترک خانمان گرفته بدشمنی قوی پناه برند هفتم سپه سالار لشکر در ندها را تالف کردی و هر اینه
از بهجت پریشانی تمام بلشکر روی آورد هشتم خود را در وقوع کو ساختی گفته بودی که این کار بلطف و
مهربانی سر انجام نمایم بجای نیاوردی و بخیز و ترین مردم آنست که فتنه خفته بیدار کند و همی که با سانی
بصلح سر انجام یابد راه دشوار پیش گرفته بجنگ دستیزه رساند دمنه گفت مگر تو نشنیده فرد کاری که
بصلح برنیاید فرو آنکی در و بباید کلیله گفت تو درین کار کدام خردمندی بجا آوردی که مهم صورت نیافت
تا کار بانجا رسانیدی آخر نمیدانی که دست رای درست و اندیشه صواب بر مردانگی و دلیری بالاست فرد
کار با راست کند عاقل کامل بسخن که بصد لشکر جرار میسر نشود اما چه کنی که دیده دانش تو کور شده
و فریفته جاه و مال بوده که چون سراب جز نمایشی ندارد و از نجاست که هر نصیحتی که کردم نشنیدی میدانستم
که نصیحت من سود نخواهد کرد اما دوستی نگذاشت که بهبود نگویم و هم گمان میبردم که شاید بدلیل راست
اگر کردار های خود را از آغاز جوانی تا حال که پیر تبه کار شده بدانی روزگار باقی مانده را در اندکی از ایام
بسیار خواهی گذرانید دمنه گفت گمان ندارم که از من کار ناشایسته بظهور آمده باشد و اگر چیزی
از من دیده باشی باز باید نمود تا اگر بدی آن خاطر نشان من شود باز آیم کلیله گفت تو عیب
بسیار داری کدام را بر شمارم هر چه گویم از دریا قطره و از کوه ذره خواهد بود از انجمله
اول آنست که خود را منزه از عیب میدانی دویکم آن که گفتار بسیار داری و
گویند اندک و گفته اند پادشاه را هیچ خطری برابر این نیست که وزیر او چنین باشد

او چنین باشد و بدانکه اهل عالم در کردار و گفتار بر چهار نوع اند اول آنکه بگوید و نکند و این
روش خاینانست دوم آنکه نگوید و بکند این شیوهٔ جوانمردانست سوم آنکه بگوید و بکند این
طریق سوداگرانست چهارم آنکه نگوید و نکند این رفتار پستان ست و تو ای دمنه
ازان گروهی که بگویند و گفتار خود را بکردار نیارایند و من آغاز آشنائی سخن ترا بشیر
از هر دیده ام و دیگر همیشه ترا حسد میرنجاند و با خود بس نمی آئی و باندک چیز از جا میروی
و دیگر برای غرض شوم خود تهمت و افترا میکنی و همه وقت صلاح خود می بینی و دولتخواهی
صاحب خود نمی اندیشی دیگر تو شیر را بشنجان و دروغ غریضه ساختی تا او را با شتر بجنگ
انداختی جنگ دو سر دارد که زیانی بوی رسد فتنه درین روزگار پیدا شود که خون ها
درمیان جان داران ریخته شود و مالهای جهانیان تباراج رود و وبال این همه بگردن تو
خواهد ماند دمنه گفت که آنچه تو میگوئی مگر دشمنان من خبری بتو رسانیده اند و ترا دل
سوخته است بی آنکه تحقیق کنی بمن میگوئی من همیشه درست کردار و راست گفتار
بوده ام و هرگز بر کسی حسد نبرده ام و همواره ملک را در پذیر خیر خواه بوده ام و در بوستان
احوال او خبر نهال دولتخواهی نکاشته ام کلیله گفت نهالی که میوه اش این باشد که
دیده میشود از بیخ برکنده آورد و دولتخواهی که نتیجه چنین دهد که می بینی ناگفته و ناشنیده
بهتر ای دمنه هیچ شرم نداری که با من اینچنین میگوئی و تا چند راه نادرستی می پوئی
گفتار بی کردار چون درخت بی برست و بزرگان خردمند ازموده کار فرموده اند
که از شش چیز فائده نتوان برداشت گفتار بی کردار و مال بی فرهنگ و دوستی
ناآزموده کار و دانستن و بآن عمل نکردن و پذیرائی دادن که نیت خود را دران درست
نکرده اند و زندگانی بی صحبت پادشاهان عادل که وزیر او بد نیت و غرض آلوده باشد
و بواسطهٔ ترس او بفرمانی که کند و ستمی که بر رعایا روا دارد کسی نتواند بپادشاه عرض کرد
چنانکه چشمهٔ آب صاف و شیرین که در رهگذر بینند هیچ مسافر تشنه نه دست بدان
تواند گشاد و نه پای بر آن تواند نهاد و امروز در تو همه این جمع است و با وجود آنکه
نادیده انگاشته و با من که میدانم اینچنین بیجائی میکنی خدمتگاران مخلص و

وچاکران کار گزار زینهار بارگاه پادشاه نمانند اگر تو وده نخواه میبودی در پراگندگی خدمتکاران میکوشیدی
اما تو نخواهی که دیگران دور شوند و غیر از تو کسی در کار دخل نداشته باشد و این بدان ماند که آب از
دریا منع کنند محبوب دلاویز را هر چند عاشق بیشتر باشد حسن او بیشتر نماید پادشاه را نیز هر چند
بکس مخلص بسیار بود بزرگی او بیشتر شود حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز است سوء خود و زیان دیگران
طلبیدن و در غفلت گذرانیدن و رضای الهی خواستن و دیر تر آسانی کارهای بزرگ چشم
داشتن و حق خدمت دیگران ضایع کردن و بیوفائی نمودن و از دیگران چشم وفا داشتن و تبندخوئی
و درشت گوئی با زنان عشقبازی نمودن ای دمنه تو مرا بدین دار که آنچه مصلحت تو باشد باز نمایم اگر چه
میدانم که نصیحت من در تو سودمند نخواهد بود و حال من با تو بحال آن مرد ماند که مرغ سخن او را
در گوش نکرد و سزای خود دید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که
بوزنگان در کوهی خانه داشتند و بمیوه آنجا روزگار میگذرانیدند ناگاه شبی تیره سرما بر ایشان زور آورد
بیچارگان پناهی می جستند و بطلب آتش میان چست کرده هر گوشه میدویدند ناگاه نی پاره
روشن دیدند بگمان آنکه این آتش است هیزم فراهم آورده گرد آن نی پاره چیده می نیروند
مرغی بر درختی این را میدید و آواز میکرد که این آتش نیست بوزنگان بسخن او گوش نمی نهادند
در میان مروی آنجا رسید مرغ را گفت بس کن بسخن تو باز نمی آیند تو را بخود میشوی مرغ چون دید سخن
او نمی شنوند از درخت فرود آمد تا خاطر نشان ایشان کند که آتش نیست بوزنگان گرد آن
مرغ آمده سرش از تن جدا کردند چون مرغ بنصیحت آن مردمان نگروشنیدی که او را چه پیش آمد
ای دمنه ترا هم مثل آن مرغ خیال می کنم دمنه گفت شیوه بزرگان این است که نظر به شنیدن سخن
نینداخته آنچه حق باشد بگویند کلیله گفت من از نصیحت باز نمی آیم لیکن اندیشه این است که تو کار
خود بر فریب نهاده و بخود رائی گرفتاری وقتی پشیمان خواهی شد که پشیمانی سود ندانسته باشد
چه هر کاری که مدار آن بر مکر و حیله است عاقبت آن زیان زدگی ست چنانچه آن تیز هوش را
پیش آمد دمنه پرسید چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند دو شریک بوده اند یکی
را بواسطه زیرکی تیز هوش گفتندی و دیگری را از سادگی خورم دل خواندندی هر دو بتجارتی بازرگانی
سفر اختیار کرده بودند ناگاه در راه میان زر یافتند تیز هوش گفت ای برادر چهان سنوتا کرده بسیار

بسیارست حالا بدین زد قناعت کردن و در گوشه نفراغت بسر بردن بهتر مینماید پس هر دو بازگشتند
و نزدیک شهر آمده بمنزل فرود آمدند خورم دل گفتای برادر این زر را بخش کن تا هر کدام حصهٔ خود را
در از روی خود خرج نماید تیزهوش گفت قسمت کردن صلاح نیست باید که جزوی ازین زر بداریم و
بهم خرج کنیم و باقی را باحتیاط تمام در جائی بگذاریم و هر چند روز آینده در کار شود برداشته میرویم تا از آفت دور تر و بسلامت نزدیکتر باشد خورم دل بسخن او فریفته شد جزوی زر برداشته باقی
را زیر درختی پنهان کرد خود روی بشهر آورده هریک بخانه خود آرام گرفتند چون شب شد تیزهوش تنها
بپای درخت رفت و زر را زیر زمین بیرون کرده بخانه آورد و خورم دل همان نقدی که برداشته بود
بسر میبرد چون ازان هیچ نماند تیزهوش گفت بیا ازان زر که در زیر زمین کرده ایم جزوی دیگر
برادریم تیزهوش گفت نیکو باشد پس هر دو بپای درخت آمدند چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند
تیزهوش دست در گریبان خورم دل زد که این کار تو کرده و این زر تو برده که کسی دیگر خبر ندارد
بیچاره چندانکه سوگند خورد و اضطراب نمود سود نداد آخر خورم دل را پیش حاکم برد و صورت واقعه
را بیان کرد حاکم از تیزهوش گواه طلبید که اگر از گواه عاجز آید سوگند دهد تیزهوش گفت درانجا که زر نهاده بود
آدمی نبود که گواهی دهد لیکن از انجا که بر راستی خود اعتماد دارم حاکم کسی را تعیین کند که زیر آن درخت رود تا
من بدرگاه الهی زاری کنم شاید که خدای تعالی بر زاری ما ببخشد و درخت را بزبان آرد تا باز گوید که زر که برده است
پس قرار دادند که بگاه در پای درخت روند خورم دل را بزندان سپردند و تیزهوش بخانه آمد زن را با پدر خود
در میان نهاد و گفت باعتماد تو خیال گواهی بر درخت بسته ام اگر لطف نمائی آنقدر زر که بهم رسیده دیگر
گرفته روزگار بر فاهیت گذرانیم پدر گفت ای چه باید کرد پسر گفت میانه آن درخت کاواکست
امشب باید رفتن و در میان درخت بسر بردن فردا که من بهمراهی کسان حاکم پای درخت زاری کنم
و گواهی طلبم آواز بر آری که راز نیکخورم دل برده است پدر گفت ای پسر از حیله بگذر اگر خلق را فریفتن
خالق را نتوان فریفت و با این میدانم که مکر اندوز و حیله گر را پرده دریده میشود در سوای خاص و عام
میگردد مبادا که مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
پدر گفت که آورده اند که غوکی نزدیک ماری خانه داشت هرگاه که غوک بچه کردی آن مار بخوردی
دل او را از داغ فرزندان خسته کردی آن غوک را با خود چنگی دوستی شد گفت ای یار

دیگر من چاره فکر کن که دشمنی قوی دارم نه مرا بادی ندری رسد و نه از وطن خود که کس جای دلکش هست تا نم دل برگرفت خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند فریب توان بست غوک گفت بهر چه راه نمائی بجا آرم گفت در فلان جا راسوئی ست جنگجو و تیز ماهی چند بگیر و بکنش و از پیش سوراخ او تا خانه ما بیفگن تا راسو یگان یگان ماهی خورده بر سر ما خواهد رسید او را نیز طعمه خود خواهد ساخت، توان شد و ایمن خوابی شد غوک بتدبیری که موافق تقدیر بود مار را هلاک ساخت چون دو سه روزی گذشت آرزوی خوردن ماهی در سر راسو باز پیدا آمد بهمان جائی که ماهی کردن خرگرده بود روان شد چون ماهی را نیافت غوک را با بچگان بخورد و این داستان برای آن آوردم که بدانی که سرانجام حیله سازان گرفتاری و هلاکت ست پسر گفت ای پدر سخن گو تا چه کنی و اندیشه دور دور از سر نه که این کار اندک زیان و بسیار سود ست پیر بیچاره را دوستی پسر دو خواهش نرا زراه خرد دور انداخت و در شب تیره رفته میان درخت جای گرفت و صیاد بر قرار داد کار دانایان زیرک درخت فراهم آمد ند تیز هوش نماز ی کردن آغاز نمود بعد از زمانی آوازی باز درخت برامد که زر اخورم دل برده ست حاکم روشن رای به نیروی عقل خود دانست که حیله کرده اند و در میان درخت آدمی نهان ساخته اند چاره این کار پدید باید کرد پیش نبرد که در اینجا شاید طلسمی کرده باشند برای دفع طلسم چیزی میدانم پس همه بسیار گرد درخت فراهم آورده آتش در زد آن پیر خام کار زمانی شکیبائی نموده فریاد برآورد و امان طلبید پیر نیم سوخته را از میان درخت برآوردند از حقیقت کار آگهی داده درخت هستی بربست و تیز هوش مکر اندوز رسوای خرد و بزرگ شد و پدر مرده خود را بر گردن گرفته بسوی شهر روان شد و خرم دل از دوستی راستی خلاص گشته باز بخانه آمد کلیله گفت مقصود از این داستان آن بود تا بدانی که عاقبت حیله کردن نکو نهیده ست دمنه گفت که دوربینی را مگر نام نهاده کلیله گفت که خون ناحق ریختن دوربینی خیال کرده ای دمنه این دوروئی بگذار و دوزبانی از خود دور کن که آخر رسوائی بار آرد دمنه گفت دوروئی و دوزبانی پاسبانی ملک ست گل رعنا از دوروئی زینت بوستان ست و قلم از دوزبانی پاسبانی ملک یافته ست تیغ که یکروئی دارد خون خوردن کار دست و شانه از دوروئی بر سر بزرگان جا دارد کلیله گفت ای دمنه زبان

دمنه زبان آوری بگذار تو نه آن گل دورویی که روشنائی دیده شوی بلکه آن خار دل آزاری
که جز زیان بخلق نرساند و نه آن قلم دوزبانی که ازو دلتنگی و خیرا ندیشی خبر دهی بلکه آن مار
دوزبانی که جز آزار پیشه از تو نیاید بلکه تو از مار زیاده چه از زبان یک مار زهر آید و از دیگر تریاک
زاید و ترا از هر دو زبان زهری بارد و از تریاک نشانی نداری دمنه گفت از سر زنش من باز آی که
پس ازین کوشش نمایم و در میان شیر و شتر به آشتی دهم و میان هر دو محبت تازه گردانم
کلیله گفت این سخن محال است و تو ندانسته که سه چیز بعد از سه چیز بحال نماند اول آب چشمه چندان
خوش است که بدریای شور نرسیده چون بدریای شور پیوندد و آن شیرینی آب بر طرف گردد
دوم دوستی خویشان تا زمانی است که معامله بزرگی در نیاده است که چون یکی مهتری یافت
دیگران حسد برند و کار بفساد انجامد سوم عقیده خدمتکاران تا وقتی است که مردم فتنه انگیز
در میان نه در آمده اندای دمنه هر چند که دور است که گاو در جنگ شیر زنده ماند و بر تقدیر
آنکه از پنجه شیر خلاص شود ممکن آن نیست که باز میان ایشان درستی صورت بندد و اخلاص
عقیده که داشت باز آید دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده و من صحبت او گرفته گوشه
نشینیم چون باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم که نصیحت دانا یانست که
از آشنائی بدکرداران پرهیز باید کرد و نادان بدکردار را بمار تشبیه کرده اند که هر چند مار گیر زبردست تر
مار کوشتی کند آخر چاشنی دندان بوی رسد و خردمندان بطبله عطار مانند که هر چند ازان چیزی
نرسد عاقبت از بوی خوش بهره مند گردانند ای دمنه چگونه با تو بسازیم و چون از تو امید وفا
داشته باشیم که پادشاهی که ترا بزرگ و گرامی ساخته با و این کردی و حق تربیت نعمت
او را نگاه نداشتی من از چنین کسی اگر هزار فرسنگ دوری گزینم هنوز کم است و هر که با زنا اهل
گیرد بدو آن رسد که با آن باغبان رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله
گفت که باغبانی بود از نادانی بخرس دوستی کرده و همواره در باغ و کشت زار با یکدیگر بسر
بردی و خرس نیز مهربانی و یافته تا آن دهقان الفتی پیدا کرده بود تا آنکه چون آن باغبان بخواب
رفتی بر بالین او آمده مگس از روی میراند روزی باغبان برسم هر روزه خواب کرده بود و
مگس بسیار بر روی او فراهم آمده خرس نیز بدستور خود آمده مگس رانی آغاز کرد و هر چند مگسان را

ازطرفی میراند ازجانب دیگر جمع میشدند خرس ازین آشفته شد و سنگی برداشت بخیال آنکه مگسان را خواهم کشت بر روی مقان بیچاره انداخت تا سر بیچاره بشکاف برابر شد و ازینجاست که دشمنی دانا بهتر است از دوستی نادان و این داستان برای آن آوردم تا بدانی ای منه که مرا با تو سر آشنائی نیست وگرنه قصهٔ من و تو بقصهٔ مقان و خرس خواهد ماند منه گفت این چه بی انصافی است که میکنی من آنچنان بیخرد نیستم که مرا بکیار گی باین پایه منهی و با خرس برابر کنی کلیله گفت اگرچه در نادانی بدان مرتبه نیستی اما غرض و وطن داری دیدهٔ دانش ترا کور ساخته است ترا آنچنان میدانم که برای غرض خود جانب دوست فرو گذاری و هنر را سخن معقول نمائی چنانچه در کار شیر و شتر به چه فتنه ها که نانگیختی و هنوز دعوی پاکدامنی میکنی و حال تو با دوستان مثل آن بازرگان است که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد عجب اگر موش گیر کودکی را در رباید منه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بازرگانی اندک مایه بسفر میرفت صد من آهن در خانهٔ دوستی امانت سپرد که در روزگار تنگدستی مایهٔ فراخی گردد و بعد از انکه سفر دور دست کرده بازرگان بخانه آمد و بر طلب آهن نزد یکدوست شد دوست آنرا خود فروخته بکار برده بود آغاز کرد که ای برادر آهن ترا در گوشه خانه نهاده بودم غافل از انکه دمان گوشه سوراخ موشی واقع است تا آگاه شدن موش فرصت دانسته آهن را تمام خورده بود بازرگان نارستی دوست را در دل گرفته تدبیری اندیشید و گفت که این چه دور باشد موش را با آهن الفتی بسیار است و دندان او آهن را نیک میخاید دوست نادرست ازین شاد شد و گفت این بازرگان بس نادان است که بسخن من فریفته شد و دل از آهن برداشت بهتر آنست که بحیلت استواری کار او را امروز معانی کنم و بخواجه را بدرون خانه برد و آغاز مهمانی کردن گرفت خواجه گفت امروز کار ضروری دارم فردا بیایم پس از خانهٔ وی روان شد و پسر خود را دزدیده بخانه خود آورد و پنهان ساخت و بگاه بقرار داد خود بخانهٔ دوست آمد دوست را پریشان حال دید گفت ای برادر برای چه پریشانی گفت از دی روز پسر من که نور چشم و سرور دل من بود گم شده است و هر چند که بسیار جستم کمتر یافتم گفت دی روز که از خانه تو سر راه گرفت

وبدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موش گیری او را برداشته بود و او را بر زمین زده و در روی او
می برد مرد فریاد برآورد که این چه سخن محال چرا میگوئی موش گیری کودکی را چگونه می برد
وبهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار که در آن شهری که موش صد من آهن
خوردن تواند موش گیری کودکی را برداشته نتواند پرداز آن مرد نیست که قصه چیست
گفت غم مخور که موش آهن را خورده است خواجه جواب داد که تنگدل مباش که
موش گیر پسرت را نبرده است آهن ما باز داده و کودک را بستان ای دمنه این داستان
برای آن آوردم تا بدانی در مذهبی که با ولی نعمت خود فریب توان کرد بیندیشد که درباره
دیگران چه خواهد اندیشید چون بپادشاه مکر کردی و دروغ گفتی دیگر انرا از تو امید
داشتن از بیخردی باشد چون سخن میان کلیله و دمنه بانجا رسید شیر از گاو فارغ شده بود
واورا در خاک و خون افگنده اما چون شیر گاو را کشت و غصه او فرو نشست و نیکو
بندگیهای او را بخاطر آورده و غم شد که درین کار بزرگ شتابی کردم و هیچ اندیشه نکردم
که انچه از شتر بر ما نمانده بود ندمی بود یا نه من باری بی فکر یار وفادار خود را بدست خود
شربت هلاک چشانیدم و خود را انقدر مصیبت زده گردانیدم و شیر سر پشیمانی در پیش
انداخته بود هر ساعت افسردگی خاطر و غمزدگی دل زیاده میشد و دمنه چون این حال از
سودا خوانی پشیمانی فهمید کلیله را گذاشته پیش شیر رفت و گفت باعث اندیشه چیست
و سبب غم چه تواند شد روزی ازین خرم تر و وقتی ازین مبارک تر کجاست که ملک در
مقام فیروزی خرامان و دشمن در خاک و خون غلطان ست شیر گفت هرگاه آواز
بندگی و خدمتگاری شتر بگوش ما میرسد و تدبیرهای درست و دوربینی های او را یاد میکنم اندوه
بر من زیادتی میکند والحق که پشت و پناه لشکر من بود و مراد بستیاری او زور بازو
می افزود دمنه گفت این صفت باکه شاید فرمود آنزمان نیکوست که دل باخلاص بر پادشاه
و هرگاه که او ناصح خیرخواهی باهی اندیشیده باشد شاه را بران کار فرمت افسوس نباید خورد
بلکه بر گذشته و شکرهای بجا آورده شاد و بها کند و این فتحنامه را که روزنامه اقبال
بدو آراسته شده از عنایات ملک الهی دانسته خرمیها تقدیم رساند پادشاه

عالم بنا بار برکسی نخشیدن که ازو بیم جان باشد در آئین خرد روا نباشد و بجز در تنگنای گور
بند کردن صلاح دولت نیست انگشت که زینت دست و پیرایهٔ دولت است اگر
باری زخم بآن رساند بمامی سلامتی ذات انگشت را نیزند و آن جراحت را بین
راحت شمارند شیر بدین سخنان اندکی بیارامید لیکن چون حاصل نکرد پشان و
بکاران آغاز بسوئیست شیر را این اندوه از خاطر بالکلیه نرفت و روز بروز زیاده
شدن گرفت و همواره در کار و بار دمنه پیروی نمود تا آنکه در حق او بدگمان شد رای دا تسلیم
از بید پای برهمن پرسید که مضمون وصیت اول از چهارده وصیت که در گنجنامهٔ هوشنگ
یافته بودند آن بود که پادشاه در باب دوستان خود اگر سخن ناملائم بشنود شتاب زدگی
ننماید میخواهم که التفات نموده سرگذشتی مناسب وصیت باز گوئی پس قصهٔ گاو شتر به نام
که از سود اگری وصیت مانده بود درمیان آورد که شیری را که پادشاه آن بیشه بود از شنیدن
آواز گاو مذکور که هرگز نه شنیده بود در میان دل ترسی پیدا شد و میخواست که آن بیشه را بگذارد
شغالی دمنه نام از ترس شاه آگاه شد خواست که بشیر راه سخن پیدا کرده پرده از روی کار بردارد
و خاطر شیر را آرام دهد و باز از خود راگرم سازد پس دمنه پیش شغال دیگر کلیله نام تازروی
تمام که همدم و همنشین او بود آمده رخصت رفتن پیش شیر طلبید کلیله از روی مهربانی گفت که
ازان گروه نیستی که خدمت ملوک را شایسته باشی و هر که از روش خود باز آید باو آن رسد که
بآن بوزنه رسید که در دوره گری پیشه او نیست گرفته بود و سر دوران کار کرد دمنه جواب داد
که در راه خواستن منصب های بزرگ و پیشهای کلان رنجها و خطرها میباشد کلیله گفت که
طلب منصب بزرگ از کسی مناسب است که نسب و حسب داشته باشد دمنه گفت دست ما
به بزرگی و عقل ست هر که بهنری خود کارهای بزرگ پیش گیرد و تن بمحنت و مشقت در دهد
بمقصود رسد چنانچه قصهٔ سالم و غالم دلیلست روشن که غالم از دوربینی و رنج کشی در گرداب
در آمده شیر سنگین را بار بر دوش کشیده بکوه برآمد و بر تبهٔ سلطنت رسیده و سالم از
تن آسانی و بیخردی بی بهره و خوار ماند کلیله گفت تو بکدام هنر نزدیکی پادشاه
خواهی جست و بر تقدیری که ترا نزدیکی پادشاه حاصل شود چون روش خدمت

خدمت کمیدانی هرآنه باید از تخواهد ماند و نخن بسیار در نا کردن خدمت ملوک در میان آورد
دمنه نیز همه جوابهای عاقلانه گفته نیم خصتی حاصل کرده پیش شیر در آمد و بهر اسی خرد و تهنی
دانش شرف نزدیکی شیر حاصل کرده از جمله ارکان دولت گشت هیچ مهمی بی اتفاق او
صورت نمی بست تا آنکه روزی خلوت دریافته از شیر پرسید که زمانی ورازست که پادشاه
را دل نگران می بینم و بسیر و شکار و مهمات ملکی متوجه نیستند سبب چیست شیر قصه آواز
هولناک در میان آورد دمنه گفت آوازی را چه اعتبار باشد قصه روباه شنیده که آواز
بلند و جثه بزرگ را اعتبار کرده از مطلوب باز ماند اگر ملک فرماید من رفته خبری مشخص آورم
که این آواز کیست شیر رخصت داد بعد از زمانی جاسوسی از آواز کننده کرده بملازمت آمد
که جانوریست که خرخشتن مخوردن کاری ندارد شیر را اگرچه فی الجمله تسلی شد اما از اندیشه
باز نیامد دمنه چون دانست که سخن مرا بر استی خیال نفرموده است بعرض رسانید که اگر ملک
فرماید او را بملازمت آورم و در حلقه خدمتگاران ملازم اجای دهم شیر را ازین سخن پسندیده
افتاد و رخصت آوردن داد دمنه بانگ زمانی او را فریفته سخنان کرده ببارگاه سلطنت
حاضر ساخت و شنزبه آئین خدمتگاران بجا آورد شیر را شادی بسیار فراهم آمد و بشکرانه این
دمنه را بسیار عنایت کرد و شنزبه را از نزدیکان خود ساخت و به نیروی راستی و یاری خرد
شنزبه از اعیان ملک شد تا آنکه سپه سالار لشکر شیر باد فرمود و در کنکشها مدار بر سخن شنزبه
شد تا آنکه از دمنه کسی نمی پرسید و دمنه را از باد بیحاصلی و پست همتی آتش حسد افروخته
نزدیک کلیله شد قصه پیش آمدن شنزبه و شکست کار خود را بیان کرده چاره کار پرسید
کلیله گفت خود کرده را درمان نیست ترا همان پیش آید که زاهد پای از دهن قناعت
کشیده خلعت ملوک گرفت و به آرزوی مرید گرفتن خلعت را بر باد داد و از گوشه خود
برآمده در جست و جوی وزد در آمد و بشومی آز او را در راه طلب چندین غم دیگر پیش آمد
اول ناخسته در آمدن در خانه پیرزن بدکار و مردن پیرزن بزهری که در کار آن جوان بخرد
کرده بود و بصد ترس و بیم گریختن دوم رفتن بخانه کفشگر و دیدن ستم کفشگر بر زن
خود شش سوم دیدن بینی بریدن کفشگر زن حجام را بخیال زن خود و بزدودی کفشگر

حاضر شدن و مکر کردن زن کفشگر و حیله خود در استجاب الدعوات نمودن و بنی بریده را راست
ساختن و فریفته شدن کفشگر چهارم دیدن مکر زن حجام و شوهر خود را به بریدن بینی تهمت
کردن نیز حاضر شدن زاهد بر آنکه حاکم به بینی بریدن حجام بیگناه حکم کرده است کلیله گفت
ای دمنه این رنج خود بر خود آورده من درین کار چاره ندارم باری تو چه اندیشیده
دمنه گفت میخواهم که حیله انگیزم که شتربه را ازین رتبه برانداز م و با ازین ولایت برانم
و یا بالعالم بسیی روانه سازم و بهر طوریکه میسر شود انتقام خود کشم من کمتر ازان کنجشک نیستم
که انتقام خود را بوسیله سمندر از باشه کشید و او را با انچه در حاسمان او بود بسوخت کلیله
گفت آزار رسانیدن سیکونمی باشد و از راه مکافات بدرس بهرکس بدو باز گردد و هرکه
بدئه بیند بیکتاید دست و زبانرا آزار باز دارد چنانچه پادشاه زاده را پیش آمد
که اول همواره هوا و هوس کار فرمودی و ستمدیدگانرا نپرسیدی آخر روزی بشکاری رفته
بود دید که کی پای روباهی درهم خائیده درجست و جوی روباه سنگی از دست پیاده بپای
آن سگ رسید و بشکست قدمی چند آن سنگ انداز نرفته بود که اسپی لگدی بر پای
آن پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پاره راه نرفته بود که پالیش بسوراخی
فرو رفت و بشکست چون این معامله بدید از ستم باز آمد و به دادگری و رعیت پروری
مشغول شد دمنه گفت من مظلومم نه ظالم و ستمدیده اگر در انتقام کوشد او را چه مکافات
خواهد بود کلیله گفت گرفتم که بدین کار آزاری بتو نرسد آما زور و زر بسیار است دمنه
گفت مگر تو نه شنیده که زاغی از مار کینه خود کشید و او را هلاک ساخت و مجمل آنکه
بشغالی که دوست زاغ بود در خود را در میان آورد و گفت همواره بجگان مرا
این مار میخورد میخواهم که چون مار در خواب شود چشم او را بر کنم شغال گفت زنهار
ازین بگذر و اگر نه بتو آن رسد که بماهی خوار رسید که چون پیر شده بود در خوردن ماهی
حیله پیدا کرد و بنجر چنگ سخن در میان نهاد که افسوس از ماهیان حشمه اوقات من
میگذشت دام فرو د صیادان میگذشتند و باهم میگفتند که درین آبگیر ماهی
بسیار است چون از فلان آبگیر فارغ شویم ماهیان این آبگیر صید کنیم خرچنگ

و ماهیان چاره کار از ماهی گیر جستند او از روی مکر تدبیر کرد و که فلان جا آبگیر است که کسی را
بسر وقت آن گذر نمی افتد هر روز چند برابر پشت گرفته آنجا برم آخر همه برین قرار دادند
و آن ماهی گیر ماهیان را بگوشه می برد تا آنکه نظر خرچنگ بر استخوان ماهی بسیار افتاد و از مکر او
حاضر شده خود را بر گردن ماهی خوار افگنده حلق ویرا محکم افشرد و هلاک ساخت پس زاغ بروباه
گفت تو چاره سازی کن روباه گفت پرواز کن و بر بالای هر جا که پیرایه بینی بردار و چون
نزدیک آشیانه مار شوی آن پیرایه را آنجا افگن تا مردم بحبث وجوی پیرایه انجا رسند و اول
کار او تمام سازند بعد آن قصد پیرایه کنند و منه گفت ای کلیله دانستی که کاری که بزور
برنیاید و بحیله سر انجام توان کرد کلیله گفت شنیدم به چنانچه بزور و زر از تو بیش است بخرد
و دانش نیز از تو زیاده است هر فریبی که در کار او خیال کنی او علاج آن نماید چنانچه خرگوشی
برای خلاصی خود روباهی را میخواست بفریبد و بخورد و گرگ را بر در خانه او بردند و خود درون
رفته نیازمندی نموده گفت بدیدن تو عزیزی آمده است روباه خود در خانه خود چاهی
کنده بود و روی او بخس و خاشاک پوشیده که اگر دشمنی قصد او کند خود از راه پنهانی بگریزد
و دشمن را در چاه هلاک افگند این سخن خرگوش را فریب دانسته رخصت در آمدن همان نمود
همان در آمدن گرگ و خرگوش بود و در چاه افتادن همان و همان افتادن گرگ بود و
دریدن خرگوش همان بخیال آنکه این مکر او کرده است پس ای دمنه مکر و حیله را روز بهی دارد
دمنه گفت باین سخن اگر عمل کردی گاو بخود مغرور نبودی و از دشمنی من غافل نبودی
نشنیده که خرگوشی چگونه کار شیر خونخوار ساخت جانوران برای فراغت خود اتفاق
کرده به شیر بیشه خود هر روز جانوری قرار داده میگذراندند روزی که نوبت بخرگوش
رسید خرگوش وقت قرار داد گذرانده بعد از زمان دراز پیش شیر رفت و گفت ای
پادشاه جانوران بزرگان ما برسم قرار داد خرگوشی بهمراهی من فرستاده بودند در میان راه
شیری در چار شده از من کشیده گرفت شیر برجست و گفت جای او را بنما که انتقام
خود بگیرم خرگوش او را بسر چاهی رسانید و گفت این شیر خدا ناترس بر من زور آورد و
است مرا در بر گیر تا دشمن ترا نمایم شیر از سادگی و غرور او را در میان خود گرفته نظر در

چاه افگند عکس خود را دید شیر دشمن خیال کرد همان دیدن بود و گذاشتن جرگوش همان
در چاه در آمدن و جان سپردن غرض ای کلیله ازین سخن بازای و بر بی روزی و کم رای من
مبین و بر غرور و مستی شتربه نظری انداز چون کلیله دید که او نصیحت پذیر نیست دست
از و باز داشت و منه مکر اندوز بگوشه رفته حیله سازی میکرد تا روزی فرصت یافته خود را
در خلوت شیر انداخته غمگین ایستاد شیر پرسید که ترا اندوهگین می بینم خیر باشد گفت چون
نیت پادشاه بر خیر است خیر خواهد بود گفت مگر چیزی شده است دمنه بعد از ایستادن
بسیار درنگ و ریو بسیار قصهٔ فتنه انگیزی شتربه درمیان آورد که او کافر نعمت شده
میخواهد که با پادشاه ستیزه نماید و هر چند شیر این سخن باور نمیکرد آن دمنهٔ بیدولت از راه
مکر در آمده سخنان که بحق ماند میگفت و شتربهٔ دولتخواه را در بلا انداخت و بعد از درازی
سخن شیر گفت اگر این راست باشد تدبیر این کار چیست گفت دوربینی نمودن و پیش
از انکه او سر فتنه بردارد سرش از تن برداشتن بهتر می نماید که مردم در کارها سه گروهند
جمعی پیش بینی نموده چاره واقعه پیش از واقعه میکنند و گروهی دیگر اگرچه از پیش بینی
محروم اند اما در وقت کار مضطرب نمیشوند و به نهمونی عقل چارهٔ خود می اندیشند و
گروهی ازان قسم اند که چون واقعه پیش آید مضطرب شده راه چاره سازی گم میکنند
و سرگردان شده هلاک میشوند چنانچه در آبگیری سه ماهی بودند روزی دو صیاد را بران
گذر افتاد و با خود گفتند که بگاه دام آوریم و بگیریم ماهیان ازین کار آگاه شده
در فکر شدند چون شب در آمد ماهی که دوربین بود و عقل تمام داشت سبک روی بکار
آورد و از طرفی که آب روان متصل بود برون رفت صباح بگاه صیادان آمده
هر طرف آبگیر را محکم گرفتند آن ماهی نیم عقل چون برین حال واقف شد بنا رفتن خود
پشیمان شده خود را مرده انداخت صیاد آن را مرده دانسته گرفت و بر روی صحرا انداخت
همان انداختن بود و رو بگریز نهادن همان تا آنکه بصد محنت خود را در جوی افگند
آن ماهی نادان ندروی گریه داشت و نه رای چاره سر آسیمه در دام افتاد و کار او
بهلاکت انجامید ازین داستان گرفته تا آخر داستان که صدر قلمی شد تفصیل همان است فقط

باب چهارم در سزا یافتن بدکاران و بد سرانجامی آن

رای دانشیم ببیدپای برهمن گفت بهره مند شدم از دلستان سخن چین دمنه که
سخنان فریب آمیزش شیر را بران داشت که در خرابی بنای دولت خود کوشش نمود
این زمان حکیم ببیدپای کاروان انجام کار دمنه باز نماید و بگوید که شیر چگونه بعقل خود
باز گشت نمود و سرانجام کار دمنه بکجا کشید حکیم فرمود که دوربینی آن میخواهد که پادشاهان
تا بدلیل روشن آگاه نگردند درباره آن حکمی نکنند و بعد ازانکه سخن غرض گویان بپایه
قبول رسیده چاره آنست که سخن چین را چنان سزا دهد که دیگران پند گیرند چنانچه شیر
بر فریب دمنه آگاه شد چنان سیاست کرد که دیگران را تنبیه شد شیر چون از کارگاه
پرداخت از یاد نیکو خدمتی شتربه غمزده واندیشمند میبود شبی پلنگ که وزیر او بود در صحبت
یافته گفت ای ملک اندیشه در کاریکه از دست رفته باشد بیهوده است چنانچه آن
روباه آرزوی یافتن گوشت مرغ خانگی کرده پوست پاره از دست او شیر پرسید
چگونه بوده است آن حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از
سوراخ برآمده هر جانب نگاه میکرد ناگهان بوئی شنید شتافت پوست پاره تازه دید
که یکی از دوان گوشت خورده و پوست ها کرده آنرا بچنگال گرفته روی بگوشه نهاد
درمیان راه مرغان فربه دید که میچرند وزیرک نام غلامی نگاهبانی میکرد روباه را میل
گوشت مرغ در جنبش آمد درمیان شغالی گذر کرد پرسید که ای برادر چه واقعه دست داد
روباه گفت خداوند روزی پوست پاره بمن ارزانی داشته حالا آرزو دارم که ازین مرغان
یکی بچنگ آورم شغال گفت مدتهاست که درکمین اینها میباشم اما غلام زیرک چندان
اهتمام دارد که مقصود برنمی آید تو پوست پاره که یافته غنیمت شمار روباه گفت مرا آرزوی بلند
نمیگذارد که بپاره پوست دل از لذات برگیرم شغال گفت ای خام طمع راحت قناعت
ترسم که آن پوست پاره هم از دست رود و قصه تو بقصه آن زن از گوش میماند که دم و طمع بیدد
گوش نیز بباد داد روباه پرسید چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت زاگوشی بود که دم
نداشت در طلب دم تگاپو میکرد گذرش بر کشت زاری افتاد پیرزنان دیدند گوش او بریدند

رباعی مسکین خرکه آرزوی دم کرد * نایافته دم دو گوش گم کرد * آنکس که زحد به نیازی بیش کام
امنیت سزای او سر انجام * روباه از غایت حرص می‌پنداشت که در درون پوست اسبابی انداخته
اشتغال بگوشت خود نشتافت درمیان آن غنی بران پوست پاره بنشاطی تمام فرود آمده گرفت و پاره از خود در روباه
میان مرغان ناسیده غلام آن مرغ چون چست چوب دستی بجانب او انگند و دست و آزرده ساخت بیچاره روباه
دل از مرغان بر کند و از پوست فشانی نیافت سر زمین دسود بکرد مقصود ازین داستان آنست
که پادشاهی یکی از ارکان دولت اخراب کرده و بحال ملتی خدمتگاران نمی پردازد شتربه کشته هیچ
بدست نمی آید مبادا خدمتگاران قدیم از ملازمت وزرا و شیر فرمود که در حق شتربه از من خطائی سرزده
پلنگ گفت ای ملک تمیز درست باید اگر در بارهٔ او تهمتی رفته سخن سازان بسیا باید پیدا نشد شیر گفت
وزیر مملکت تویی این کار پیش گیر و مرا از اندوه بیرون کش پلنگ در عهده خود گرفت که در باب
حقیقت حال را بعرض رساند و چون شب شد گذرش بر خانهٔ کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان
گفت و گویست پلنگ از پس دیوار گوش نهاد کلیله میگفت ای دمنه آتش فتنه برافروختی ترسم که
وبال آن بتو رسد چون اهل درگاه ازین کار آگاه شوند ترا معذور ندارند و مرا با تو بعد ازین
همخانگی نباید کرد و بار دیگر دمنه گفت مرا در کار شتربه بیش ازین ملامت منمای که کار رفته را
یاد آوردن سرمایه اندوه است وی بشادمانی آر که دشمن نیست شد کلیله گفت با وجود آنکه
با ولی نعمت خود ناراستی نموده هنوز هوای فراغت داری دمنه گفت آنست که از بد سرانجامی
مکر و حیله بیخبر بودم اما غلبه حسد مرا برین کار داشت اکنون از گذشته پشیمان شدم مرا از خود
دور مکن که بیدوس مانده ام پلنگ این گفتگو شنیده بخاطر آورد که مبادا شیر درین کار مرا بغرض
اندیشد همان بهتر که حقیقت حال بمادر شیر رسانم تا او سرانجام این کار نماید پس ملازمت
مادر شیر رفت گفت از عهدی میان می آرم مرا بملامت کلیله و اقرار دمنه باز نمود مادر
شیر را حیرتی دست داد روز دیگر بدیدن شیر آمد شیر را غمگین یافت پرسید که ای پسر باعث
چیست شیر گفت سبب ملال کشتن شتربه یاد اخلاق او از دل نمی‌رود هرگاه در مصلحت ملکی
اندیشه میرود و مخلص غمخوار محتاج میگردم خیال شتربه می آید مادر شیر گفت از سخن ملک
چنان می یابم که دل ملک بر بیگناهی شتربه گواه است و صاحب غرض حال و ره عجلانه راستی باز

بازنموده اگر اندیشه بکار میرفت پشیمانی نمی آمد شیر گفت ای مادر مجنبانست دین کار عقل را
پرسیدم و بدتر آنکه همگی سپاه مرا نشانه تیر ملامت ساخته اند و چند انکه کاوکاو میکنم گناهی
بر و ثابت نکنم و از سر زنش آشنا و بیگانه رهائی نیابم بیشتر نیست هر چند فکر میکنم اندیشه من بر طریقه
هلاک او بیشتر میشود و بیچاره شتر بهر رای روشن دانشت بهم صورت پسندیده میخواهم که در کاوش
این کار مبالغه نمایم اگرچه چاره پذیر نیست شاید سخن چین مقصری بسزا رسد و عدد زمن دور یک
مردم قبولی یابد و اگر نه درین باب چیزی نشنیده آگاهی ده مادر شیر گفت بعضی از نزدیکان
تو بهنان داشتن این از مبالغه فزوده اند شیر گفت بسیار راز باشد که گفتن او صلاح کار باشد
چنانچه کسی بناحق قصد کشتن کسی کرده باشد فاش کردن این از نهایت خردمندیست که
جانداری از کشتن خلاص میشود دیگر اینست که رساننده این خبر از من چشمی داشته و ترا
سبب مطلع شدن این راز گردانیده امید وارم که مرا خبردار سازی مادر شیر گفت انچه فرمودی
همه ستوده است اما گفتن بر دو عیب بزرگ دارد یکی دشمنی انکس که اعتماد کرده باشد با کسی دوم
بدگمانی دیگران که چون یکی به پرده دری نام برآورده هیچکس با وی سخن درمیان ننهد
و خردمندان گفته اند مصرع خواهی که سر بجایی بود سر نگاهدار مقصد آن کار بدانستند
که راز پادشاه بیرون ندهد و سرانجام کارش بر سوائی و هلاک نیفتد شیر گفت چگونه بوده است این
حکایت مادر شیر گفت که در زمان گذشته حاکمی بود از مستی دنیا با خردمندان صحبت
کم داشتی و کم اصلان بخوشنامی پیش او آمده بودند از انجمله رکابداری معتمد او شده بود روزی
آن حاکم بشکار رفته بود رکابدار را گفت میخواهم که با تو اسپ دوانم تگ این اسپ مشکین
که من سوارم بهتر ست یا دو آن ابرش که تو سواری رکابدار بفرمان شهریار اسب را بتاختن
آورد و حاکم نیز پا و پای خود را عنان باز داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک عنان باز کشید
و گفت ای رکابدار غرض من از اسپ دوانیدن آن بود که اندیشه در خاطر راه یافته بود
باین بهانه خلوتی ساختم تا این راز با تو درمیان نهم رکابدار چنانکه روش بدکارانست در پنهان
داشتن راز سوگندها خورد حاکم فرمود که از برادر خود اندیشناکم که بقصد هلاک منست میخواهم
که پیش از انکه آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم ترا باید که همیشه از احوال او خبردار باشی

رکابدار گفت من چه باشم که محرم راز تو نم شد اما چون عنایت شاه بر بنست امیدوارم که
خدمت بجا آرم مرا از نگاهدارم انجا که بد اصلی در نهاد رکابدار بود بمجرد شنیدن فرصت
یافته خود را پیش برادر حاکم رسانید و سرگذشت باز گفت برادر پادشاه بتقدمت و پیش
شادمان ساخت ناگاه بهار دولت آن برادر بخزان بدل شد و شگوفه بیرادر دیگر رسید
پای بر سریر سلطنت نهاد اول حکمی که از زبان شاه برآمد کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز
گشود که جزای آن چه من کردم نه اینست پادشاه فرمود هرگاه که راز برادر من نگاه نداشتی
مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود چند انکه رکابدار اضطراب نمود سود نکرد غرض ازین داستان آنست
که راز مردم فاش کردن نتیجه خوب نمیدهد شیر گفت ای مادر مهربان چون از فاش کردن
رازی حق ظاهر شود و اگر دران عیبی هم بوده باشد حق پرده پوش آن عیبست امیدوارم که آنچه
حق باشد بگفتن آن بار غم از دل من برداری مادر شیر گفت بشرطی میگویم که آن گناهکار
فتنه انگیز را بسیاست بیدریغ رسانی گناهکاری که اکثر فساد عالم دران باشد اگر بسزائی
نرسد باعث دلیری دیگر فتنه انگیزان گردد و پوست کنده آنکه دمنه فریب انگیز ملک را فترا
برین کار داشته شیر فرمود که من هم اندیشه میکردم لیکن چون یکی را بی تحقیق سیاست کردم
الحال اندیشه درست نمایم فرمان داد تا دمنه را بپایه تخت حاضر آوردند دمنه که بدرگاه آمد
شیر را در اندوه و بارگاه را پر انبوه دید پرسید که سبب انبوه و هجوم مردم چیست مادر شیر
بشنید و آواز داد که ملک را زندگانی تواند بشمند دارد دروغی که در حق وزیر خیر اندیش گفتی
خاطر نشان شاه شد نشاید که ترا دیگر زنده گذارد دمنه گفت بزرگان گفته اند هر که در خدمت
پادشاه یکدل و یکزبان باشد زود مقرب درگاه شود دوست دشمن پادشاه او را نخواهد
و ازین درست که اهل خرد روی از دنیای نا پایدار گردانیده اند باینست که من از اول
پیرامون خدمت نگردیدمی و هرگه خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که
آبان زاهد گوشه نشین رسید مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند
که پادشاهی خدا طلبی بدیدن زاهد گوشه نشین آمد و نصیحت خواست زاهد گفت ای ملک
خدای را دو عالم است یکی خاکی که عالم صورت باشد دیگری باقی که عالم معنی باشد همت بدین

بلند نست که سر عالم فانی فرو نیارد و نظر بر جو بهای عالم معنی که ستوده خرد ست گمارد پادشاه
فرمود که طریق بدست آی درون عالم معنی چیست زاهد گفت که شهوت و غضب را معتدل سازد و همواره
بدستگیری ایزد افتادگان مشغول باشد هر پادشاه که خواهد رضای الهی بدست آرد و پادشاهی
عالم معقول میسر گردد پس هر شبانه روز در کار و بار خود نظری امداخته باشد که مبادا کار سهلی را
پیش گیرد و از کارهای بزرگ باز ماند ای پادشاه اکثر مردم تبرس اینکه مبادا از حق گفتن باز روی
بسته شود دیگر اصحاب قصاص رود از گفتن سخن حق ملاحظه دارند پادشاه دانا آنست که گفتهای
خود و پاسبانی دیگران سخنان کند که حق گزاران اجای سخن نماند و اگر از روی بشریت سهوی
از شنیدن سخن حق باز دود گوینده را نکوهش ننماید ملک فریفته نصیحت او شد پیوسته بصحبت او
میرسید و پند پذیر میشد روزی پادشاه پیش درویش بود ناگاه جمعی از زوار خواهان آمد و فریاد
میکردند و نظر موده پادشاه زاهد پرسیدای اطلبیده حال هر یکی را پرسید آنچه لایق حال هر یکی بود
بپادشاه گفت پادشاه را معامله تحقیق زاهد خوش آمد و از زاهد خواست که در بعضی اوقات
داد پرستی بحضور بگذرد زاهد بدینت قبول کرده در مهم درماندگان میکوشید تا کار بجایی رسید
که اکثر کار و بار آن ولایت بتدبیر زاهد ساخته میشد سودای مال و جاه دل زاهد را کدورت ذره
انگیخت بیت کیست با مهر تو پیش می نخورد یک مگس جادوگر از شهر تو پادشاه چون بتدبیر زاهد
عنان اختیار بدست درویش را فکر نانی نماند غم جهانی پیش آمد و سامان کلیمی بسر انجام تحمل شد روزی
یکی از درویشان که همراز او بود بدیدن او آمد حیران شد زاهد گفت این چه پیش گرفته
زاهد چندانکه زبان عذر کشاد سخنی که تمام عیار باشد نتوانست گفت درویش گفت ای دستی جاه
ترا از خرمندی باز داشته و گرفتار شهوت و غضب ساخته ست بیا و دامن تجرد بر میان عیار بنشان
و بهمان گوشه خود بساز زاهد گفت ای عزیز از آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پیدا نیامد
و بدل متوجه همان کارم که میدانی درویش گفت افسوس پایه خود ندانی و آنرا که میدانی سودی
نخواهد کرد و حال تو بآن نابینائی میماند که تازیانه از مار باز نشناخت و بدان سبب هلاک شد زاهد گفت
چگونه بوده ست آن حکایت درویش مسافر گفت کوری مینائی در بیابان فرو ماند چون تب
شگیر آمد خواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود گم کرده بحیرت دستش همی سید از مار

افسرده شده بود آزار تازیانه خیال کرده برو هشت از تازیانه خود نرم‌تر و نیکوتر یافت چون
روشن شد بینا ماری در دست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آزار که تازیانه خیال کرده
ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر تو زند از دست بگیر نابینا گمان برد که مگر درمان تازیانه طمع کرده
گفت ای عزیز من از آن طایفه نیستم که با صنوف امانه تازیانه از دست من بیرون توان کرد مرد بینا
بخندید و گفت ای برادر حق همراهی تست که ترا ازین خطره آگاه گردانم سخن بشنو و مار را از دست
مبینداز نابینا روی درهم کشید چندانکه مرد بینا با لابه نمود فائده نداشت چون هوا گرم شد و افسردگی
از مار بیرون رفت بر خود پیچید و زخمی بر دست نابینا زد و هلاک بساخت و این داستان بدان آوردم
تا تو بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون مار پرنقش ست فریفته نگردی و بزمی او بازی نخوری
که زخم او جانگداز ست چون این سخن بشنید اشک پشیمانی از دیده باریدن گرفت و چون در شد
و مردم بر در زاهد هجوم کردند زاهد بساختن معاذیر پرداخت و از پشیمانی شب پشیمان شد بالقصه
کار زاهد بجائی رسید که مست دنیا شد و از راه راستی بگردانید بقتل یکی از بیگناهان حکم فرمود چون
بیگناه پیش پادشاه آمده از زاهد داد خواست و باز پرس این قضیه بدیگران افتاد ارباب ولایت تحقیق
کرده گفتند که زاهد خون ناحق کرده او را نیز بقصاص بکشند زاهد هر چند مردم را بوعده مال امید داد
ساخته بجائی نرسید و من گفت این داستان برای آن آوردم که چون سر از خط فرمان پروردگار
کشیده بر آستان شهریاری نهادم مهر بلائی که خیال کردی نگذارم چون دمنه این فصل بپرداخت
ایشادگان سریر سلطنت تعجب ماندند و شیر دهان سر اندیشه در پیش انداخت نیست که چه کار کند
و دمنه را چه جواب گوید سیاه گوش که از جمله مقربان درگاه بود روی بدمنه کرد و گفت ای همه مدت
ملازمت پادشاهان کرده ای خدا اند کردی ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه در دادگستری بچند
دیگران که بعبادت گذرند برابر گرفته اند و چندین اولیای خدا خدمت سلاطین را سرمایه سعادت
دانسته اند و از جمله حکایت پیر روشن ضمیر بخیال گواهی ست دمنه پرسید چگونه بوده ست آن

حکایت سیاه گوش گفت آورده اند که درویشی بود در شهر فارس صاحب کرامات او را پیر روشن ضمیر
میگفتند یکی از درویشان طریقت از راه دور بآرزوی ملازمت آستان او رسید و حلقه در جنبش آورد
خادم خانقاه جواب داد که ای درویش زمانی بیارام که شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و زود بگیست

نزدیکست که بیاید درویش چون نام ملازمت پادشاه شنید گفت دریغ از رنج راه کشیدنی که بردر
پادشاه دارد چه بهره توان گرفت از انجا روی گردانیده روان شد و طعنه میزد قضا را از دزدی
بصورت او را زندان گرسخته بود و پادشاه عسس را عتاب فرموده در پیدا کردن دزد و بریدن دست او
اهتمام کرده بود شحنه درویش را دید و دزد گریخته خیال کرده گرفت و بسیاستگاه رسانید چندانکه
درویش حال خود بر آنمی گفت سود نداشت جز دست بریدن صورتی دست نمیداد در انوقت که
جلاد کارد بر دست درویش نهاد پیر روشنضمیر بامر میان رسید و شحنه را گفت که این یکی از درویشان آستانه
ماست دست از نهشت او بازدارید شحنه منت بر جان خود نهاد و عذرها خواست بیچاره درویش
بنجات یافته در رکاب شیخ روان شد شیخ درویش را آهسته گفتای برادر اعتراض بر درویشان مناسب
نیست چه پادشاهان برگزیده درگاه الهی اند الله تعالی ایشان را منزه از عالم خود ساخته برای
آسایش جهانیان بزرگ میسازد مرا اینخیال خداشناسی از برکت دولت ملازمت پادشاه ست اگر
بخدمت مشرف نشوم مثل شما مظلومان را از دست ظالمان که رهاند درویش دانست که آن اعتراض از
روی نادانی بوده و هر چه اهل کمال کنند خالی از نقصان نخواهد بود غرض از آوردن این داستان آنست
که بزرگان دین خدمت پادشاه اختیار کرده اند و منه گفت هر که برین سیرت باشد برو گرفتنیست
ولیکن مثل ما مردم بدان پایه کجا رسند پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان تودد صفات را
عزیز دارند و خدمتگار رفته انگیز را خوار گردانند مادر شیر گفت ای دمنه این سخن که تو میگوئی دلیلست
برینکه ترا سیاست باید کرد چه پادشاه را ملازمی بود ستوده سیرت تا بتش فتنه تو خرمن بندگانی او
سوخته و بشومی حیله تو در بنای وفاداری سلطان سستی راه یافته دمنه گفت بر ضمیر ملک پوشیده نیست
و حاضران میدانند که میان من و گاو هیچ دشمنی نبوده ملک بنصیحتی کردم و بر من واجب بود
حق نعمت ملک شناختن و انچه شنیده بودم بآستی باز نمودن و من انچه گفتم ملک بتحقیق
فرموده انچه رای او خواست کرد و بسیار کس باشد که زبان یکی داشته اند و در خیانت شریک
چه دور باشد که از راه نادانی و لتخواهی کینه شتر به از من کشند و من گمان نبرده بودم که پاداش
خدمت و نصیحت این خواهد بود که وجود من ملک را در فکر دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید
شیر گفت او را بمیزان دانش باید سنجید تا در کار او هر فرو زدنی چه در شرائط سیاست و آداب سلطنت

بی گواه و دلیل نشاید حکم فرمودن و منه گفت ضمیر سلطان آئینه گیتی نماست که چهره حال هر
از ملازمان بر حضرت او روشن بست و یقین دارم که در دریافت حقیقت این زمان هیچ چیزی برابر
فراست پادشاه منیست هر اینه امیدوارم که چون آینه دل ملک از زنگار غرض پاک ست صورت
راستی من در آن پرتو اندازد شیر گفت ای دمنه در تحقیق مهم نهایت مبالغه خواهد رفت دمنه
گفت اینهمه کوشش من برای آنست که مبادا دشمنان بمکر و فریب ملک را از راه حق ببرند و
نگذارند که از قرار واقع پرسش شود مادر شیر گفت ای دمنه چندین مبالغه تو خالی از غرضه
نمی نماید تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری بی آنکه این مهم را پرسش نمایند خلاصی تو
ممکن نیست دمنه گفت مراد دشمن بسیار ست چشم دارم که کار مرا بامینی حواله کنند که غرض آلوده
نگردد و شنیدن راستی عرض دارد شیر گفت که بعد از قضیه شتربه بسخنان عهد کرده ام که در هیچ حکم
از شاهراه عدالت نگسیوزم اگر این خیانت از تو صادر شده بسزا خواهی رسید و اگر پاکدامنی
خلاص خواهی شد دمنه گفت من عمل ملک او نداشته ام و انصاف او دیده یقین که مرا از
عدل عالم آرای محروم نخواهد گذاشت شیر را اندکی دلیری او برین داشت که شاید بر بهمت
گردد شنبه یکی از حاضران گفت آنچه دمنه میگوید نه بروجه تعظیم ملک است میخواهد که بدین سخنان
مکر اندوز بلا از خود دور نماید دمنه جواب داد ملک که کارهای عمری را شبی تدبیر کند و لشکرها را
گران را بفکری سر انجام نماید این چه قدر کار خواهد بود که ندانند سیاه گوش گفت که از مکر و حیلهای
پیشینه تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو درین حال چندین پند و مثل گفتن تو در زبان
امان باشد دمنه گفت آری جای پند ست اگر محل قبول نشیند و وقت مثلست اگر بگوش حسد
جای گیرد مادر شیر گفت ای فتنه انگیز هنوز امیدواری که بشنیده و فریب خلاصی یابی دمنه گفت
اگر کسی نیکوئی را به بدی برابر کند او داند و من در خدمت بپایان رسانیده ام عهد بنصیحت
وفا کرده پادشاه میداند که هیچ گناه پیش از سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر بر من ستمی
رود او را بنتیجه او هم بدو باز گردد و اگر در کار من شتاب کند از فائده آشتی دور و بمنی محروم
گردد و عاقبت پشیمان شود بیت هر که در کارها شتاب کند خانه عقل خود خراب کند
و بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب کرد و میان دوست و غلام فرق نخود

شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود
با مال بسیار و غلام فراوان و زنی داشت صاحب حسن و در همسایگی او نقاشی بود میان او و زن بازرگان
نظربازی پدید آمد و بواسطه فلانه راه آمد و شد از غبار اغیار صافی شده بود روزی زن با او
گفت تو بهر وقت که می آئی ناچار رنگی در میان می افتد تا آوازی دهی یا رنگی اندازی که من
از آمدن تو آگاه شوم اگر از صنعت نقاشی که در آن کار سر آمده نقشی بندی و چیزی سازی
میان من و تو نشاط باشد جوان نقاش گفت من چادر و رنگ سازم که سفیدی روز چون
ستاره در آسمان نماید و سیاهی روز چون رنگان مهتاب جلوه دهد و تو چون آن علامت
بینی خود بیرون خرامی ایشان بایکدیگر این سخن داشتند و غلام آن نقاش از پس دیوار می شنید
چون چند روز برآمد و چادر تمام گشت روزی نقاش بجائی رفته بود و تا بیگاه نیامده غلام آن
چادر را بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم کند از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانه
معشوقه در آمدن از نهایت شوقی که بجوان نقاش داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و از آشنا
و بیگانه باز نشناخت غلام در ایام خود حاصل کرد و بعد از فراغ چادر را باز داد قضا را همان
زمان نقاش رسید چادر بر کتف انداخته روی بجانب خانه بازرگان نهاد زن پیش دوید و گفت
ای دوست خیرست که همین ساعت باز گشته آمده جوان دانست که قصه پیدا شده بهانه کرد
و باز گشت دختر و غلام را ادب کرد و چادر را سوخته از محبوب سوخت اگر زن در کار خود
شتاب نکردی بغلام آلوده نگشتی و از یار محروم نشدی و این داستان برای آن آوردم تا ملک
معلوم فرماید که در کار من شتاب دگی نباید کرد و حقیقت نیست که من این سخن از هراس مرگ
میگویم اگرچه مرگ خوابیست ناملایم اما از و گزیر نیست ملک اندر انجام این کار نظر فرمودن
لازمست چه ملک با تیغ نتوان داشت و خدمتگاران کارگزار را بکری که دشمنان اندیشند
قصد نتوان کرد شیر را سخنان دلپذیر او جایگیر آمد خاموشی گزیده می اندیشید ما در شیر دیده
دمنه بسخن کار از پیش می برد اندیشه برو غالب شد که مبادا شیر زین چرب زبانی فریب خورد
روی بشتر آورد و گفت خاموشی تو دلیل آنست که سخن دمنه راست است و اندیشه ما بیهوده
بیت نوای بلبلت آخر خوش آید ** که گوش هوش بر غان همه گوداری

پس سخنم برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر بحیلت تسلی مادر فرمود تا دمنه را ببسته بزندان داشتند
مادر شیر ازین خوشدل گشته بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه شعبده باز بهای دمنه
می شنودم اکنون یافتم اگر ملک او را امهال سخن دهد بیک سخن خود را ازین ورطه دار و گیر بیرون کشد
حال آنکه در کشتن ملک و جمیع لشکریان آسایش تمام است شیر گفت کار نزدیکان ملوک چنین است
روز و شب کمین یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر میجویند هر که هنر بیشتر دارد و قصد او بیشتر نمایند و دمنه
بحیلتین فضل و هنر آراسته است و نزدیک من قرب تمام دارد شاید که حسن پیشها اتفاق نمود
میخواهند که او را از میان بردارند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را بگرداب بلا کی اندازد
چگونه تواند بود شیر گفت سعی دمنه در کشتن شتربه شما از روی حسد انگاشته اید درین کار چرا
خود را دور می اندازید حسد آتشی ست که چون برفروزد تر و خشک همه بسوزد چنانچه در قصه
آن سه حسد پیشه گفته اند مادر شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت شیر گفت آورده اند
که سه کس با یکدیگر همراه شده رو براه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود به آن دو رفیق دیگر گفت
که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمده اید یکی گفت از آن شهر که من بودم همیشان دوستان
مرا دولتها و شادیها روی مینمود من نمیتوانستم دید و حسد بر من غالب میشد با خود گفتم که دو
روز ترک وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود و دیگری گفت مرا نیز همین داز وطن آواره
ساخت سوم که از همه بزرگ بود گفت که شما همدرد من اید من نیز ازین غصه روی بصحرا
نهاده ام بدنهادی یکدیگر سبب آشنائی و همراهی شد تا شای جهان برامدند روزی
میان راه بدره زر افتاده یافتند هر سه باتفاق فرود آمدند و گفتند بیائید تا بخش کنیم و همانجا
برگشته بوطنهای خود رویم و چندروزی بخوشدلی بگذرانیم هر یکی را از آن قسمت بخش درآمده
راضی بودند که آن دیگری را بهره رسد نه بهت آنکه از سر زر بگذرند و روی آنکه بر یکدیگر
صمت کنند یک شبانه روز در بیابان در نزاع بودند و خواب و خورد بر خود تلخ کرده روز دیگر
بادشاه آنجا بشکار برامده بود ناگاه گذرش بسر وقت ایشان افتاد از چگونگی حال پرسید
صعوبت واقعه را از روی راستی معروض رسانیدند بادشاه فرمود که شما اندازه خود را بگوئید
تا دینار آن زر شما بخش کنم یکی گفت که حسد من بحدیست که هرگز نخواهم که یکسی نکوئی کند دیگری

دیگری گفت که تو مرد نیک بوده حسد من مرتبه است نمیتوانم دید کسی نیکی کند
دیگری گفت که شما ازین کار بهره نداشتید من چنانم که هر که نیکخواهم که کسی هم من نیکی کند
پادشاه انگشت حیرت بدندان گرفت و گفت که هم سجن شما ازین زشتی نباید داد و چه باید کرد
فراخور گناه سزائی لازم آنکه خود نیکخواهد که دیگری نیکی کند پاداش او همانست که زیان دیده مردم
ماند و با هیچکس نیکی کند و آنکه احسان دیگری بادیگری نتواند دید بهتر آنکه از زندگی او بیکبار
سازند عمال گفتند دیگری که بد خود حسد می برد سزاوار آنست که در زندان این اب گرفتار گردد تا وقتیکه
قالب تهی کند پس فرمود تا مرنجشتین ابرمنه بی زاد و توشه در بیابان ها کردند و دومی را به تیغ
بیدریغ سر بر داشتند سومی را قطران مالیدند و در یک تفته اندامش تا بنهاد جان کندن
هلاک شد و این داستان برای آنست که حسد به انجا میکشد که کسی نیکی نخواهد بدیگران
چه مقام خواهد بود اینچه در باب منه میگوید از روی حسد باشد بادشاه گفت هر از زندگان
ملک حسد فهم نکرده ام غالب آنست که اتفاق همه بکشتن او جهت نصیحت ملک باشد گفت
در کار دمنه شتاب نخواهد کرد بیاد شاهی خود دیگران خود را بکار شوم در کار شتر شتاب کردم
اینهمه پشیمانی دست داد بادشاه گفت پیروی کردن یاران ندارد و چون گفت بگاه شد حضرت
رفته بخانه خود آمد چون منه را بزندان برده بندگران بر پای نهاده بودند کلیله را اسوز
برادری بران داشت که بدیدار او در زندان رفت و بنا له میگفت ای برادر ترا درین بلا
محنت چگونه توانست دید دمنه تیز بگریه در آمد و گفت مرا این بندگران نیست درد آنکه از تو جدا
چگونه باز زیست کلیله گفت ای دمنه من در آغاز کار ترا همه سید میدیم و در پند با لفه میکردم
و تو التفات نکردی تا پایان کار همان شد که میگفتم و اگر بیشتر در پند دادن تقصیر میکردم
با تو در بین مدعی شریک می بودم ای غافل نا عاقبت اندیش آنکه دانشوران گفته اند
که حاسد فتنه انگیز پیش از اجل میرد زندگانی را تیره میسازد و مرگ را آبرو می طلبد
چنانکه ترا پیش آمده هر اینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است دمنه گفت ای برادر آنچه راست
بود میگفتی اما تر عیب نفس بر من غالب آمده تا آنکه بدست خود خطر این کار دنی نهایت
درین کار میکوشیدم و خود را چون بیماری که از روی خوردن فرو غالب شود می انگاشتم

چنین کس را که از پیروی هوا نفس نتواند گذشت هرچه از بلا پیش آید باید کشید و اگر شکایت
از خود شکایت کرده باشد کلیله گفت ای دمنه مرد دانا آنست که در آغاز کار نظر بر انجام اندازد
تا از کرده پشیمان از گفته پریشان نشود و چه آن پشیمانی موجب شادمانی دشمنان و غم دوستان
میگردد دمنه گفت آزرده مباش بی دشمن بودن صفت مردم و هم تست و امین ماندن و
درحرص نبستن شیوه سفله پست فطرت هر جا که همت بلند افتد از خطرهای عظیم چاره بتواند
کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار با همه محنت پنج نیرزد با کسی که بر تو التفات نماید و جاه
می اندازی تا در چاه بلا می افتادی دمنه گفت سپاس ترا که چیزی بکار دهان بدرود این دهان
که کار از دست فتنه عیب خود بینا شدم از گذشته پشیمان نامم و آینده را سامان می هم کلیله گفت
حالا راه نجات خود از کدام سو خیال کرده دمنه گفت چنان می نماید که کشتی بگرداب فنا
خواهد افتاد تا چند آنکه تگاپوی را محال خواهد بود کوشش خواهم کرد اگر ناگاه ترا تکلیف نمایند
که از رازهای من آنچه دانی بگوئی آزمان محنت من از زدگونه روی نماید یکی از رنج تو که
بشرمندگی در بلا افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی نماند بواسطه آنکه راستی تو بر همگنان
روشن شود کلیله گفت که تو میدانی که تا تشکنجه ستم ندارم و آنچه میدانم پوشیده نمیتوانم داشت
صلاح کار تو آنست که بر گناه خود اعتراف کنی و بدانچه از تو سرزده اقرار نمائی دمنه گفت که
در آنچه گفتی اندیشه مفرما جواب گویم کلیله بحزن و غمگین باز گشت و همه شب بر خود پیچید نمیاسود
چون صبح دمید دمنه فرو شد و جان در راه وفاداری سپرد مصرع رفت چندین آرزو با خاک
برد + اما دران وقت که میان او و دمنه این سخن میگذشت دیدی که همدران زندان گرفتار بود
سخن ایشان شنیده یاد گرفت تا وقت فرصت بکار آید روز دیگر باز بهنگامه پرسش گرگ شتافت
و ما در شیر قصه دمنه تازه کرد گفت شنده گذاشتن شمگاران برابر کشتن بیهنرگاران نیست
شیر امیدوار شد و فرمود که در گزارون کار دمنه اهمال ننمایند پس گروه از بزرگان درگاه جمع شدند
و گفتند که ملک را باز جستن کار دمنه اهتمام می فرماید هر یکی از شما را آنچه معلوم است باید گفت
که شه فائده است اول آنکه علم راستی و درستی برافراخته تر دم بنیاد راستی و درستی در دلها محکم تر
سوم باز رستن از مفسدان چون سخن بآخر رسید حاضران همه خاموش ماندند چون ایشان را

ایشان اندکاره منه یقینی نبود نخواستند که گمان چیزی بگویند مبادا بسخن ایشان جنبی رنجیده
چون دمنه حال چنین دید دلش تازه و خرم شد اما چون نمگمنیان گفت ای بزرگان پایه دانست
بداند که اگر گناه کاری بودم بخاموشی میساختم سوگند میدهم که هر که از حال من چیزی داند
براستی باز نماید و گمان دروهم را بخود راه ندهد و هر که بگمان مرا در پله بلا اندازد باو آن رسد
که بآن طبیب نادان رسید پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
مردی بی سرمایه دانش و پیرایه هنر به دعوی طبیبی گرد و در شهر دکان نادانی فرو چیده بود
صلای مردم کشی در داده و طبیبی دیگر بود بتاثیر نفس و یمن قدم مشهور از انجا که حال روزگار
بیک قرار نمیماند کار این طبیب جاهل رو بپستی نهاد و چشم او رفته رفته از دیدن باز ماند و آن
نادان عالم فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد و در اندک زمانی طبیبی بزرگ بنها افتاد و ملک
این شهر ذخری صاحب جمال برادر زاده خود داده بود او حامله گشته در وقت امید رنجی سخت
پدید آمد طبیب نادان را طلبیده از چگونگی رنج آگاهی دادند او تشخیص مرض کرد و گفت علاج آن
بزرو می میشود که آزاد مهمان خوانند مادکی از آن او بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک و
دارچینی بیامیزند و با طبرزد شربتی ساخته به بیمار دهند رنج او دوامی پذیرد گفتند ای حکیم آن
دارو کجا باشد و از که بجویند جواب داد که من در شهر تنجانه بادشاهی اندکی ازین دارو دیده بودم
در حقه سیمین نهاده و قفلی زرین بران زده حالا چشم من نمی بیند در پیدا کردن عاجزم در حال
آن طبیب نادان قصه را شنیدند گفت این زمان شنیده باشد شناختن آن دارو کار سهل است ملک او را
فرمود که بشهر تنجانه رود و دارو دی که در کار است باورده بشربتی که حکیم فرموده بسازد طبیب نادان
بشهر تنجانه در آمد و بدان صفت که حکیم فرموده حقه ها می بسیار دید بی آنکه تمیز کند از میانه
حقه ها یکی برداشت قضا را در آن حقه زهر هلاهل بود حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر دارو
شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک از آتش در جان
افتاد فرمود تا بقیه شربت بآن طبیب نادان دادند تا آنهم بر جای سرد شد دمنه گفت این داستان
بدان آورده ام تا بدانند که هر کاری که از روی نادانی کنند عاقبت ناپسندیده و دیگر یکی از
حاضران گفت دشمنان فراست من آورده اند هر که گشاده ابرو و چشم راست و از خشم

خورد تر باشد و همیشه پرنده باشد و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بسوی زمین افتاده
دانه ها پراکنده باشد و این نشانها در تو پیدا ست دمنه گفت که اگر این نشانها که یاد کردی دلیل
نتواند شد پس مردم از گواه و سوگند باز نستند و داد گران از بازپرس مردم بعد ازین هیچ پرسش را
بگوئی نباید ستود و بر بد کرداری نکوهش نباید زیرا که هیچ بنده خدا این نشانها از خود دور نتواند کرد
پس اگر من این کار کرده باشم بواسطه این علامات بوده چون دفع آن محالست نشاید که بآن
مرا گرفت کنند بلیت مکن بدین چشم سر زنش بخود روی چنانکه پرورشم میکنند میرویم پس
من بقول تو از بلا رستم چون دمنه چنین جواب داد همه مردم مهر خاموشی بر زبان نهادند صورت
حال را بر شیر عرض کردند و او دمنه را باز بزندان فرستاد و دوستی از یاران کلیله روزبه نام بر وی بگذشت
دمنه او را گفت ای روزبه خبر از کلیله ندارم و درین حال مرا از پرسش او امید وار بها ست
روزبه بنام کلیله شنیده آه سرد کشید و سرشک گرم ریخت و گفت ای دمنه چگویم که آن یار گرامی
رخت از سر منزل فنا بجهان بقا کشید و داع دوری بر دلهای همدمان و هم نشینان نهاد دمنه
چون خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانی بهوش آمد فریاد بر کشید و زار زار بگریست
روزبه بنصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که نقش بقا بر هیچ آفریده نکشیده اند این
شربتی ست همه را چشیدنی هر چه بار ست همه را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و دوائی
این درد جز شکیبائی دمنه بدین سخن تسکینی یافت و گفت ای روزبه کلیله مرا دوستی بود مهربان
و برادری بود سجان پیوند که در بلاها پناه می بردم و در هر کاری بدانش و مهربانی او مدد می جستم
و دل در گنجی بود که هر گوهر راز که در دومی نهفتم روزگار ازان آگاه نشدی و جاسوس زمانه ازان خبر
نیافتی دریغ که آن یار مهربان سایه از سر من برگرفت و مرا در تنگنای محنت آباد جهان تنها گذاشت
درین گرداب محنت که افتاده ام بی مدد یاری و غمگساری روی خلاصی نیست روزبه گفت
اگر کلیله از چمن هستی بخارستان نیستی افتاد نهال دوستی دیگر یاران بیاران الی خلاص سرسبز و برابست
دمنه گفت راست میگوئی امروز مرا جهان دوست که کلیله بوده است تو ئی روزبه بنشاط تمام
گفت بدین عنایت منت بر جان من نهادی پس دست یکدیگر گرفته پیمان برادری بستند
دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه ایست اگر رنج برگیری و آنرا حاضر گردانی دوستی

نیست و زیرکی بنشانی و منه خزینه را آورد و منه محبس خود را صید اگرده آنچه قصه کلیله بود برآورده و التماس
نمود که همیشه بدرگاه سلطان حاضر باشد و آنچه در باب او نگذرد دریافته آگاهی بخشد روز بر منت
بر جان نهاده قبول کرد روز دیگر ما در شیر حاضر شده از کیفیت حبس گذشته پرسید شیر صورت واقعه را
بر وجهیکه گذشته بود تقریر کرد ما در شیر در اضطراب آمد گفت ملک میان راست مدروغ فرق نمیکند
و سود خود را از زیان باز نمی شناسد و منه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که دشمنان را روشن
علاج آن نتواند کرد پیش سخنم برخاسته رفت روز دیگر دمنه آورده و خواص و عوام جمع شدند
یکی از بزرگان گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند ما دل همکنان خیانت تو
قرار گرفته است و هلاک تو اتفاق کرده و ترا بدین حال از زندگانی چه حاصل آید حالا بکار تو آن
سزاوار است که بر گناه خود اعتراف نمائی و بتوبه از وبال خلاصی جوئی و بزرگان گفته اند
که در مرگ یکی از دو راحت است بیت گر نکوکار است ازین زندان محنت وارهد ✦ ور بد اندیش است
خلق از محنتش گردد خلاص ✦ ای دمنه اگر بگناه خود اقرار کنی ترا دو صفت پسندیده حاصل آید
یکی از روی راستی قبول کردن گناه خود و دوم آوازه سخن پردازی و نکته پروری تو بر زبان خاص
و عام افتد مرگ با نیکنامی بهتر از زندگانی ببدنامی است دمنه گفت ازین سخنان سودی نیست
من کار خود بهتر دانم با وجود آنکه شما بگمانی که مرا در خون شتربه کوششی بوده اینهمه گفتگو
میکنید و دل گرساخته اید من اگر در خون خود بی سبب اقرار نمایم پیش خرد معتمد و رهنمای شما
دست از من باز دارید و سخن غرض گویان در حق من نشنوید و از مرتبه احتیاط ملگذرید و به گواهی
و بد در کاری که از و آگاهی نیست با و آن رسد که بدان بازدار رسید پرسیدند که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود ببزرگی مشهور و به نیکوسیرتی یگانه و او را زنی بود
با کمال خوبی و دلربائی و پرده نشینی و پارسائی و غلامی بلجی داشت بیباک خدمت نزدیکی او
میکرد و بازار او را نگاه میداشت روزی این غلام را نظر بر ان زن افتاد دل از دست داده
از راه بد اصلی خیال بدی در خاطر آورد و هر چند افسون و افسانه در کار آن پاکدامن کرد سودمند
نیفتاد و بعد از نومیدی چنانچه سیرت بدکاران باشد خواست که در حق او مکری اندیشد
از صیادی دو طوطی خرید و زبان بلجی یکی را آموخت که من در بان را که با نو خفته دیدم دیگری را

بیاید داد که من باری هیچ نمیگویم و پیش صاحب خود هیچ نمیگویم هلا بیان شیرین کلام همان
دو سخن بالطریق عادت تکرار کرد ند بازرگان بزبان ملخی نمیدانست اما آن ترانها دل او
انسی گرفت مرغان را بزبان سپر دبیچاره زن گاه میداشت و دشمنان دوست دی را
بپرورش میکرد روزی طائفه که آن بزبان میدانستند مهمان شدند بازرگان مجلسی ساخته طوطی را
حاضر کرد تا بشنوند همان دو سخن اسرائیلیان گرفتند مهمانان بعد از شنیدن ازان حال بیخود
شدند بازرگان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست از صورت واقعه پرسید چندانکه
مهمانان عذر خواستند قبول نکرد یکی از انکه دلیر تر بود گفت ای بازرگان مگر آنچه اینها
میگویند نمی دریابی بازرگان گفت نمیدانم اما آواز ایشان خوشدلی رو نمینماید شما از
معنی آن آگاه سازید ایشان همان سخن را معلوم کردند تا بازرگان با اضطراب برخاست و گفت
ای غریبان بر من قوف ندارید معذور دارید بعد ازانکه دانستم جای نماند در شهر ما هم
اینست که در خانه که زن بدکاره باشد چیزی بخورند غلام آواز داد که من بارها دیده ام گواهی
میدهم بازرگان بکشتن زن حکم کرد زن پیش او کس فرستاد که ای سپر کامگار در دین کار اندیشه
کن و شتاب مفرمای ارباب دانش در هر کاری خاصه در خون ریختن اندیشه لازم دانند چه اگر کشتن باید
فرصت باقیست اگر بیگناهی را کشند و ظاهر شود که بنا حق کشتن بلکه دوا علاج آن محال باشد
بازرگان فرمود تا زن را از دریک پرده پس پرده باز داشتند صورت حال باو گفت طوطیان
از جنس آدمی نیستند که سخن ایشان با غرض آمیخته باشد آنچه دیده او میگویند و غلام خیانت پیشه
گواهی میدهد زن گفت تفحص حال من از لوازم سعادت است اگر گفت این همه چگونه تحقیق تواند کرد
زن گفت که از مهمانان بپرس که غیر ازین دو سخن چیزی دیگر میدانند و چون معلوم شود که
غیر ازین بر زبان طوطیان چیزی نمیگذرد بدانند که آن غلام بی شرم که مرا باو ازین حال
نسبت داده ایشان این دو سخن آموخته و اگر بدان بزبان چیزی دیگر توانند گفت بدان من ترا
حلال و حیات من بر من حرام بازرگان قصه غلام را بتفصیل پرسید و زبانی دراز بست و
طوطیان جز این دو سخن نشنیدند ظاهر شد که زن بیگناه است بازرگان منفعل
شد و فرمود که غلام بازداران را بیازمند غلام بابی بضاعت گریخته بیگانه بگریزد تیشه بخویشتن

گفت تو دیدی که من کاری ناشایسته بکردم گفت آری همین که انحراف گفت بازی کرد
بر دست داشت منقار در چشمش زد و بر کند زن گفت هر آنید مرا می چشمی که نادیده را دیده انگارد
ایمنست این دوستان بدان ماند که بر همت لیری کرد و نادیده را دیده گواهی داد چون حیوان شرمنده گشت
چون سخن دمنه تمام شد نوشته نزد شیر فرستادند شیر آن سر گذشت اسباد رمنود ما در شیر گفت
ای ملک اهتمام من درین کار بیش ازین فائده ندارد که آن فتنه انگیز بعد ازین بر هلاک ملک
خواهد بود و زیاده ازان که در حق شتر به روا داشت در حق سائر ارکان دولت بجا خواهد آورد
بیت چنین که پایه بمنبر دراز شد چه عجب ✣ که دست فتنه بهر جانبی دراز کند ✣ این سخن
در دل شیر کارگر افتاد اندیشهای دور و دراز کرد و گفت ای مادر بازنمای که قصه دمنه
از کجا شنیدی تا مرا در کشتن او بهانه باشد مادر شیر گفت از مردم گفتن از مروت نیست
چه آن بجای امانتی باشد که سپرده باشند اما این مقدار میتوانم که از انکس بخصوصت گفتن طلبیم
اگر اجازت دهد باز گویم شیر رضا داد و مادر شیر بمنزل خود آمد و پلنگ را طلبید و بتعظیم پایه او
بلند ساخت و گفت تربیتی که ملک سباع در حق تو میفرماید بر همه رویش بهست و شکر گزاری
آن بر تو واجب پلنگ گفت آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک سباع بمن میفرماید
از عهده شکر آن نتوانم برآمد اکنون بهر چه ملک اشارت فرماید بجا آرم مادر شیر گفت بیت
بنیاد نهاده چو مردان ✣ آنرا بکرم تمام گردان ✣ شیر در اول راز خود را با تو در میان آورد
و تو بعهده خود گرفته بودی که انتقام شتر را از دشمش بکشی امروز بران وعده وفا باید کرد پلنگ
در رفت که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده بگوئی و گرنه فریب دمنه بجائی رسد که
شیر از خون او در گذرد پلنگ گفت ساختن اینکار بر من بود تا خایت که گواهی راست
پنهان می داشتم چون ملک از حال او خبر ندارد احتمال بر غرض میکرد اکنون که کار بانجا
رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا نهار جان باشد فدای ملک سازم پس پلنگ
با مادر شیر نزدیک شیر آمد و سر گذشت کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در جمع
دوان گواهی ادا کرد و آن دو دی که در زندان از گفت و شنید ایشان آگاه بود کس فرستاد
که من هم گواهی میدهم شیر فرمود تا حاضر آمد از و پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی

جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود دمن بیفائده سخن گفتن سزاوار ندیدم شیر سخن او را
پسندید و بدین دو گواه حکم سیاست بر دمنه واجب گشت فرمود تا او را بسته باحتیاط باز داشتند
و طعمه از و گرفته بسختی عذاب مبتلا ساختند تا در زندان از گرسنگی و تشنگی کارا تمام شد
خلاصهٔ این باب آنست که رای شاهلیم چون در سر انجام بد پیای حکیم سخنان دلاویز شنید
بخود عهد کرد که دیگر بر سخنان دولتخواهان تا اندیشه تمام نرود شتاب نکند بعد از ان رای
از برهمن پرسید که دنیا جای مکافات ست سر انجام بدکاران فتنه انگیز چه باشد برهمن
فرمود که آخر بدکاران رسوائیست و از جان و مال بینوائی چنانچه دمنه را پیش آمد

باب پنجم در فوائد یکدلی با دوستان

رای شاهلیم با بیدپای حکیم گفت
که از داستان دوستان که بمکر و سخن چینی بدگویان بهمشی انجامیدند و سر انجام کار فریب از ان
بر سوائی کشیده روشن شد که در دوستی کردن و دوستان بهم رسانیدن فائده نیست برهمن گفت
ای ملک خردمندان هیچ نقدی گرانمایه تر از دوستان مخلص نیست بدانکه دانایان پیشین
گفته اند که اگر بادشاهی را هفت اقلیم بدست افتد و دوست تلخ گوئی بهم نرسد ذوق فرمانروائی
ندارد چه دوست ضمای دوست ابر هوای خود پیش دارد و همواره در رضا جوئی او بسر برد
اندکی از خوبیهای دوستان انست که در زمان خوشی و خرمی شادمان و در اندوه و درد
غمگسار بوده یاریها نمایند و از جمله قصههای یاران یکدل قصهٔ زاغ و موش و کبوتر و سنگ
و آهو است که غافلان را هوشیار و هوشیار را از آگاه تر میسازد رای پرسید که چگونه بوده است ان
حکایت برهمن گفت آورده اند که در کشمیر مرغزاری بود و انبوه درختان سبز و گیاهای
خوش آب و تازه بود روزی زاغی بر بالای درخت زیر و بالا می نگریست و بر است و چپ نظر
می افگند ناگاه مردی دید دامی بر گردن و قوبره بر پشت و چوبی در دست گرفته بجانب
درخت می آمد زاغ در اندیشه شد که مگر قصد من دارد یا دیگری خود را زیر برگی پنهان شد
و دیده بران گماشت که آن صیاد چه خواهد کرد صیاد بپای درخت آمده دام بگسترانید
و دانه چند بالای آن پاشید و در کمین نشست ناگاه نگذشته بود که غول کبوتران در رسید و
سر و الا شان کبوتری بود که او را چترگریوان نام گفتندی و هنی روشن و زیرکی تمام داشت کبوتران

کبوتران چون دانه دیدند از گرسنگی بی اختیار بسوی دانه میل کردند منطوقه از زیرکی مهربانی
که بزرگان با خردان میباشد و صاحبان با ملازمان با کبوتران گفت که اندیشه کردن صواب است
نه که در زیر دانه دام باشد کبوتران از بسیاری گرسنگی حرص بیشتر شد منطوقه اندیشید که اگر
همراهی میگذارد بیوفائی میشود و اگر موافقت میکند دیده و دانسته خود را در بلای اندازد
آخر منطوقه عیب بیوفائی بر خود نپسندید و مردن خود را اختیار کرد القصه همه کبوتران فرود آمدند
و دانه چیدن بود و در دام افتادن همان منطوقه فریاد برکشید که نه شمار گفتم که شتاب کاری
ناستوده است و بیفکر در کارها آغاز کردن ناپسندیده کبوتران از ناشنیدن شرمنده شده
طپیدن گرفتند صیاد از کمین برآمده شادی کنان بسوی دام دوید کبوتران که چشم بر صید او
افتاد سراسیمه شده پر و بال میزدند منطوقه گفت ای یاران سخن من گوش نکردید الحال
هر یکی در خلاص خود میکوشید خود را در نظر نیاورده اگر هر کدام در خلاص دیگری کوشد از
برکت دلسوزی کار بسته شما گشاید چنانکه دو یار در کشتی نشسته بودند ناگاه شکست و هر دو
در آب افتادند ملاحی خود را در آب انگند و قصد کرد که اگر برادر من هر دو صورت بندد
یکی را برآرم پس نزدیک شد و فریاد برآورد که مرا بگذار و دست یار من گیر اگر برادر دانا
یار را از برآمدن خود بهتر میداند باری همه یکدل و یکرو شده زوری کنید و بپرواز آئید
شاید که دام را برداشته شود و بدین صورت بندد آخر از دولت اتفاق دام از جای برگرفته
در پرواز آمدند و صیاد از عقب میدوید نزاع با خود گفت که اینچنین واقعه پس دیری واقع میشود
همان بهتر که برای تجربه خود تا آخر کار ایشان میشتافته باشم این اندیشید و از پی ایشان
میرفت بمضمون اینکه عاقل باید که از دیگران پند گیرد تا آنکه منطوقه با یاران خود گفت که سوی
آبادانی و باغات پرواز کنیم تا از نظر این صیاد کوته بین پنهان شویم و چاره کار خود پیش گیریم
آخر از جانب دشت بآبادانی رو نهادند چون چشم صیاد امین شده از خلاصی خود منطوقه و یاران من
گردند آن خردمند بعد از اندیشه بسیار گفت درین نزدیکی موشیست زیرک نام از دوستان من
بوفا و مروت سرآمده کار بسته با او گشوده شود پس بجیرانه که موش آن نزدیکی خانه داشت
فرود آمدند چون آواز منطوقه بگوش موش رسید در ساعت از خانه بیرون آمد یاران خود را

بسته بند بلا دیدی آرام شد پرسید که ای یار عزیز بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی با آنهمه
دور اندیشی چرا چاره کار نجستی منطوقه سر گذشت خود را در میان آورد و گفت پیری را
که خدا خواسته باشد تدبیر چه چاره سازد دیرک گفت ای منطوقه دل خوش دار هر نیکی و
بدی که بکس میرسد چون کار فرمای آن دانائی توانا مهربان است عین صلاح بلیت
بد بد وصاف ترا کار نیست دم درکش ✣ که آنچه ساقی ما ریخت عین الطافست ✣ زیرک
پس از سخنان تسلی بخش بر بدین بندی که بدان منطوقه بسته شده بود آغاز کرد منطوقه گفت
ای دوست مهربان نخست بندهای یاران بکشا سپس بکشادن بند من گرای
موش گفت که بسیار خوب گفتی مگر ترا بذات خود احتیاج نیست چگونه ترا که بهترین منهائی
گذاشته بدیگران پرداخته شود منطوقه گفت آنچه میگویم بجا آر که پیشوائی این کبوتران
بنام من نوشته اند و آنچه بر خدمتگاران لازم بود اینها بجا آوردند مرا از دست صیاد رهائی
بخشیدند الحال لائق آنست که من هم گردن از بار خدمت ایشان خلاص سازم و کار دیگری
بجا آرم چه بتجربه خردمندان ایقین شده که هر فرمانروائی که آسایش خود طلبد و رعیت را
در نعم گذارد آب دولت او تیره و دیده کامرانی او خیره گردد پس مناسب آنست که اول سر انجام
کار ایشان شود موش گفت پادشاه درمیان رعیت حکم جان دارد و در بدن ملاحظه جان بهتر
اگر جان اصلا در بدن نمانی رودباکی نیست و اگر زیان جان آید از سلامتی بدن کشاید
منطوقه گفت میترسم که اگر کشادن من آغاز کنی و بلهوسی یاران در بند مانند اما چون بسته تو باشم
هر چند که ملال تو بکمال رسیده باشد مرا در بند خواهی گذاشت موش آفرین بر مردمی منطوقه
کرده بندهای یاران ببرید و در آخر گردن منطوقه را از بند آزاد کرد کبوتران دلشاد رخصت
گرفته بآشیانه خود رفتند و موش در سوراخ خود آمد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندهای
کبوتران دید مدوستی او میل کرد و با خود گفت آنچه کبوتران را افتاد از ان ایمن نتوان بود
و از دوستی چنین گزیر نباشد پس آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید کیست
گفت منم زاغ با تو کاری دارم موش زیرک گرم و سرد روزگار چشیده برای خود بهتر جائی سوراخ
پنهانی که از ان بدتوان رفت است کرده داشت چون آواز زاغ شنید با خود پیچید و گفت

نامترا با من چه کار و مرا با تو چه آشنائی و خواست که از راهی بدر رود زاغ سر گذشت کبوتران را
و وفاداری او بنسبت کبوتران باز نمود و گفت از آن باز که اینحال دیده ام دل بر دوستی تو
بسته ام میخواهم که مرا به بندگی خود قبول کنی موش جواب داد که آرزوی دوستی ما کردن کشتی
بر خشک راندنست و بهپ بر ریگ و در یا تاختن زاغ گفت پنیت درست خواهش نموده ام مگر نگفته اند
که هر که بدرگاه کرم پیشه رو نهد بهر مدی که باشد قبول افتد موش گفت ای زاغ حیله بگذار که
مونسی شمایان اینکو دانم بهیچ صورت از تو در امان نشوم و هر که با کسی دوستی کند که از او بیم
ترس باشد بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بود آن حکایت
زیرک گفت آورده اند که کبکی در دامن کوه میخرامید ناگاه بازی را چشم بر او افتاد بشیوه ی رفتار
و خوبی رخسار او در دل بازجا گرفت و بخود اندیشید که حکما گفته اند هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود
همان بهتر که این خندان روی سبکروح را بیاری بگزینم پس آهسته روی بجانب کبک نهاد و پای او را
بدو دستی گرفتند کبک میل بازنجود دیده تر سید و مضطرب خود را بشبگاف سنگی رسانید باز پیش آن
شگاف آمد و گفت ای کبک پیش ازین من از مهرهای تو غافل بودم الحال دوستی تو در دل من
جا کرده است میخواهم که پس ازین من و تو دست بشوی کبک آواز داد که ای پهلوان کامگار دوست
ازین بیچاره باز دار خاک را با شش پاک چه نسبت اگر میان آب و آتش آشتی شود مرا از رکاب گاه تو
امید زندگانی خواهد شد باز گفت ای عزیز من پیرو ناتوان نشده ام که از بهر سایندن طعمه
عاجز شده باشم و بجیله ترا در دام آورم غیر از مهربانی و آزروئی نمیبینی چه تواند بود که مرا بر در تو
نیاز آورده است اندکی چشم بکشای و از مکر با دوستی بشناس ترا چندین فائده از دوستی من
حاصل میشود یکی آنکه از آسیب روزگار ایمن باشی و دیگر آنکه چون دوستی من با تو معلوم شود
شود هر اینه در میان امثال ترا آبروئی بهمرسد و اگر میل جفت داری بجهت تو بهر جهی صورت
می بندد کبک با اندک دل بجای آمد گفت تو امیر مرغانی و من از خراج گزاران تو و از زمانه من
همواره سهوی سر بر میزند که ملایم طبع بزرگان نباشد ازان میترسم که روزگاری از لطف تو امید بردارد
و ناگاه بخطائی دمار از روزگار من برآید همان به که امروز با گوشه خلوت سازم و ملازمت بزرگان
که بس خطرناک ست اختیار نکنم باز گفت بچه میگوئی چاکیست که پادشاهان بهوا و هوس

مشغول بوده گرد سراپای جهانیان نمی گشته باشد و کار بچنین فرمانروایان نیست که همواره
از خردان بخشند و چون ترا بدوستی گزیده باشم اگر بر عیب تو نظر افتد بپوشم و اصلاح کنم نه آنکه
سبب آزار تو گردم کبک هرچند عذرهای پسندیده نمود و باز جوابهای دلپذیر گفته کبک را از سوراخ
بیرون آورد و با یکدیگر چنان بسته باشیانه خود آورد و بعیش و کامرانی میگذرانیدند روزی چند
برین گذشت کبک بخاطر جمع سخن بی تقریب گفتی و شکوه مجلس نگاه نداشته خنده و قهقهه زدی
اگرچه باز ناشنیده انگاشتی اما کینه در دل نگاه داشتی تا آنکه باز ضعفی پدید آمد که جهت شکار
نتوانستی جنبش نمود و گرسنگی نمیگذاشت که عهد و پیمان در نظر آرد و برای خوردن کبک بهانه
می طلبید کبک این دانسته اشک پشیمانی از دیده میریخت و میگفت هرکه دانسته در بلا افتد
سزای او همین باشد همواره بپاس خاطر باز جنبش نمیکرد که مبادا خاطر بهانه طلب او بماند کی از دی
سجوز دن من مشغول باشد باز بهرچند بهانه طلبید نیافت شبی کبک را گفت وا باشد که من در
آفتاب باشم و تو در سایه گزیری کبک گفت ای جیحون جالاشست این چگونه صورت بندد
باز گفت ای بی ادب مرا در دوغ گوی میسازی سزای تو بد هم گفتن همان بود و او را از هم دریدن
همان زیرک گفت ای زاغ این داستان برای آن آوردم که با کسیکه از وی ایمن نتوان بود دوستی
کردن از خردمندی نیست زاغ گفت ای زیرک مرا از آزار تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سیری
آرد من از راه دور آمده ام از مردمی تو بسیار دور باشد که مرا محروم گردانی موش گفت
میان ما و تو دشمنی ست دوستی چگونه صورت بندد و دشمنی را دو طریق ست ذاتی و عارضی
دشمنی عارضی باندک چیز برطرف میشود اما دشمنی ذاتی را چاره کردن مشکلست و حکما گفته اند
که دشمنی ذاتی بر دو نوع ست یکی آنکه زیان از هر دو طرف میرسیده باشد چنانچه دشمنی شیر و
پیل که گاه شیر بر پیل ظفر مییابد و گاه پیل بر شیر این دشمنی ازان قبیل نیست که چاره پذیر باشد
بجهت آنکه هرکه غالب شد تسلی یافت دوم دشمنی که همواره زیان او از یک طرف باشد
چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند این دشمنی ازان قسم نیست که بچاره سازی بدوستی
گراید گمان من آنست که ترا با من ازین قسم دشمنی باشد از خیال دوستی بگذر زاغ گفت
خدا نگاهدار مرا ازین قسم دشمنی چه میان من و تو در اصل آفرینش دشمنی نبوده است از همه بیان

با مجبسان تو دشمنی عارضی پیدا آمده است چه قوم ما با آنکه جابو زنیازارند و بچیزها می سهل
ساخته اگر دیوانه یا کم خردی بر وزی خود قناعت نکرده در آزار شما یان کوشش کرده باشد
همه ابران قیاس نباید کرد زیرک گفت گرفتم که ترا آزردی دوستی من پدید آمده است و
بتکلیف گمان فائده دل بر دوستی من گماری لیکن باندک سببی سر رشته محبت گسسته کنی و
بدشمنی گرائی آب هر چند خوی آتش گیرد نقش دوستی نپذیرد دوست یافتن او دشمن
همان و حکما گفته اند امید دوستی تو از دشمنان کهن چنان بود که گل خواستن از گلخن هر
افسون و اضانه دشمن را بشنود او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمده زاغ پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت زیرک گفت آورده اند که شتر سواری در بیابانی رسید
که آنجا کاروانیان فرود آمده بودند و آشیاره از دیگدان مانده بود بدستیاری باد تمام آن
صحرا آتش گرفته و در میان آتش ماری بزرگ مانده نه روی ماندن نه راه گریختن داشت
چون از دور شتر سوار را دید بزبان نیازمندی گفت چه شود اگر از راه مهربانی گره از کار
بسته من بگشائی آن شتر سوار زاری او دیده با خود گفت اگرچه مار دشمن آدمیانست بالا
درمانده و حیرانست هیچ بازین نیست که دشمنی را نپذیرم و نیکی کنم پس توبره بر پشت و بر شتر
بسته آنجا فرستاد مار غنیمت دانسته در توبره در آمد و شتر سوار آنرا نیکی پنداشته از سوختن
خلاص ساخت پس شتر سوار سر توبره کشاده گفت بشکرانه آنکه ازین بلا رستی گوشه گیر و
از مردم آزاری بگذر مار گفت ای جوان این سخن مگو تا من ترا و شتر ترا از خشم نرنجم نزدم
شتر سوار گفت پاداش نیکی بدی باشد مار گفت آری تو میدانستی که من دشمن آدمیانم
نیکی در جای خود نکردی و باغیر مستحق شفقت ورزیدی هر آینه تو آزاری باید رسانید
بیت نکوئی با بدان کردن چنانست ✣ که بد کردن بجای نیکمردان ✣ و خردمندان اتفاق
دارند بر اینکه دشمن را کوفته باید داشت اگر تو باین خرد کار نکردی و مهربانی پیش آوردی
من هر آینه ترا رنجی زنم تا دیگران را پند شود شتر سوار گفت ای مار برابر نیکی بدی کردن
در هیچ آئینی درست نباشد مار گفت درین کار آئین شما پیش می آیم که عادت آدمی چنین باشد
که در برابر نیکی بدی کنند و این را عقل و تدبیر نام کنند اینچه در بازار شما خریده ام بشما می فروشم

شتر سوار جواب داد ای مار این روش حاشا که در آدمیان باشد اگر در پی جان ما هستی
ایچنین عیبی بزرگ به تمت بر بامبند مار گفت من راست گفتار نه تمت گزار اگر باور نکنی
بیا تا ازان گاو میش بپرسم که پاداش نیکی چه باشد گاو میش گفت بمذهب آدمی بدی ست
و بآئین خردمندان نیکی اینکه من پنج سال در انبر دیک ایشان بودم و هر سال بچه بزاد مے
و خانه پر از شیر و روغن ساختمی چون پیر شدم از زادن و شیر دادن باز ماندم آب و دانه بر من
گرفته و تیمار مرا گذاشته درین صحرا بغیر بی سر داد و خدا یتعالی بر من مرد روزی گشاد دیروز صاحب من
بتقریبی اینجا گذر کرده بود در من فربهی دید و با خود گفت بقصابی باید فروخت حالا چشم در روغن
و گشتن من بسته است مار گفت اینکه شنیدی زود تر زخم را آماده شده شتر سوار گفت سخن گاو میش
که از صاحب خود بخیی کشیده ست سود مند نیست مار گفت بیا تا ازین درخت بپرسیم پس تا بقاق
بپای درخت آمدند و پرسیدند که مکافات نیکی چه باشد گفت آئین آدمیان بدی نمی بینی
که من درین بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بایک پای ایستاده چون آدمی از گرمابه
و مانده از بیابان بیاید در سایه من بیاساید آنگاه گوید فلان شاخ دسته تبر الا این ست
و فلان شاخ برای بیل مناسب و از تنه این تخته چوب گوان برید و چند در ریسمان توان ساخت
و اگر آره یا تبری داشته باشد آنچه از شاخ و تنه مرا نیاز آموش آید می برند با آنکه از من جز راحت
نیافته اند اینهمه محنت بمن می پسندند مار گفت اینکه دو گواه گذشت تن دردهٔ تا زمنی زنم
مرد گفت در گواه اول شبهه دارم اگر گواه دیگر هم بگذرانی تن بدین بلا در دهم اتفاقا روباهی
ایستاده این سر گذشت میدید مار گفت ای روباه پرس پیش از انکه شتر سوار از رو بپرسید
روباه بانگ زد که ای مرد بمنیدان که پاداش نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکی کرده
که چنین در مانده جوان صورت حال باز نمود روباه گفت در دوغ چرا میگوئی مار گفت راست میگوید
تو بره که مرا بدان از آتش بیرون آورده بزنتراک بسته دارد روباه گفت چگونه مارمی بدین
بزرگی در تو بره بدین خردی گنجد مار گفت اگر باور نکنی باز درین تو بره در آیم پس سر تو بره بگشاد
و مار بفریب روباه در تو بره رفت روباه گفت ای جوان دشمن را در بند یافتی مجال در زدن
نیست مرد سر تو بره بر بست و بر زمین میزد تا مار کشته شد مقصود ازین داستان آنست خردمند

خردمند باید که احتیاط از دست ندهد و بزاری دشمن التفات ننماید زاغ گفت این سخنان که
از روی خرد گفتی شنودم و پند گرفتم پیش از انکه از تو فائده یابم ترا روی ملازمت کرده بودم
الحال که بچنین پند گرامی بهره مند شدم هیچ رهی از در تو باز نروم و آب و دانه نخورم و آرام
نگیرم تا مرا بدوستی خود سرفراز نسازی حکما گفته اند که گریمان و خردمندان زود آشنا شوند
و دیر دشمن چون کوزه زرین که زود درست شود و دیر شکند و بانبدک چیزی راست شود
و سفله ها و کوته اندیشان دیر دوست شوند و زود رنجند چون کوزه سفالین که دیر راست
شود و زود شکند و اصلاح نپذیرد ای زیرک ازین گفت و گو بگذر و مرا در دوستی خود راست کن
و پای برجای خیال کن بیت ذهن چو تو نگاری زرکت آسان ندهم * که بجز نابه بسیار
بدست آمده است * زیرک چون درست کرداری و راست گفتاری از روی رای او
مهنید از راه لطف و مهربانی زبان کشاد که مثل تو که بخردمندی و بزرگ منشی آراسته اگر دشمن
هم باشد غوابان صحبت او باید بود و از آزار خود نباید اندیشید حال آنکه ترا دوست و مهربان خود
یافته ام در دوستی تو چگونه تاخیر کنم اینهمه گفتگوی من برای آن بود که اندازه دانش تو
میگرفتم از اینجا که بی انصافی در سرشتهاست هرچه بآسانی بدست آرند کمتر عزیز دارند
پس نزدیک سوراخ آمده بایستاد و بروی کشاده سخن دوستی با زاغ درمیان آورد و گفت
ای زاغ مراتب دوستی اگرچه بسیارست اما خردمندان بچهار رسم درآورده اند چون بدید
اندیشه نظر کنند هیچ مرتبه ازین چهار مرتبه بیرون نباشد اول دوستی که در مال مضایقه
نداشته باشد دوم در کار دوست جان فدا کردن آسان داند سوم اگر در راه دوستی
ناموس بر باد دهد غمگین نشود چهارم آنکه برای خاطر دوست خود از دین و مذهب نگذرد
و برود شوار نباشد ای زاغ اگرچه در زمانه کسانند که از پستی همت مال را از همه عزیزتر میدانند اما
این سخن با تو نهانیست بلکه با خوش طبع بلند فطرتست زاغ چهار مرتبه دوستی را شنیده خوشحال
شد و عهد استوار بست و دل زیرک را از اندیشه خلاص ساخت زاغ گفت ای زیرک چرا
پیش نمی آئی هنوز اندیشه مانده است موش گفت هرگاه که عهد چهار مرتبه اخلاص بسته شد
دیگر گنجایش بدگمانی نماند و گرنه از گوشه کاشانه بیرون نیامدمی اما اندیشه من از بابت است

ترسم که کسی از ریشان مرا ببیند و بد اندیشی نماید زاغ گفت اندیشه مکن که مرا با یاران قرار داد است
که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن موش گفت این سخن که میگوئی صورتی
دارد اما میدانی که آنها را با من دشمنی قدیم است خردمندان گفته اند هر که با دوست دشمن
محبت ورزد یا با دشمن دوست در آمیزد او را از دشمنان شمردن مناسب باشد بیت
روی دل از دوستان تافتن نکوست ۔ از دوستان دشمن و دشمنان دوست زاغ
گفت آنچه فرمودی معلوم شد لیکن بدانکه دوستی من با تو دران اندازه است که هر که دشمن
تو باشد او را دشمن خود میدانم و هر که جویای رضای تست یار منست اگر از چشم و زبان من
که دیدبان تن و ترجمان دل اند خلاف تو دریابم بیک اشارت هر دو را بینی گردانم موش
از شنیدن این سخنان خوشدل گشته پیش آمد زاغ را گرم پرسید و در کنار گرفت و
با یکدیگر بسر میبردند و روزگار بشادمانی میگذرانیدند چون رفتی چند برین حال بگذشت
گفت ای برادر اگر تو هم از نیجا خانه کنی و اهل عیال خود را بیاری از دوستی دور نباشد
که این بیشه جای دلگشا و خوبی جا و لطافت هوا شک ندارم لیکن بسر راه از آمد و شد
گذریان اندیشه هست بیم باشد در فلان جا مرغزاریست دلکش سنگ پشتی از دوستان من
آنجا خانه دارد و طعمه دران نزدیکی بسیار بهم میرسد و از آسیب حوادث روزگار ایمن توان بود
اگر بفرمائی با تفاق تو آنجا زندگانی باقی مانده با هم خوش گذرانیم موش گفت هیچ نعمتی
برابر همراهی تو نمیدانم و بهر جا که میروی جدائی ندارم و اینجا نه وطن اصلی من نیست بی فایده
اینجا افتاده ام قصهٔ من اگرچه دراز است اما چیزهای عجیب و غریب بسیار دارد چون آرمگاه
قرار یابد اگر خاطر تو میخواسته باشد از بسیار اندکی باز گویم سخن برین قرار یافت زاغ
دم موش گرفته روی بآستانهٔ سنگ پشت نهاد سنگ پشت از دور سیاهی زاغ بدید
از روی ترس بآب فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بزمین نهاد و سنگ پشت را
آواز داد سنگ پشت آواز آشنا شنیده از آب برامد و بدیدار گرامی شاد کام شد و گفت
ای یار دیرینه در بیعدت کجا بودی و چه حال داشتی زاغ قصهٔ خویش از آغاز تا انجام
صبا در تا حال بتفصیل بیان کرد و گفتگوی خود را که در آن روی دوستی زیرک گذشته بود

باز گفت سنگ پشت حقیقت حال دانسته بدیدار موش خرمی نموده شرائط مهمانداری
بجا آورد و موش از منزل مناسب یقین نمود هر کدام با شیانهٔ خود رفته بشادکامی مشغول
شدند و چون ماندگی سفر انداختند و در اینجای دلکشای آسوده شدند روزی زاغ بدینجا
زیرک آمده گفت اگر سر و برگ سخن داری سرگذشت خود که وعده کرده بودی بیان کن
باز گوی تا سخن پردازی و خردمندی تو سنگ پشت معلوم گردد و در رابطهٔ دوستی بکوشی
استوار شود و مرا نیز سرمایهٔ دانش بهم رسد موش با سنگ پشت آغاز کرد و گفت ای برادر
وطن اصلی من ماروت بوده است که شهریست از هندوستان و من در آن شهر بگوشهٔ
زاهدی جا گرفته بودم و موشی چند در گرد من فراهم آمده بودند یکی از خیر اندیشان هر صباح
برای خوردن زاهد خوردنی آوردی زاهد پاره از آن بچاشت بکار بردی و باقی را برای
شام ذخیره ساختی من منتظر آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را بر سفره
افگندمی و بفراغ دل آنچه بایستی بجوزمی و دیگر هر موشی متمت کردی زاهد هر چند برای
دفع من حیلها می انگیخت سودمند نیامدی تا شبی میهمانی بخانهٔ زاهد آمد و پاس لوازم مهمانی
زاهد پرسید از کجا می آئی و روی بجانب کدام داری مهمان آنچه در خاطر داشت جواب گفت
و آنچه زاهد می پرسید بتقریر دلپذیر یکایک اجواب پسندیده میگفت و من وقت را غنیمت دانسته
باگروه خود در کار خوردنی مشغول بودم و زاهد بجهت آنکه موشان دور شوند در میان سخن
دست برهم میزد و میهمان بسر وقت آن نرسیده از آنشان بچیزی و بی ادبی منسوب
خشمناک گفت ای زاهد در میان سخن دست برهم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد
و این روش ناپسندیده نه از آئین درویشی ست زاهد عذر خواست و گفت حاشا که مسخرگی
از من ظاهر شود و این دست زدن برای رمانیدن موشانست که درین کاشانه هجوم
کرده اند بهر چه از خوردنی بهم رسانیده میشود در ربایند مهمان را تسلی خاطر شد پرسید که همه
موشان خیره اند و بعضی از انها بیشتر دلیرند زاهد گفت یکی از انشان بسیار دلیر ست
که روی بروی می اندیشه می آید و خوردنی از دستر خوان میرباید میهمان گفت لیری زوبی
نخواهد بود قصهٔ او بمان حال دارد که مردی با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر بهیچ

که کنجد مقشر را با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان دیه بخانهٔ آشنائی فرود آمدم و بعد از انک
مرا گرم بپرسید جوزدنی آورد چون وقت خواب شد برای من جای خوابگاه گستردند بران
دراز کشیدم اما در خواب نیز فتم میزبان بازن خود در سخن درآمد و میان من و ایشان
زیاده از بوریائی حجاب نبود آنچه میگفتند می شنیدم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا
چندی از بزرگان این دیه را بخوانم و مهمانی کنم که بزرگی بخانهٔ من آمده است زن گفت
در خانه آنقدر چیزی که بعیال تو وفا کند نداری و با چنین دستگاهی اندیشهٔ مهمانی مکنی
اگر چیزی داری از ذخیره کن که پس از تو زن و فرزند تو بکسی محتاج نشوند مرد گفت اینقدر
هست که مهمانی کنم و غم فردا نخورم رضای الهی در انست که آنچه باشد در راه محتاجان
و مسافران خرج گردد و هر که درین سرای فانی ذخیره نهاد آخر سرمایهٔ وبال و هلاک او گشت
جمع کردن مال نامبارک ست و عاقبت ناپسندیده چنانچه قصهٔ گرگ ازین نشان میدهد
زن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که صیادی دامی نهاده بود
ناگاه آهوئی دران افتاد صیاد از کمینگاه برخاست تا نزدیک او رود آهو از بیم جان
زوری آورده دام را برکشید و کنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل شده تیری بجانب او افگند
و آنرا از پای درآورد صیاد بر سر او رسیده برداشت و بخانهٔ خود روان شد در میان راه
خوکی دو چار شد صیاد تیر جگر دوز بر خوک زد و زخم جان گزار رسانید خوک از قهر زخم نیش
خود را بر سینهٔ صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند درین اثنا گرگی گرسنه بانجا رسید
مردی و خوکی و آهوئی کشته دید بر بسیاری این نعمت شاد شد و با خود گفت **بیت**
که بسی روزگار می باید ✤ که چنین نعمتی بدست آید ✤ هنگام فکر و اندیشه است تا ازین
نعمتی را چگونه صرف باید کرد اگر درین باب اندیشه نکنم و با سراف پیش آیم مبادا
مشهور شوم خردمندی انست که امروز نعمت بی پایان را نگذارم و بگویم که کمان بگذارم این گوشتهای
تازه را در گوشهٔ نهاده روز بروز باندازهٔ حاجت بکار برم که بزرگان دور بین چنین گفته اند
مثنوی مخور جمله تا سیر نسیتی ✤ به پیرانه سر بد بود نیستی ✤ بخور چیزی از مال و چیزی بنه

تماشای بیکبار از کف مده ❊ گرگ از بسیاری حرص بره کمان میل کرده آغاز خوردن کرد و
و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد گسیختن ۵ همان بود و گوشه های کمان او
رسیدن همان فی الحال جان او فائدهٔ این داستان آنست که بر فراهم آوردن مال بعضی
بودن و بفرمان امید دوربین ذخیره نهادن یقین ندارد بیت آنچه داری بخور ای مرد
مخور ❊ چون بفردا برسی روزی فردا برسد ❊ زهی کوتهی نظر که بحسب بسیار مال فراهم کنند
و بحسرت بگذارند زنان چون بخان و دنش نشان از شوهر خود شنیدند از آنجا که سعادت در
طالع او بود از روی خرمی پیش آمد و گفت خجسته باد بر تو مهمانی من نیز قدری برنج و گندم
و کنجد برای روزی نهاده ام تو هر کرا بخواهی بآنجا خود بخوان چون روز شد زن از آن گندم
پوست برکنده و در آفتاب نهاد و شوهر را گفت تا خشک شدن کنجد نیکو حفظ دار باش
که گنجشکان و مرغان او را خراب نکنند و خود در کار دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود
سگی بیامد و دهان خود بران کنجد رسانید زن آن حالت را دید بجانب او آمد که از آن فروتنی
سازد آنرا برداشت و روی ببازار آورد و مرا نیز در بازار کاری بود رفته بودم دیدم که
کنجد فروشی در آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر برابر میفروخت مرد فریاد برآورد که ای
ایجا را زیست سر بسته که کنجد مقشر را با غیر مقشر برابر میفروشی چون حکایت
بزاهد گفت که بخاطر میرسد که دلیری آن موش بی سبب نخواهد بود نقدی بآنجا نهاده
بپشت گرمی آن اینهمه دلیری مینماید اگر مفلس و بینوا بودی این تهاونی از حال او
ظاهر نشدی چه گفته اند انکس که بی درست چون مرغ بی بال و پرست بیا تا سوراخ
زیر و زبر کرده بنگریم که سر انجام کار یکجا میکشد زاهد فی الحال تبری حاضر کرد و بمن
آنساعت در سوراخی دیگر بودم و آنچه با یکدیگر میگفتند می شنیدم و در کاشانهٔ من هزار
دینار بود که من بران غلطیدمی و تماشای آن مرا خوشحالی روی میداد آخر الامر
مهمان خانهٔ مرا بشگافت و هر چه سرمایهٔ شادمانی بود از زر همه برگرفت زاهد گفت ای بوم
مایهٔ دلیری پس این حرکت ناپسندیده نخواهد کرد و من سخن می شنیدم و نشان نادانی
بینوائی در خود زمان زمان میدیدم و اندیشه همی آمد که از آنجا سیکردم روزگاری

موشان دیگر کمر بندگی چست بسته بودند از من روگردان شده بدشمنان پیوستند
بجز دمیگفتم که این آزرده خاطر نباید بود که مثل مشهور ست هر که مال ندارد یار ندارد
و مرد قیمت ست هر کاری که آغاز کند تمام نشود و آن روئی که از ذل او سبز نرند میسر نشود
بزرگان گفته اند هر که برادر ندارد و همچنان که افتد غریب باشد و هر که را فرزندی چو خود نام او
از روزگار بر افتد و هر که مفلس و بیخیر بود از دوستان بهره نیابد دوستی سفلها دوستی ممتنع
بر غرض خود میباشد نه از روی وفا اثری دارند نه از مردی خبری **مثنوی** این دغل دوستان
کامی بینی گسانند گرد شیر نی ✤ تا حطامی که هست میدوشند ✤ همچو زنبور بر تو می جوشند
باز دستی که ده خراب شود ✤ کیسه چون کاسه رباب شود ✤ ترک صحبت کنند همچو ارے
✤ دوستی خود بطبع و پندارے ✤ هست گویم سگان بازارند ✤ کاستخوان از تو دوست تر دارند
آخر الامر که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت میدانم روزگاری
آرزو داشتم که بدانم که چند دوست دارم من برود معلوم گردد که یار کیست
و اغیار کدام روزے آزمایش دوستان از دشمنان نمودنی ست حکیمی را پرسیدند
که سبب چه باشد که بدوستی مالداران میگرایند و به بی درمان کم مایه آشنائی نمیکنند
جواب داد که مال محبوب خلق ست نزد هر کس که باشد تعظیم او بجا می آرند و چون از دست بدهد
بهر آشنا نگردند درین محل یکی از موشان که بیشتر از همه لاف اخلاص زدی و یک لحظه
صحبت مرا سرمایه سعادت جاویدانی شمردی و از بر من بگذشت من او را گفتم که ترا
مهربانی و دوستی که میگفتی کجا رفت روی درهم کشید و گفت ابله بوده آن لحظه که درم
داشتی و کرم مینمودی ما همه ملازم تو بودیم الحال که مفلس شده خواهش بیهوده چرا میکنی
و از پیشینیان مثل بمن رسیده ست که مرد مفلس چنانچه از لذت دنیا محروم ست بسا باشد
که از رضای آخرت هم محروم ماند چه بی زری و احتیاج او را بر دزدی و نارستی دارد پس
با چنین کس آشنائی کردن و دوستی ورزیدن لائق نیست گفتم بوفائی بگذار و بیش
ازین بشدی مخند خود کوشش قصر منمای که پسندیده خردمندان مستوده خدا طلبان ست
بیت کار درویشی و رای فهم نیست ✤ سوی درویشان تو منگر سست سست موش

موش بی حقیقت زبان نکوهش کشوده او را جواب داد که اینچه بیخردیست که مینمائی فقیری
که سمتوره اهل خرد ست خلاص احتیاج عینست که بواسطه آن آبروی ریخته در بدر شده
رسوا شده نیست بلکه آن فقر فقریست که دیده و دانسته دست از همه باز داشته
الهی چیزی نخواهد تو ای مسکین میان گدای و درویش فرق نکردی درویش کسیست که ترک دنیا
کند و گدا آنکه دنیا او را ترک داده باشد آنکه دنیا را ترک داده محبوب الهاست هر چه از او
آید همه کس تحسین گویند و هر که دنیا او را گذاشته باشد کارا و تباه شود تا آنکه اگر بدی
گناه کند تاوان برد نهند و هر خصلتی که تونگر را بدان تحسین کنند مردبی چیز را سبب
آزار شود مثلا اگر گدا دلیری کند آزا بر زیاده سری فرو دمی آرند و اگر سخن
اسراف نامه نهند و اگر حلم پیش گیرد آنرا بیغیرتی گویند و اگر قمار و مکابن نماید
و کاهلی خوانند و اگر سخن پردازی و فصاحت گزاری پیش گیرد بسیار گوی
نامند و اگر خاموشی ورزد نقش گرما به گویند و اگر بخنده و آمیزگاری پیش آید آزرا
مسخرگی دانند و اگر گوشه گزیند دیوانه خوانند و اگر در مردم باشد گدای در بدر
و اگر در خورد نی و پوشیدنی اندکی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر برند و جامه دراند
مفلوک خوانند و اگر یکجا باشد خام و سیاه پرورد انند و اگر سفر گزیند سرگشته و کم بخت
بود و اگر در مجردی گذراند صد تهمت برو نهند و اگر کدخدا شود بدنفس و به شهوت
خوانند بهر حال مرد محتاج نزد مردم روزگار مردود و بیقدر باشد چون دوست
این سخنان باز نمود گفتم راست میگوئی من از خردمندان شنوده بودم که اگر کسی بهمه
درماند که امید صحت نداشته باشد یا بجدائی دوستان گرفتار شود که وصال
یا بغربتی افتد که نه روی برگشتن داشته باشد و نه راهی بودن آسانتر باشد
و تنگدستی مرگ بهمه حال از گدائی بهتر چه دست و دهان مار کردن و از شیر گرسنه
و با پلنگ خشم آلود بهمکاسه بودن آسانتر است از خواری سوال خاکساری گدائی
راحت بخش محبت خواستن نیرزد و لذت عمل سبکی عزل کرا نکند پس روی از آن سوی
برتافتم و با رد دیگر بر سر راه نشستا فتم دیدم که زر با زاهد و سخن با یکدیگر صحبت کردند

زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم مرا باز در جنبش آورد با خود گفتم که اگر
ازان زر چیزی بدست آید سرمایهٔ شادمانی و پیرایهٔ کامرانی گردد و دوستان مرا دران بجد
رغبت نمایند درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند آنگاه آهسته متوجه بالین زاهد شدم
و همان کار دیده خود را در خواب انداخته از من باخبر بود همین که نزدیک بالین زاهد شدم
چوبی بر پای من زد که ازان رنجه شدم و پای کشان بسوراخ رفته دیری درمان خود شدم
چون درد آرامش یافت بار دیگر طمع شوم مرا از خانهٔ خود برآورد این بار همان زاهد تبرک
من چوبی زد که بجیلم بسیار خود را بسوراخ افگندم و بیهوش افتادم و از درد زخمها لذت مال
فراموش شد آخر دانستم که سرچشمهٔ بلا طمع ست تا منزع طمع در دانه نکند بستهٔ دام نگردد و تا آدمی
در آز نکشاید بخواری و زاری نگراید پس کار من ازین سرگذشت بدانجا رسید که نهال طمع
از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم و سر بر خط فرمان روزگار نهادم
و بسر موشت ایزدی رضا دادم و با خود گفتم که دنیا ازین حادثها از بدی خود خبر میدهد
و سعادتمندان را می آگاهد کرا برداشت که نیفگند و کجا نشاند که باز نکند با که تکلف نمود
که خونش نخورد و بعد ازین واقعه از خانهٔ زاهد بصحرا درامدم و در گوشهٔ قناعت بسر می بردم
تا بتقریب دستی بکبوتر باز آشنائی دست داد و او خوبهای ترا بمن باز گفت و خایانه
دوستی تو در دل گرفته بهر اهی زاغ بآشیانهٔ تو آمدم امید که همراهی تو مرا بسر منزل مقصود رساند
امنیت سرگذشت من سنگ پشت چون بشنید آغاز مهربانی و دوستداری نمود و گفت
امید که این رابطهٔ محبت استوار گردد و شکر خدا که از تجربهٔ تو مرا پندی تمام شد و فایدهٔ بار گرفتم
و روشن شد که خردمند را درین جهان باندکی خرسند باید بود و دست خواهش پیش هر کس
دراز نباید کرد و هر که بگوشهٔ قناعت نکند بدوان رسد که بدان گربه حریص رسیده
موش گفت که چگونه بوده ست آن حکایت گفت آورده اند که شخصی گربه داشت
و هر روز مقدار گوشت که قسمت خویش گرسنگی او تواند بود برای او می آورد لیکن او بآن
قناعت ننموده خام طمعیها می نمود روزی نزدیک کبوترخانه بگذشت از آواز کبوتران
حرص گربه در جنبش آمد و خود را دران برج افگند و گاهبانان از آبدن گربه خبردار شدند

آنچنان زدند که در حال جان سپرد و پوست از و برکنده در راه افگندند ناگاه خداوند
او را گذر بران افتاد و گربهٔ خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم آزپرست اگر
بدان گوشت پارهٔ قناعت میکردی پوست از تو دریغ نمی کشیدند و این داستان برای آن
آوردم که ای پیر که پس ازین باندک و بیش که رسد بسند کنی و از بهر مال از دست فته دل غمناک
نداری چه بزرگی بکمال است نه بمال و هر که هنرمند باشد هرچند کم سرمایه باشد مردم او را
بزرگ دارند چون شیر با آنکه در زنجیر کنند بزرگی او نقصانی نرسد و توانگری بی هنر پوسته
بی امتیاز باشد مانند سگ هرچند بطوق طلا و خلخال مرصع آراسته گردد همچنان خوار
و بیقدر باشد و خردمندان گفته اند ارزش چیز بسیار آرزو نتوان کرد سایهٔ ابر دوستی
بغرض و عشق زنان و حسن خوبرویان و ستایش دروغ و بسیاری مال نزد همت عالی
تمام دنیا بکاه برگی نیرزد آنانکه از خردمندی آگاه شده اند از آمدن دنیا خوشحال نشوند
و از رفتن اندوهگین نمیگردند کردار نیک و گفتار پسندیده خردمند را مالی ست که کسی
بازنتواند ستد دیگر ای زیرک از انکه از وطن خود دور مانده غمگین مباش که عاقل هر جا رود
چون عقل با اوست غریب نباشد نادان در میان وطن و قوم خود غریب و بیگانه است و
شکر خدا بجا آر که عقل فراوان داری اگرچه بنصیحت من احتیاج نداری و نیک و بد خود را
می شناسی ولیکن حق دوستی آنست که آنچه در ان نیکوئی داند او را یک یک بدوست خود
باز نماید امروز تو دوست مرا در مائی و قرار داد خاطر چنانست که اگر از جانب تو در دوستی
نقصانی رود از جانب ما غیر مهر افزائی و محبت چیزی دیگر نخواهد بود زاغ چون حسن سلوک
سنگ پشت دید دلش تازه شد و نشاطش بی اندازه گفت ای آدمیترین دوستان آنست
که بدستگیری او جمعی از دوستان در سایهٔ عنایت او بعیش و روزگار گذرانند و آرزوی آنها را
پیش از انکه بگویند بجای آورد سخنوران راست گفته اند چنین مینماید که در زمان پیشین بزرگی
دوستی داشت شبی آمد دست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه در زد آن بزرگ دانست که دوست
اوست در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که سبب آمدن او درین بیگاه ان چه تواند بود بعد از فکری
بسیار کمیسهٔ زر برداشت و شمشیر حائل کرد و راه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد

چون دریاز کردند دوست خود را مهربانی نموده پرسید که ای برادر در آمدن تو درین بیگاه
سه چیز خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بمالی احتیاج روی نموده و دوم آنکه
دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع آن مددگاری باید سوم آنکه از تنهائی بتنگ
آمده باشی و کسی خواهی که درگاه و بیگاه بکار تو پردازد و من همه را سر انجام نموده آمده ام
اگر مال میباید اینک کیسه زر و اگر کمک میخواهی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خدمتگار مطلبی
اینک کنیزک دوست از روی عذرخواست و گفت هزار آفرین بر دوستی تو که از من مال
و جان و ناموس دریغ نداشتی آی سنگ پشت اینچه با موش گفتی باید که این را بسر ببری
و قرار دهی که اگر از موش رحمی بوسد آزرده نشوی اگر بزرگی را روزی بدست آید چاره آن
خرد مردم بزرگ نکند چنانچه پیلی اگر در غلابی فرو رود جز پیلان دیگر او را نتوانند برآورد زاغ
درین سخن بود که آهو از دور نمودار شد و از دویدن او گمان بردند که از عقب او کسی می آید
سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش بسوراخ فرو رفت آهو بکنار آب
آمده و دشت زده بایستاد زاغ از هر جانبی نظر انداخته می پالید که در پی او کیست هر چند
چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش نیز
حاضر شد سنگ پشت دید که آهو حیران در آب می نگرد و نمی خورد گفت اگر تشنه بخور و باک
مدار آهو بیشتر آمد سنگ پشت او را مهربانانه پرسید که از کجا می آئی آهو گفت درین صحرا
تنها بودم و با همجنسان خود نمیتوانستم که هر وقت تیر اندازان ازین گوشه بآن گوشه میاندازند
امروز پیری در کمین من بود بهر طرف که میرفتم قصد من مینمود بخود اندیشیدم که صیاد باشد
مبادا دام حیله او مرا پابست گرداند گریخته بدینجا آمدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز
صیادی نزدیک تو در بیجا نرسد و اگر بصحبت ما ترا میل شود ازین چه بهتر که دوستی ما سبب
بسیاری تو قوت یابد چه خردمندان گفته اند اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن
یکی باشد بسیار باید دانست موش نیز از فرط دانائی خود حرفی چند که دلپذیر آهو باشد بازگفت
و زاغ نیز سخنان دوستانه ادا کرد آهو از گفتار ایشان میل صحبت ایشان نمود و بخود قرار همراهی
داد و یاران دوستانه گفتند که ازین چراگاه که در نزدیکی ماست قدم بیرون منه و اگر گرد این

سر چشمه که قلعه آهن ست دور مشو آهو قبول نموده دران مرغزار مقام گرفت و با یکدیگر بسر
بردند روزی بر سر چشمه بود که آنجا جمع شدند روزی زاغ و موش و سنگ پشت بجای مذکور
فراهم آمدند و انتظار آهو می کشیدند چون زمانی گذشت که آهو نیامد اندوهناک گشتند
آخر بران قرار یافت که زاغ پرواز نماید و از احوال یار غائب خبری آورد اندک زمانی
نگذشته بود که زاغ سراسیمه و پریشان آمده باز نمود که آهو بر رسته دام بلا دیدم سنگ پشت
موش گفت که کار از من و زاغ گذشته است خلاصی او جز بیاری تو امید نتوان داشت
بشتاب که وقت کار میگذرد موش بر بینموئی زاغ نزدیک آهو شد گفت ای برادر با همه
حزم و زیرکی چگونه خود را در بند دادی آهو جواب داد که در برابر تقدیر الهی زیرکی چه سود
دارد موش گفت راست میگوئی پس بریدن بند آهو مشغول شد در میان سنگ پشت
رسید و از گرفتاری یار اظهار تنگدلی نمود آهو گفت ای یار آمدن تو بینجا دشوارتر از واقعه
منست اگر صیاد رسد و موش بند ها بریده باشد من بیک پا جان ببرم و زاغ بپرد و موش
در کنج سوراخ پنهان شود اما ترا نه دست بریدن ست نه پای گریختن این چه تکلف بود
که کردی سنگ پشت گفت ای یار نیامدن را چگونه روا داشتمی که زندگانی بیدوستان بچه کار
آید و عمر یکه در دوری دوستان گذرد چه در شمار اندیشه مکن و شکر بجا آر که زحمتی بمن رسیده
که چاره پذیر نباشد درین سخن بودند که صیاد از دور پدید آمد و موش از بند بریدن فارغ
شد آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ پشت همانجا بماند صیاد رسید
دام آهو بریده یافت و انگشت حیرت بدندان اندیشه گزیدن گرفت و چپ و راست
نگریستن که آیا این دام را که برید نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع
حقیر عوض آهوی جسته نمیتواند شد اما تهیدست باز گشتن ناموس صیادی را زیان دارد
فی الحال در را بگرفت و در توبره افگنده روی بشهر نهاد یاران از رفتن صیاد جمع شدند
و روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیاد ست فریاد از نهاد ایشان برآمد و هر کدام در ماتم
جدائی سخنان درد آمیز میگفتند تا آنکه آهو روی بزاغ کرده گفت ای برادر گریه و زاری
بکار او نیاید سزاوار آنست که چاره اندیشیم که بدان یار خود را خلاص کنیم خردمندان گفته اند

خردمندان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار زمان ست دلیری و مردانگی مردم مردانه
در روز جنگ توان دانست و دیانت و امانت امینان در روز داد ستد و مهر و وفای زن و
فرزند در روزگار تنگدستی و پیمانی و حقیقت و فاداری دوستان در روز محنت و زمان مشقت
موش گفت ای آهو مراحیله بخاطر رسیده است که تو از پیش صیاد در ائی و خود رهست
و اندوهگین و انمائی که گویا تو رنجی رسیده است و زاغ باید که برپشت تو نشسته چنان وانمایه
که قصد تو دارد ناچار چون چشم صیاد بر تو افتد دل برگرفتن تو خوش کند سنگ پشت را
بارجت بر زمین نهاده روی بر تو آورد هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان ازوی دور
میرو نه آنچنان که از تو نا امید شود نه آنچنان که بر تو دست یابد و زمانی دراز او را بخود
مشغول گردانی شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیدن توانم یاران بر تدبیر او
آفرین کردند آهو و زاغ بهمان نوع که قرار یافته بود خود را بصیاد نمودند صیاد طمع چون
آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ قصد چشمش میکند گرفتن آهو را بخود قرار داده
تو بره از پشت خود نهاد و دوید او شد موش در ساعت بند تو بره بریده سنگ پشت را
خلاص نمود و پس زمانی دراز که صیاد از جست و جوی آهو به تنگ آمده مانده شده بر سر
تو بره آمد سنگ پشت اندیشه و بندهای تو بره بریده یافت اندیشه و فکر بر او غالب آمد
که انچه من می بینم اگر با کسی بگویم باور نکند مگر انچه در افسانها از جن و پری نشان میدادند
راست بوده است این زمین پریان و آرامگاه دیو است بطمع جانوران این صحرا دیگر
خود را نباید آورد پس صیاد تو بره پاره پاره و دام گسسته برداشت و روی بگریز نهاد و نذر
کرد که اگر بسلامت ازان بیابان بیرون رود دیگر خیال صحرا پیرامون خاطر خود نگذارد
و دیگر صیادان را نیز از آمد و شد آن دشت باز داشت ۶ کاش کجا همیشه باد بدست دارم
چون صیاد برگذشت یاران جمع آمدند و شکر الهی بجا آورده خوشوقت بآرامگاه خود شتافتند
و برکت یکجهتی و یکدلی عمها بخرمیها بدل شد و روزگار بآسایش گذشت بیدپای حکیم
گفت ای رای دانشمند این داستان دوستان خردمند باید که بنور خرد و درین حکایات
اندیشه نماید که دوستی جانوران ضعیف چندین فائده ها آورد و اگر جمعی از آدمیان که خلاصه عالمیان

عالمیان اندازه هوا و هوس باز آمده اتفاق محبت با یکدیگر ورزند چه کارهای بزرگ صورت
نیک یابد **باب ششم در ایمن بودن از فریب دشمنان** رای زد تسلیم
بیدپای برهمن را گفت که شنیدم داستان دوستان بیدل و بهره مند گشتم اکنون
میخواهم که باز گوئی از حال دشمنان دوست وی و آشنایان بیگانه خوی برهمن گفت
ای شاه نیکو پرسیدی که بسیار خردمندان ازین گونه مردم بازی خورده اند و دشمنان فرومایه
چون در لباس دشمنی کاری نتوانند کرد خود را از دوستان وا نموده بیرون خود را بفروتنی
و مهربانی آراسته اند و درون بهزار فریب و فسون بکار برده کار خود ساخته اند خردمند باید
که هر چند از دشمن دانا آمیزش دوستانه بیش بیند در گمانی با او نگاهداشت خود بیفزاید
آب نیز دیگی آتش برنگ او برباید اما همین که بر و دست یابد در حال بکشد و دانش گزینان
پیش بین گفته اند که هر که اندیشه درست درین کار ننماید بدو آن رسد که از زاغ بوم رسید
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در ولایت او چین
در کوهی بلند درختی بزرگ بود پر شاخ و برگ هزار زاغ بیش در آن آشیانه داشتند و آن
زاغان را ملکی بود فیروز نام که همه بندهٔ فرمان او بودند شبی پادشاه بومان که او را شب آهنگ
گفتندی بسبب دشمنی قدیم که درمیان زاغ و بوم باشد با لشکری انبوه شبخون بر زاغان
و دمار از روزگار زاغان برآورد و بفیروزی برگشت دیگر روز ملک زاغان لشکر خود را
فراهم آورده سخن بهجوم سپاه بوم درمیان آورد و گفت شبی چون بومان مدبیری
این شومان دیدید و دشمنی ایشان دانستید که چندین کس از شما کشته و پر کنده و بال شکسته
شدند و ازین دشوارتر نیست که چون راه خانهٔ ما و فیروزی خود را دانسته اند باز دستبردی
استوار نمایند درین کار اندیشه نمائید و آنچه مصلحت باشد بازنموده در دفع ایشان بکوشید
درمیان ایشان پنج زاغ بودند بهوش و رای از همه افزون ملک زاغان در کارها اعتماد
بر دانش ایشان میکرد و در حوادث روزگار رای ایشان را می پسندید پرسید که درین کار
چه اندیشه باید کرد زاغان بنان آفرین کشادند و گفتند آنچه بخاطر ملک رسید همان صواب
خواهد بود ما بندگان چگوئیم لیکن چون حکم میشود ناچار آنچه بخاطر رسد بیان کنیم پس یکی گفت

ای ملک پیش ازین دانشوران گفته اند که چون کسی برابری دشمنی نتواند کرد از خان و مان دل
باید برداشت که برجای خود ماندن و جنگ کردن خطریست بزرگ خاصه بعد از هزیمت و هر که
بی تامل قدم دران نهد بر گذر سیل خواب کرده باشد و بر روی آب خشت نه چه بزور بازو
خود نکیه کردن از دوراندیشی دورست که شمشیر زوری دارد و احتمال غلبه در هر دو سوی مبادا
کاری پیش آید که از چاره بیرون باشد ابیات حذر کن زپیکار کمتر کسی ✤ که از قطره سیلاب
دیدم بسی ✤ فرن با سپاهی زخود بیشتر ✤ که نتوان زدن بر شتر بر شتر ✤ تا ملک دیبی بگیری
آورد که تو درین کار چه اندیشیده گفت آنچه بخاطر رسیده است بیک حمله دشمن از جای
رفتن و وطن چندین ساله گذاشتن از مردانگی نباشد چندین بی ناموسی بر خود قرار دادن
از همت دور بود سزاوار چنانست که استعداد جنگ نمایم و از روی دلیری و دلاوری راه
کینه کشی دهم ✤ بهر کاری که همت بسته گردد ✤ اگر خاری بود گلدسته گردد ✤ پادشاه
وقتی کامگار و نامدار گردد که شمشیر و دستی زند و داد دلاوری دهد اکنون بمصلحت آنست
که دیدبانان بهر جانب بنشانیم و خبر گیران بهر سو فرستیم و از جانب که سپاه دشمن سپاهی کند
ساخته و آماده پیش رویم و در میدان کارزار مردانه پایداری نشویم تا چهره فتح از آئینه مراد
نماید سپه کش آن باید که روز جنگ و وقت ناموس و ننگ با سنجام کارها التفات ننماید و
هنگام نبرد بر جان و مال خود و زنی نخندد بیت عروس ملک کسی در کنار گیرد چست ✤
که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند ✤ ملک خردمند سوم را پرسید که رای تو چیست او گفت
پسند خرد من آنست که از راه راستی در آئیم و آزاری که بما رسیده است بخاطر نیاریم اگر
بخراج گرفتن از ما خوشنود شوند قرار صلح دهیم و خراجی فرستیم و از بیم ایشان ایمن گردیم
بدوک را یکی از تدبیرهای درست آنست که چون دانند دشمن قویست و بیم آنکه فتنه فساد
در مملکت افتد و بر عیت آسیب رسد مال افدای سر ملک سازد مثنوی همی تا برآید
بتدبیر کار ✤ مدارای دشمن به از کارزار ✤ چو نتوان عدو را بقوت شکست ✤ به نعمت
بباید در فتنه بست ✤ ملک دانای چهارم را گفت آنچه پسندیده دانش ست بگوی گفت
ای ملک وطن گذاشتن و رنج غربت کشیدن مرد من ستوده ترست که زیر دست بودن

بودن با آنکه صد فروتنی کنیم راضی نشوند و در انکه ما را از بیخ برانداز ند کوشش نمایند گفت
تواضع بدشمن همان قدر باید که حاجت برآید نه که دشمن را دلیری بفزاید و اگر بخراج
راضی شویم زبونی دانسته باندک قناعت نکنند علاج ما درین کار صبر و آهستگی ست اگر ضرر
شود جنگ را هم مانع نیست که کلفت جنگ خوشتر از فتنه نام ننگ ست چون نوبت بهوشمند
پنجم رسید او وزیری بود دانا و کارشناس نام داشت ملک با و گفت که مرا درین تو
اعتماد تمام ست بیا تا چه داری بگوی تا چه کنیم جنگ بهتر یا آشتی یا جلا وطن گفت شاید
ما را که جنگ بوم اختیار کنیم تا آنکه کار بطریق دیگر سامان گیرد زیرا که ایشان در جنگ از ما
پرزور ترند و هم دلیر و دانا باید که دشمن ضعیف را ضعیف نشمارد و در مقام غرور نیفتد و بهر
غرور شد خود را در گرداب هلاک انداخت و من پیشتر از هجوم ایشان می اندیشیدم و انچه
اندیشه داشتم ظاهر شد اکنون بآهستگی چاره کار باید جست و خاطر جمع دارید که درین وقت
قصد ما نخواهند کرد وجهت آنکه درمیان ایشان بسیاری از دور اندیشان هستند احوال
شکست داده رفته اند بزودی باز نیایند و زود از هشیاری ما ملاحظه نمایند اگر خیال جنگ
داشته باشند ما را قرار بجنگ دادن لازم نیست که خردمند است که از جنگ بپرهیزد چه در
جنگ احتمال تلف جانست که بدل ندارد ملک گفت اگر جنگ را می پسندی پسندیده نیست
گفت درین کار فکری بر اصل باید کرد و در نشیب و فراز حال باید دید که پادشاهان را برای چیست
و تدبیر درست کارها صورت بندد و که بخزینه و لشکر میرنا شد بیت بشمشیری یکی تا صد لشکر است
+ برائی لشکری را شاهنی پشت + و اصل درین کار رای دشمن ملک ست اما چون ملک مرا
بمشورت سرفراز فرموده میخواهم که بعضی سخنان در خلوت بعرض رسانم و بعضی را در انجمن
باز گویم من چنانکه جنگ را می پسندم خواری خراج دادن و زبونی وطن گذاشتن نیز روا نمیدانم
اهل دانش زندگانی دراز برای بقای نیکنامی خواهند و اگر در زندگانی عیبی و عاری میرسد
کوتاهی عمر را بدعا آرزو میکنند و مناسب نمی بینم ملک را اظهار عجز کردن چه هر که تن بزبونی داد
درهای بلا بر و کشاده شود و راه چاره و اندیشه بر و بسته یکی از اهل مجلس گفت ای دانا فائده
مشورت آنست که هر کس از خردمندان سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی بر نشانه افتد و مشورت جمع کردن

وافشهاست پس سبب آنکه سخن را بخلوت خانه حواله کنی چیست گفت هر کس این نتواند بود
و رازهای سلطنت چون کارهای عرفی و معاملهای رسمی نیست که با هر کس توان گفت
گرفتم که اهل مشورت همه خیر اندیش و دولتخواه اند از دوستان و دشمنان چگونه خاطر جمع گردد
بر تقدیری که خاطر همه از ایشان جمع شود توجه دانی که درین نزدیکی مجلس سخن چینی که
گوش برآواز باشد عنیست تا هرچه پسندد بدشمن رساند و دشمن در آغاز و انجام کار اندیشد
رخنهای فتنه را در بندد و کوشش ما بجائی نرسد و از نیجهت که در زمان داشتن از کوشش
مانده اند هر که راز خود با غیار گوید عاقبت کار پشیمان شود و پشیمانی سود نداشته باشد
همیکس را در پوشیدن از آن تقدیر مبالغه نباید کرد که پادشاهان اگر چه بر تدبیر سلطانی نامتعمدی
آگاه شود خللهای کلی روی نماید و بسیار بود که ملک و پادشاهی بل حیات و زندگانی با شکار
کردن بازی داده اند چنانکه حاکم کشمیر بر آشپز آمد امیر پرسید که چگونه بود داستان آن حکایت
کاشناس گفت آورده اند که حاکم کشمیر معشوقه داشت پری پیکر از انجا که بیوفائی پیشه زنان
است بجوانی از ملازمان درگاه سروکاری آغاز نهاد جوان نیز شیفته حسن او شد پیوسته میان
عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب میرفت روزی فرمانروای کشمیر ازین حال
آگاه شد آتش غیرت در دل او شعله زدن گرفت و با خود اندیشید که اینها در حقیقت دشمن
من اند اضطراب نمودن از دور اندیشی دور ست پس آن نصورت را نادیده پنداشت و
چاره این کار در مجلس دید که نهانی آن دو تن خیانت کردار را بسیاست رساند
روز دیگر ملک بر مسند سعادت نشسته پس از انکه از مهمات ملکی پرداخته شد با وزیر خلوتی
کرد که حال شبانه درمیان آورد کار فرمای عقل میگفت که راز خود پوشیده دار و آنچه دولت
خواهد بکن پند خرد گوش نکرده آنچه در دل داشت با وزیر درمیان نهاد وزیر بگشتن ایشان
اشارت فرمود و قرار یافت که بهر یکی شربت زهر بنوشانند و بطوریکه دیگری نداند
این کار تمام کنند تا پرده بدنامی دریده و رشته ناموس بریده نگردد وزیر چون بخانه
آمد دختر خود را اندوهگین و بیسبب پرسید چنان ظاهر شد که از جانب همان حرم بی التفاتی
بسیار دیده وزیر ملول شد و گفت غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل

گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر ازین حال پرسید وزیرزنکته ازان راز سربمهر باز نمود
و در پنهان داشتن اهتمام کرد دختر بدان نوید خوشدل شده از پیش پدر بیرون آمد
همان زمان کنیزکی از پرده سرای بعذرخواهی آمده بود چون حرف دلداری درمیان
نهاد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بیموجبی مرا بخیر مت ساخت امازود باشد
که بسزای خود رسد کنیزک خوشحال شد پرسید که این سخن از کجا میگوئی کی باشد که ازجهای
آزار او خلاصی یابم دختر گفت اگر راز مرا پنهان داری حقیقت حال درمیان آورم
کنیزک سوگند خورد دختر آنچه در دل داشت درمیان آورد کنیزک در زمان بازگشته
خاتون را آگاهی داد و خاتون جوان را طلبیده از سرکار خبرداد و با تفاق جمعی دیگر از بدکاران
بر سر بالین حاکم کشمیر آمده کشتی زندگانی او بگرداب نیستی انداختند بسبب آنکه راز خود را
آشکارا کرد کارش بهلاک کشید فائده این داستان آنست که راز خود را باهیچکس نباید گفت
حضوصاً فرمانروایان را لازم ست چه هرگاه با وجود فرمانروائی راز خود نتوانند پنهان
داشت دیگران که در پایه از و فروترند و بجز دکمتر چگونه توانند پوشید چون کارشناس
این سخنان بازگفت یکی زبان اعتراض برگشود بدین سخن که تو گفتی طرح مشاورت
نباید انداخت و با فکر و دانش خود باید ساخت حال آنکه مشاورت پسندیده عقل خرد و
کلان حضوصاً فرمانروایان را ضرورت ست که بدانش خود بسنده نکنند و بدانایان مشورت
نمایند کارشناس جواب داد که مشورت فرمانروایان که عقل ایشان از مردم قلمرو ایشان
زیاده میباشد نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مدد حاصل آید بلکه بواسطه
آنست تا اهل عالم را دستوری باشد که دانشهای ضعیف خود را بسبب عقل دیگران قوی
سازند و خرد بزرگ از سپاهی و رعیت خود رای فشرند و نیز از سخنان من نه برامد که ترک
مشاورت باید کرد بلکه معنی ظاهر شد که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای خردمندان بران
قرار گیرد پنهان باید داشت که دو فائده ست یکی آنکه بتجربه رسیده ست هر کاریکه پنهان سازند
زود سامان گیرد دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد باری زبان خجلت جویان
دراز نشود و ملک گفت ای دانای مهربان مرا بر دو التحواهی و پیش بینی تو اعتماد تمام ست

انچه از روی هوا خواهی میدانی بگو کارشناس گفت بهر خدمتگاری واجب ست که چون
صاحب رای و تدبیری اندیشد انچه بعقل او براستی و درستی باشد باز نماید و اگر گمان خطائی
یا غلطی باشد دلیل آنرا روشن ساخته بهدار او نرمی سخن راند و هر که جانب ولی نعمت خود
فروگذاشته حق مشورت نگاه ندارد شرط امانت و اعتماد بجا نیاورد او را دشمن باید شمرد
هر گاه که پادشاه راز خود پوشیده دارد وزیر باید دانست و دانش بدست آرد و نیکان را نوازد
و بدان ادب نماید ملک بر قرار و دولت پاینده بماند امیر پرسید که نهان داشتن
راز بچه نوع باید و از که شاید کارشناس گفت در نهان داشتن چندان مبالغه نماید
که گویا خود محرم آن نیست و راز ها باشد که دو کس را محرم آن باید ساخت و همچنین تا سه و
چهار و پنج نیز جایز داشته اند و مغز سخن آنست که راز خود بهیچکس در میان نیارد اگر ضرورت
باشد هنرمند آزموده کار را دلخواه در میان نهد امارازی که در باب بوبان بخاطر گذشته
بود چهار گوش هم دوستر قابلیت محرمی آن مدارند ملک از ین سخن در وی بخلوت نهاد
و کارشناس را طلبیده اول پرسید که سبب دشمنی در میان ما و بوم چه بوده ست گفت در
روزگار قدیم زاغی حرفی گفته بود و بوبان را کینه آن هنوز در دل ست امیر پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت چنین آورده اند که گروهی از پرندگان فراهم آمده اتفاق
نمودند بر انکه مارا پیشوائی و امیری باید تا در روزمانده گی که با باز گشت نمائیم امداد نماید
یکی نام همای پادشاهی می برد و دیگرے رومی ساخت تا نوبت بوم رسید جمعے
اتفاق کردند بر انکه او را امیر گردانند و در رد و قبول این سخن در میان یکدیگر نزاعی شد
تا انکه قرار یافت بر انکه دیگر پرانکه درین مشورت دخل نباشد از و بپرسند هر چه گوید همه
بقبول کنند ناگاه زاغی از دور پیدا شد گفتند اینک شخصی که درین مجلس نبود از و بپرسیم
صورت حال گفتند و صلاح کار طلبیدند زاغ جواب داد که این چه اندیشه نادرست سودائیست
محالست بوم شوم را باحکومت و سروری چه نسبت باز بلند پرواز را چه افتاده و طاوس
رعنا را چه شده و همای سعادت سایه را چه پیش آمده و عقاب الاشکوه را چه بلا زده اگر
تمامی این مرغان بلا کش میشدند شایسته آن بود که مرغان بی ملک و زرگار میگذرانیدند

و ننگ اطاعت بوم را بر خود نمی پسندیدند که او با وجود روی زشت دانش کوتاه دارد
و صفت تکبر نیکو دارد و سبکی و ناسازگاری در وی پیداست گرفتم که اینها را چاره توان ساخت
این را چه علاج که از نور حضرت نیر اعظم که حیات بخش عالم است محروم گشته زنهار کز این
اندیشه نادرست درگذرید شما را اول درمیان امیری معین باید کرد که بر عقل او اعتماد
تمام باشد و بهر مهمی و حادثه که روی نماید از روی خردمندی سر انجام نماید چنانچه آن
خرگوش که خود را ایلچی ماه ساخت و بتدبیر درست بلای عظیم را از خود دفع کرد مرغان
پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که سالی در ولایت فیلان
در حزیران دیر باد باران نبارید فیلان از رنج تشنگی بیتاب شدند پیش ملک خود بنالیدند
ملک حکم کرد تا کارآگاهان از برای آب بهر جانبی بشتافتند ناگهان بسر چشمه رسیدند
که آنرا چشمهٔ ماه میگفتند جایی ژرف بود آبی بی نهایت داشت و بهمنوالی آنرا
ملک فیلان با جمله حشم و لشکریان بآب خوردن سوی چشمه رفت و بر دوالی آن چشمه
خرگوشی چند خانه کرده بودند و از آمد و شد پیلان رحمتی با ایشان رسیدن گرفت پایمال
فیلان شدن روزی همه خرگوشان باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه
عادل پناه و مظلومان باشد و تخت نشینی از بهر داد و دانست نه از برای شاد زیستن ای ملک
داد ما بده و از ستم پیلان بستان ملک گفت که این آسان کاری نیست که
سرسری دران آغاز کنند باید که هر که درمیان شما دانشی دارد حاضر شود تا مشورتی
کرده شود درمیان خرگوشان نیز موشی بود بهروز نام چون دید که کار باین جا رسید پیش آمد
گفت مرا ایلچی نزدیک فیلان فرستید و امینی را نامزد کرده با من همراه سازند تا آنچه
بگذرد از آگاه باشد ملک فرمود که ما را در امانت دیانت تو شکی نیست ترا بسیار آزموده ایم
ببارکی باید رفت خود میدانی که ایلچی پادشاه زبان او باشد چه اگر از وی هنری ظاهر شود
بر کمال مردشناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر کار ناشایسته سر زند در زبان ایلچی بی دراز
ملوک پیشین حکما را ایلچی گری میفرستادند و اسکندر ذوالقرنین تغیر لباس کرده خود بر سالت
میرفتی بیت فرستاده باید که دانا بود ۞ بگفتن دلیر و توانا بود ۞ ازو بهره سنجیده گوید نخست

بنوعی که باشد طریق صواب ❊ سخنهای دلکش آشکارا کند ❊ بدانسان که مجلس تقاضا کند
❊ بساکس که از یک حدیث درشت ❊ بهم زد جهانی و خلقی بکشت ❊ یکی دیگر از گفته دلپسند
میان دو صد طرح ماری فگند ❊ بهرمز گفت ای ملک مرا از قواعد پیغام گزاری نصیبی
هست اما اگر پادشاه گوهر چند از کیسه دانش بلند خود در رشته نظم کشد تا آنرا زیور روزگار
خود ساخته ازان قانون بیرون نرود ملک گفت بهترین آداب پیغام گزاری آنست که
تیغ زبان آبدار سازی چنانکه جوهر ملامت هم ادوی درخشنده باشد و دانا را آئین ایلچیگری
آموختن چندان سود ندارد هر طور که بعقل خیر اندیش تو رسد سر انجام نمائی و باد آئی پس
بهرمز از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا آنکه شب شد و ماه جهان آرا عالم ظلمانی را
روزانی ساخت وی بجزیره فیلان آورد و اندیشه کرد که در نزدیکی آن ستمگاران ایمن جا نیست
با این کوه پیکران ملاقات نباید کرد بجهت آنکه غرور در سر دارند و پروای مسکینان نمایند
بهتر آن مینماید که بر بلندی برایم و پیغامی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد زهی توفیق
و اگر کار گر نیاید باری جان بسلامت برده باشم پس بر بلندی رفت و از دور آواز داد
که من فرستاده ماه ام چون ملک فیلان آگاه شد از وی سخن پرسید بهرمز جواب داد که ایلچی هر چه
گوید بر و گرفت نیست ای ملک پیلان تو میدانی که ماه سیر بازار شب است و نائب شهریار روز
اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بپای خود زده باشد و در بلاکی
خود بدست خود کوشیده ملک فیلان از جا در آمده پرسید که مضمون پیغام چیست بهرمز گفت
ماه فرموده است بهر که بر توانائی و بر بردباری خود مغرور شود و زیر دستان را بجور و ستم از پای آرد
خود را در گرداب بلا ک افگند و تو باین غرور که از دیگر بهائم بزرگ هیکلی و قصد چشمه من کرده
و لشکر خود را بدین موضع آورده ازین دیری تمام بآن آب آورده آیا تو اندیشیده که هر که
اینجا آید جان بسلامت نبرد من مهربانی در حق تو خیال کرده بپیغامی آگاه ساخته ام اگر
سر خود گیری بهتر و گرنه خود بیایم و زیارت کنم و اگر درین پیغام شکی داری همین ساعت بیا
که من در چشمه خود حاضرم ملک فیلان را ازین سخن عجب آمد و بسوی چشمه رفت عکس ماه
در آب دید بهرمز گفت ای ملک قدری آب بردار و روی شسته سجده بجا آر باشد که ماه

که ماه در مقام ترحم آمده از تو رهنی گردد فیل خرطوم دراز کرد چون آب سیه نشی در آب
پدید آمد آواز داد که ای ایلچی نگرید انچه خرطوم در آب کردم ماه از جای رفت بهرو گفت
آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد ملک فیلان قبول کرد که دیگر آنجا نیاید و فیلبان را
بجوالی آن چشمه سیار و بهروز این مژده بشاه خرگوشان برد و از بلاهای سیاه این بیشه
این دشمنان برای آن آوردم که در میان شما زیرکی باید که کاری تواند ساخت اگر دیو
زیرکی در مشاورت شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم شوم کشیده شدی
پادشاه سایه خدا ست بفروغ عدالت او عالم روشن نگردد و بی سایه احسان او آسایش
جهان صورت نه بندد پس پادشاه باید که وفادار بود و اگر نه بر عایای بیچاره آن رسد
ازان گربه بکبک تیهو رسید و غان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت زاغ
گفت من در دامن کوهی بر درخت آشیان داشتم و در همسایگی من کبکی وطن داشت و مرا بدیدار
او شوقی حاصل بود ناگاه غائب شد و بران زمانی دراز گذشت چنانچه گمان بردم که او
هلاک شد بعد ازان تیهوئی آمد و در آشیانه او قرار گرفت چون یکچندی بران حال بگذشت
کبک باز آمد دیگری را دید گفت جای من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در تصرف من است
اگر حقی داری ثابت کن کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است القصه میان ایشان کار
بستیزه انجامید چندانکه من باب صلح انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد که جوع بحاکمی عادل
نمایند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست پرهیزگار خدا ترس همواره بآب گیا ساخته
ازار جان مدارد نزدیک او باید رفت تا کار بآخر رساند هر دو راضی شده پیش او رفتند و من
در پی ایشان روان گشته خواستم که احوال نظاره کنم گربه را چون چشم بر ایشان افتاد چون
سالوسان سر بسجده نهاده ماند کبک و تیهو از کردار او در تعجب شده در توقف ماندند تا آنکه
سر از سجده برداشت کبک و تیهو التماس آن نمودند گربه فرمود که صورت حال باز گویند ایشان
دعوی بعرض رسانیدند ای جوانان پیری در من اثر کرده است و چشم و گوش و دیگر حواس را
ضعیفی تمام پیدا شده نزدیک تر آئید تا من از سخن هر دو آگاه شده حکم تواند کرد بفصیحی زنده
بگنم اگر گوش کنید فائده شما ست لاجرم این است که طالبید از هستی در نگذرید و بمال و منال دنیا که

بقائی ندارد معزز نگردید کبک گفت ای حاکم عادل اگر فرمان را همت در طلب حق بودی
و هر یک صفت دیانت و راستی شعار خود ساختی حاجت بتصدیع مکام نبودی و گواه
و سوگند از میان برمیخاستی چون دیده بیرون هر یکی ازین دو کس بغبار غرض تیره گی
یافت محتاج اندیشکی که حال راستی دیده صورت بازنمایند بزرگی حاکم را دید که دو کس قضیه
پیش او آورده بودند و حاکم زار زار میگریست آن بزرگ پرسید که چه جای گریه است
گفت این دو کس حال یکدیگر اطلاع دارند و من از حال اینها ناوان تا کار بکجا کشد بزرگ
گفت اگرچه آنها دانا اند اما دیده دل ایشان از من کور کرده است دل تو از غرض پاست
بدین سبب یقین بهاست که حق در نظر تو خواهد آمد گریه گفت سخنی تازه گفتی و حقیقت آنست که
صاحب حق در حقیقت غالب است اگر بظاهر هر دعای او حاصل نشود و طالب باطل در معنی مغلوب
هر چند بصورت کامیاب گردد و ازین قبیل سخنهای کبیر را بشنید و امید تا فارغ البال
پیشتر آمد ند بیک حمله هر دو را بگرفت و معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوا داد و صلاح
دعقت او بواسطه شومی نفس چنین ظاهر شد آیین دی استان برای آن آورده تا معلوم شود که
هر بیوفایان عهد پیشه اعتماد نشاید کار بوم شوم همواره فریب و نفاق ست و بر عیبهای
او همه عالم را اتفاق مرغان بعد از شنیدن این سخن یکبار ازان کار باز آمده عزیمت
بر دشمن جزم کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشه تیره و تار بسختی حیران مانده
زاغ را گفتند ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا برداشته ایمنه خواری بر من روا داشتی
و مرا بر سر کینه آوردی بعد ازین میان ما و تو تخم دشمنی کاشته شد گفت او از زمین گذشت
و شاخ او تا بمیان رسید بمنید انی که آتش اگرچه پسوزنده است باب تسلی توان داد و شعله
کینه تن بهفت دریا فرو نشنید زاغ از گفته خود پشیمان شده در اندیشه دور رود دراز
افتاده با خود میگفت عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای خود دشمنان تیزه خوی برانگیختم
مرا با فصیحت مرغان چه کار بود که زبان از تغافل تیغ آفریده اند باید که آنرا بازی کار نفرمایند
مردان تیز زبان تیغ را جز در صف کارزار بکار نبرند تیغ زبان بی ضرورتی از نیام کام
بر آوردن گاوی خود بریدنست سر خود باختن و گفته اند که هوشمند را باید که بسیار گو و کم گفتار

گفتار باشد نکوئی کند و کم گوید نه آنکه بسیار گوید و کم کند من آن بسیار گوی کم کار م که
بی تامل سخن گفتم و با کسی مشاورت نکردم المقصد نزاع خود را ملامتها کرد و پرواز نمود آن بود
باعث دشمنی میان ما و بوم ملک گفت ای کارشناس سخنان ترا شنیدم و مضمون آن
فوائد بسیار بود باخردمندان مصاحب شدن نشانه سعادت و اقبال است و دلیل رسیدن
بمرتبه کمال اکنون اندیشه کار لشکریان ما که سوخته نائره ستم بوبان شده اند چگونه خیال کرده
کارشناس گفت انچه وزیران و رشد رای از جنگ و صلح و گذاشتن وطن و قبول کردن باج
و خراج گفتند هیچکدام پسندیده نیست کارها که راست برخاست ساخته نشود بکار و تدبیر پیش
باید برد چنانچه بعضی رندان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آورده ملک پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی گوسفندی فربه خریده و
رسنی در گردن او بسته بجانب صومعه خود میکشید و در راه طائفه رندان گوسفند را دیده
چشم طمع برگشادند هر چند در باب گرفتن آن سعی نمودند صورت نبست آخر رای همه
بر حیله قرار یافت پس یک کس از پیش او در آمد و گفت ای پیر این سگ را از کجا می آری
دیگری برو گذشت و گفت این سگ را بکجا می بری سوم گفت ای پیر گمیل تو کار
داری که سگ مردست گرفته یکی طعنه میزد که این مرد را با این پرهیزگاری چه حاجت
و عامه بدین سگ آلوده دیگر میگفت که زاهد این سگ را ضایع پرورش خواهد کرد از
بسیاری سخن شکی در دل زاهد پدید آمد گفت که فروشنده این جا نور جادوگری بوده که
بچشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نموده هان مرو زاهد دست از گوسفند باز داشت
بجانب فروشنده روان شد رندان گوسفند را گرفته بجای خود بردند و کاردی بگلوی او
راندند زاهد را از دور پریشان گوسفند از دست رفت و هم زنان این داستان برای آن
آوردم که مارا نیز طریق حیله گری پیش باید گرفت ای ملک دانایان پیشین چنین گفته اند
هر دولتمندی که سخن معتمدان خود بشنود و اقبال او بر مدار دولت پایدار باشد ملک خاقان
گفت بسیار تا چه داری تا بدان عمل کنم کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار
خواهم کرد هلاک یک کس که موجب بقای جمعی کثیر باشد عین صلاحست مصلحت آن میبینم

کر ملک در مجلس عام بر من خشم کند و بفرماید تا سپر و بال آن بکشند و خون آلوده و زخم زده و زیر
همین درخت که آشیانه ماست بفگنند و ملک با تمامی لشکر برود و فلان جا مقام فرموده
منتظر آمدن من باشد تا من بوام حیله در راه ایشان انداخته بیایم و هر چه مصلحت وقت باشد
بگویم پس ملک از خلوت خشم آلوده بیرون آمده و تمام لشکر انتظار داشت تا از خلوت شاه
وزیر چه جلوه دهد چون ملک خشمگین با فتنه سرهای در پیش افگنده اندیشناک شدند
ملک فرمود تا کارشناس را پر و بال برکندند و سر و پایش خونین ساخته در زیر انداختند و خود
با لشکر خشم بموضعی که قرار یافته بود روان شد تا هنگام شام ملک بوبان با وزیران خود
درین اندیشه که چون خانمان اغان را خسته حال و شکسته بال ساخته ام اگر شب دیگر
شبخون ما بر ایشان میرسد کار تمام میشود بر شبخون قرار داده بوطاقگاه زاغان روان شدند
چون لشکر بوبان رسید نه از زاغان اثری بود نه پیری کارشناس زیر درخت بر خود می پیچید
و زمزم ترحم نالهٔ میکرد و بوی آواز او شنیده بملک باز گفت ملک با مجرمی چند که تعرباً
درگاه او بودند بر سر او آمده پرسید که کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و نام پدر
باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود عرض نمود ملک بوبان رسید که وزیر
با تدبیر تو بودی بچه گناه خراب شدی کارشناس گفت صاحب در حق من بدگمان شد و
حاسدان در وقت یافتند بهمت دیگر باین حال رسانیدند ملک پرسید که موجب بدگمانی چه بود
گفت ملک بعد از شبخون شما وزیران را از هر یک چاره کار پرسید نوبت بمن رسید
گفتم ما را با لشکر بوم طاقت برابری نیست که قوت و شوکت اینها زیاده از ماست و
دولت و تخت با ایشان و مسازست به بخت بلندان در افتادن از پایه خود بر افتادن است
صلاح کار آنست که ایلچی فرستیم و در صلح زنیم ملک متغیر شد و گفت این چه سخن ست که
میگوئی مرا از جنگ بوبان میترسانی من بار دیگر زبان بخیر خواهی کشادم و گفتم ای ملک
از شاهراه صلاح باز مگرد و دشمن قوی حال را بیچاره بی سر و پا توان کردن مبین که گیاه ضعیف
بواسطهٔ ملایمت از باد تند بسلامت بجهد و درختان بسیار شاخ بواسطهٔ سخت دلی از بیخ
برکنده شود و زاغان از نصیحت من در خشم شده بهمت کردند که تو بطرف بوم میل و آرامی ملک

ملک بقول دشمنان از من برگردانید و باین حال که می بینی گرفتار ساخت ملک پرسید
هیچ مهندی که ایشان چه میگفتند و بچه قرار او رفتند کارشناس گفت در خیال ایشان
چنان دیده ام که اندیشهٔ جنگ بخاطر دارند و کارسازی نبرد مینمایند ملک بوزان یکی از
وزرای پرسید که کار زاغ چگونه می بینی گفت قتل او را غنیمت باید شمرد که درین اغلب نیم امنی
آشتی می بینم که فرو نشاندن شعلهٔ آن از محالات است و هر که فرصت از دست بنهاد بر اثر
آنست که دیگر بر تو قادر نگردد روز نهار ملک سخن او را معتمد ننماید کارشناس بدرود ان نالید
و گفت بیت مرا خود دل دردمند است و ریش + تو نیز مرهمک بر جراحت مریش
این سخن در ملک بوزان اثری کرد و روی از او باز گردانید و دیگر را پرسید که تو چه میگوئی
گفت من در کشتن او هیچ نگویم که اهل مروت چون دشمن شکسته و بیچاره بیند جهان بنماید
بزنهار آمده را امان باید داد و از پا افتاده را دست باید گرفت بیت ره نیکو دان آزاده
گیر + چو آستاده دست افتاده گیر + و بسا کارها مردم را بر دشمن مهربان گردانند چنانچه
ترس زن آن بازرگان را بر شوهر مهربان ساخت ملک پرسید چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند بازرگانی بود تونگر اما زشت روی و بدخوی و با اینهمه پیر و از جوانان
و بخیل نامهربان و زنی داشت نیکو سیرت و صورت شوهر را بهزار دل و مال او را جویان
و او بصد هزار منزل دور میخوابید شبی در دی بخانهٔ او رفت بازرگان در خواب بود
و زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافت بتر سید و شوهر را محکم در کنار گرفت بازرگان
از خواب آمد و دولت بیدار در کنار یافت از غایت شادی خروش بر کشید مصرعه
کمین بهبودیست یارب یا بخواب + حیران شد که اینهمه دلبستگی و الفت ناگهانی را سبب
چه باشد چون نیک نگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد جسته قدم آنچه خواهی از
مال من بردار و برو که ببرکت قدم تو این جفا کیش بیوفا بر من مهربان شد فائده این
داستان آنست که بعضی صورتها باشد که بدیدن آن بر دشمن خرد بخشایش نیز او را بنا شد
حال این زاغ از آنست ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت
بهتر آنست که ملک لباس بندگانی از او بر نکشد خلعت امان داده تربیت او فرماید

تا او نیز قدر جانبخشی شناخته طریق اخلاص پیش گیرد و خردمندان دوران کوشیده امد که گرگ
را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در جمعیت ایشان انداخته بهر حیله که توانند
دو گروه سازند که مخالف سخن دشمن موجب فراغ خاطر دوستان باشد چنانکه خلاف فرد
بسبب جمعیت خاطر شاد شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که پارسائی پاک سیرت در نزدیکی بغداد جائی برای عبادت ساخته بود صبح و شام بعبادت
میگذرانید یکی از مریدان صادق گاوی بشتی جوان و فربه و شیردار بر سبیل نذر پیش شیخ آورد
روزی از آن گاه شده روی بعبادتخانه پارسا نهاده بادیدی دوچار شد دزد پرسید که
تو کیستی و کجا میروی جواب داد که دیوی ام پیش فلان پارسا میروم که دوکان شکسته را باز
خود گرم کرده است میخواهم که اگر فرصتی یابم او را هلاک کنم اکنون باز گوی که تو کیستی دزد
گفت من مردم دیو پیشه ام دران اندیشه که مال کسی ببرم حالا میروم که همان پارسا
گاوی شیری دارد او را بدزدم بکار برم من با یکدیگر شباشب بخانه زاهد رسیدند پارسا
قدری شیر گرم کرده بود دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن او کند شاید فریاد برکشد و
مردم نیز آگاه شوند گاو را از دست دزد دیو نیز در فکر افتاده که اگر دزد گاو را از خانه بیرون
کند تواند بود که پارسا آواز در دهد بیدار شود و کشتن او دشوار افتد پس دزد را گفت که
مهلتی ده که پارسا بخسبد آنگاه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کنی تا گاو را ببرم
آنگاه تو او را بکش این خلاف در میان ایشان بجنگ کشید دزد آواز داد که اینجا دیوی هست
میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد برداشت که اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد پارسا
بیدار شده خروش در گرفت همسایگان در آمدند آن هر دو بگریختند و نصف مال پارسا
بسبب خلاف دشمنان سلامت ماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف + چرا تیغ باید
کشیدن از غلاف + چون وزیر سوم سخن باخر رسانید وزیر اول برنجید و گفت من
می بینم که این نوع شما را با فسون فریفته کرده است زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید
و در انجام کار اندیشه نمائید که دانایان پیشین بنای کار خود خصوصا در محافظت
از مکر دشمنان بفکر درست و اندیشه درست نهند و بگفتار دروغ سخن هیچ فرع از جا

از جای نروند و غفلت پیشه ما باندک چاپلوسی دل بر راستی نهند و حال شما یان بدرود
میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که بشهر سراندیب درودگری بود در کمال نادانی و زنی داشت در غایت
حسن و جوانی درودگر بر و شیفته بود و ساعتی بی او آرام نگرفتی و زن بضرورت با نوازشی
میکرد اما در شبستان عشرت جام مرا با دیگران میخورد در همسائگی ایشان رعنا جوانی بود و زن
را بر و نظر افتاد و دل او نیز بشیفته مهر و محبت او شد و کار میان ایشان از نامه و پیغام بباده و
جام رسید جمعی از همسایها بران حال آگاه شده درودگر بیخبر را خبه کردند بیچاره با آنکه چندان
غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده معالج آن بپردازد زن را گفت که توشه بساز
که بروستا میروم اگرچه چندان دور نیست اما چند روز آنجا خواهم بود ندانم که در وجدائی تو
چگونه بسر خواهم برد زن نیز از روی تکلف تملقی کرده قطره چند از دیده ریخت و بزودی
توشه ساز کرده شوهر را گسیل کرد و درودگر در وقت رفتن سیاحه بسیار نموده که در
محکم بابدیت و سباب خانه را مضبوط نگاه باید داشت تا دزد دست نیاندازد بزن بسوگند
قبول کرده مسنونی چند درودمیده همان زمان که مرد برفت خبر بمعشوق خود فرستاد و جوان
وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد بیایم زن بآن وعده شادمان گشته اسباب طرب سامان
درودگر بیگاهان از راه پنهان بخانه درآمد قضا را آن وقتی بود که عاشق و معشوق خفته
برامده بودند بیچاره چندان ایستاد که ایشان بخوابگاه میل نمودند آهسته آهسته خود را آنجا
رسانید تا لوازم خلوت ایشان ناگاه چشم زن بر پای او افتاد دانست که رفتن خود بهر بهانه
تحقیق این حال بود معشوق را آهسته آموخت که با و از بلند از زن پرسد که در او دوست
داری یا شوهر را جوان انچه آموخته بود پرسید زن گفت زن بلند گفت که
این پرسش چیست از زن بیخبر بگذر جوان زاری میکرد و همان پرسید آخر زن گفت است
گویم زنان از هر جنس دوستان گیرند و چون حاجت نفس برآشود حکم بیگانه دارند ما شوهر
چون روح در بر و بنور دیده صورت از عمر و جوانی و عیش و کامرانی برخوردار زندگی میباد که شوهر
هزار بار از جان عزیزتر دارد چون درودگر شنید مهری در دل او بیشتر پدید آمد بیچاره گفت

آخر این گمان بد بود که در حق او کرده ام خود از غم من بیقرار و بر من عاشق زار بود و در کیش مروت و محبت با اینهمه دوستی و دلبستگی که با من دارد اگر خطائی کند بر و گرفت نتوان کرد مصرعه کسی کجاست که او را دمی نیالود دست + باری عیش تیره نسازم و آبروی او پیش مردبگانه نریزم که این کار ناشسته میکنند بقصد پس در و دگر سا نجا خاموش نشست و دم نزد تا وقتی که ایشان از عیش فارغ شدند و صبح دمیدن گرفت و مردبگانه باز گشت و زن خود را بخواب اندخت و در رود گرباهستگی بر سر زن آمد و آهسته لطف بر چهره او رسانید و نرم نرم دست بر سینه او مالید تا زن پر فریب دیده بر کشود و شوهر را بالین خود دید برجست و پرسید که بسلامتی کی آمدی گفت آن وقت که بان مردبگانه دست مراد در آغوش داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی برین کار داشته بود خاطر تو نگاهداشته او را نرنجانیدم و من چون دلبستگی ترا بخود میدانم اگر چنین پریشان کاری از تو سرزد هرآینه از سهو و غفلت خواهد بود زن هم سخنان فریب آمیز در میان آورد و دست مهر در گردن خوشودی در آورد و بخوشی گذرانیدند این داستان بدان آوردم که شما هم چو در و گر که بسخن زن فریب خورد از سخن این زاغ مکار فریب نخورید و بشعبده او که بوی خون می آید از راه نروید هر چند که بسبب بدی راه قصد او نتواند کرد اول خود را از نزدیک گرداند و با تفاق و مدارا خویش را محرم نماید و چون از کارها آگاه شد فرصتی طلبد و کینه خود بکشد فراغ گفتار یار دل آزار چنین بحثی که من رسیده بحیله چه مناسبت دارد هیچ دانا برای آسودگی دیگری رنج خود نخواهد همه کس میدانند که این محنت جزا پاداش مخالفت من بازاغان نبوده است دزد گفت که دیده و دانسته باین حال خود را درداده بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن خود را در گرداب هلاک انداخته اند چنانکه آن بوزنه خود را بشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت دیده ام که گروهی از بوزنها در جزیره وطن داشتند که میوهای تر و خشک در وی بسیار بود یک روز چندی از بوزنگان در سایه درختی نشسته بودند و از هر گونه بسخن در پیوستند ضرسی برادران گذشته و از جمعیت ایشان بر پریشان خاطر شد و با خود گفت روا باشد که من همیشه در کوهها

مسافت سنگلاخ تنگدل بگذرانم و بصد هزار محنت سرخاری پیچ گیاهی بدست آرم و این
بوزنها درین گوشه میوهای تازه بجوزند و بروی سبزه‌های نرم خرام نمایند پس قصد کرد
که درمیان بوزنها درآمد جمعیت ایشان ابر هم زند بوزنها فریاد برکشیدند و هزار بوزنه
بجوم کرده خرس را بضرب پرگندند و زخمی ساختند خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوه نچیده
برحمت تمام ازمیان بوزنها بجست و خود را بکوهستان رسانید بغره و خروش برآورد
و گروه انبوه همجنسان او گرد آمدند واقعه حال پرسیدند خرس دمند سرگذشت خود را
باز راند و گفت ای بی ناموسی که خرس قوی هیکل را بوزنه ضعیف پیکر این حال کند این
ننگ از خود باید کشید صلاح آنست که همه تنان شبانه اتفاق نمایند تا بیک شبخون
روزگار زندگانی ایشان تیره سازیم آخر شبی خرسان از کوه فرود آمدند روی بجزیره
بوزنها نهادند قضا را ملک بوزنها با جمعی از اعیان دولت بتقریب شکار آن شب درصحرا
مانده بودو بوزنهای دیگر از هجوم دشمن غافل هریکی درمنزل خود آرامیده که خرسان
بیکبار بر ایشان ریختند تا بوزنها را خبر شود بسیاری ازان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح
جان ازان ورطه خونخوار بکنار بردند چون همیشه پرنعمت را دشمن خانگی باید
همانجا طرح اقامت انداختند و آن خرس ستم دیده را برخود امیر ساختند و دست بغارتی
کرده هرنعمتی که بوزنها درچندین سال ذخیره نهاده بودند بتصرف خود آوردند و دیگر ملک
بوزنها که ازین حال غافل بروی بجزیره نهاده درمیان راه گروهی بزیمت خورده رسید
آغاز داد خواهی کردند و ملک از شنیدن این واقعه انگشت حیرت گزیدن گرفت و گفت
دریغ ملک موروثی از تصرف بدر آمد و این خزائن معمور بدست دشمن افتاد و بخت و
اقبال که بفرمان ما بود برگشت دیگران نیز که ملازم رکاب بودند انتظار آب انداختند
و درمیان ایشان یکی بود میمون نام معقل و فراست آراسته چون ملک حیران و سرگردان دید
زبان بنصیحت برگشود که بی صبری در بلاها نه شایسته و نه شعار است چاره درین کار آنست
که صبر باید کرد و بتدبیر درست صلاح واقعه باید نمود ملک بوزنه پرسید که چاره این کار چگونه
توان کرد میمون بلوتی طلبید و گفت ای نامدار فرزندان و خویشان و مردمان این گروه

گشته مقدمگاران شده اند میخواهم که زود تر جان خود باخته کینه دوستان گرامی که از جان گرامی
ترند بکشم ملک گفت ای میمون دوق غلبه بر دشمن بجهت اسایش زندگانی ست چون تو
باشی همه عالم آبادان خواهد ویران میمون گفت شمه رای و تدبیر و فرزندان دولتخواه
چون اینها روی در نقاب خاک کشند حیف ازین زندگانی حالا میخواهم که آنچه دانم بگویم
و نقد جان نثار کرده نامی در روزگار بگذارم ملک بر فوت من و رفع تخوف و ازو فوداری
یاد آورد ملک گفت این کار چگونه سر کنی میمون گفت که تدبیری اندیشیده ام که لشکرانرا
در بیابان مرگ آزمائی بآتش سموم بسوزم و گمان غالب آنست که اندیشه من راه راست
برکنا نخطا رود صلاح آنست که بفراغی تا گه لشکرهای مرا بندان برکنند و دست و پای من
در هم شکنند و شب بکنار گوشه که آرامگاه من بود بفگنند و ملک با جمیع ملازمان در اطراف
این صحرا آگنده شود تا در نگذرد و صباح سوم روز بیایند و در منزلهای خود بفراغت نشینند
که از دشمنان اثری نخواهد بود ملک بفرمود تا گوشهای او را برکنند و دست و پایش در هم
شکسته بکنار بیشه منتظر نشستند و میمون همه شب زاری میکرد و ملک خرسان بسیر بیرون آمده بنوعی
ناله و زاری او شنید و دنبالهٔ آواز رفت میمون احوال دید با وجود سخت دلی بروی رحم
کرد و پرسید میمون بفراست دریافت که پادشاه آن قوم ست آغاز دعا و ثنا کرد و گفت
که من وزیر پادشاه بوزنگانم و بالاتفاق بشکار رفته شب چون درین معرکه حاضر نبودم
روز دیگر ملک بوزنها بواسطه اعتماد که بر تدبیر من داشت التماس چاره این کار نمود و من
او را از روی نیکخواهی گفتم صلاح آنست که ملازمت بر بندیم و در سایه دولت او بگوشه
عزلت بسر بریم ملک از سخن من برآشفت دوم بار نصیحت کردم بفرمود تا مرا زنده خواهی
گرفتند و دانست که از هوا داران پادشاه خرسانست حکم کرد که در همان خربزه اش بفگنند آن
بگفت چنان به دگر ست که ملک خرسان اینز قطرهای اشک بر زمین افتاد ملک گفت
حالا بوزنها کجا اند جواب داد که بیابانی ست که آنرا مرو آزمای میگویند ازینجا از هر طرف لشکری
جمع میکنند زود باشد که با سپاه خونخوار شخون آرند ملک خرسان از جای در آمد و گفت
ای میمون مصلحت چیست بیا و اگر از ایشان آفتی بقوم من رسد میمون گفت اگر رای پادشاه بود

نخواهم قرار نگیرم و بجواب وخورد میل نکنم تا من در صورت زار خان ام بدین مراد نتوانم رسید
و از اهل روزگار شنیده ام چون مظلومی از ستمگار بیداد گر بحق کشیده باشد دل بر مرگ
نهد و دعایش بسوزد هر دعائی که دران حالت کند مستجاب گردد اگر برای ملک سپند کند
فرماید که مرا بسوزند شاید که دران لحظه گرمی آتش بمن رسد از پروردگار خود میخواهم که مرا نسوزاند
مگر بدین وسیله بران ستمگران دست یابم درین مجمع آن بود بم که در کشتن کارشناس اهتمام داشت
حاضر بود ملک از و پرسید که درین سخن چه میگوئی وزیر جواب داد که شعبده باز است و از کمال
دانائی فریب انگیخته اگر هزار بار او را بسوزند و خاکستر او را بدریا ها بشویند گوهر او همچنان
ناپاک بماند بیت ز بد اصل نیکی ندارم امید * که زنگی شبستان نگردد سپید * اگر بتقدیر محال
لباس طاوسی یابد و خلعت عنقا پوشد همچنان بصحبت زاغان سیه کار مائل خواهد بود چنانچه
موش که با وجود آنکه صورت آدمی یافته بود باز بهمان اصل خود میل کرده چون بماه سهمان جا
و ابر فیض بخش ریزد رحمت افزاید گوهر پای بر جا آتش نگرفت ملک پرسید که چگونه بود
آن حکایت گفت آورده اند بزرگی بود که هر چه از درگاه خداوندی خواستی درجه قبول
یافتی بر لب جویباری نشسته بود ز غنی پر واز کنان آنجا رسید و موش بچه از منقار ش آن
بزرگوار بر خاک افتاد بزرگوار را بروی شفقت آمد بر داشت و در خرقه خود پیچیده بخانه برد
باز اندیشه کرد که مبادا اهل خانه را آزو رنجی باشد دعا کرد تا خدای تعالی او را دختری
گردانید خود روی وزیبا خوی و او را یکی از مردان سپرد که چون فرزندان گرامی دارد
مرد حکیم سپرد را پاس داشت و در پرورش دختر کوشش تمام نمود تا بسر حد بلوغ رسیده بر گرفت
ای جان عزیز وقت آن رسیده که گوهر پاک ترا بجوهر دیگر در یک رشته کشند من این کار را
بر ضای تو نگذاشتم از آدمیان غیر آن از هر آفریده که دل تو خواهد با و پیوندم دختر گفت
شوهری خواهم توانا و بلند و بزرگ منش فرمود بدین صفت که تو گفتی ماه است چون
شب شد حکایت دختر ماه در میان آورد و ماه جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان میدهم
و آن ابر است که او را پوشاند این سخن بر گفتند ابر گفت مرا از روی توانائی امتیاز نیست
باد از من تواناست مرا هر جا که خواهد میکشد باز این حدیث با کوه در میان نهادند گفت

گفت مرا چه قوت تواند بود با قوت تمام در عالم کوه ست که پای در دامن او غار کشاده است
پیش کوه رفتند و حال را تقریر کردند کوه آواز برداشت که قوت موش از من بیشتر ست
که اطراف من بشگافد و من درین کار بیچاره ام فخر گفت درست میگوید موش برود بجانب
و شوهری مرا مناسب باید او را با موش عرض کردند موش بواسطه همجنسی میل در دل خود با زیافت
و جواب داد که من نیز آرزومند دلارامی هستم که مونس روزگار من باشد اما جهت میباید که از جنس
من باشد فخر گفت این سهلست برگوار و عاکند تا موش شوم برگوار درست می عاقبت
و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گردانید چون برگوار بصحرا رفت دعای او همچنان شد فخر باصل خود
باز گشت و آن برگوار او را بموش داده بگوشهٔ خود آمد فائدهٔ این داستان آنست که آنچه در
اصل سرشت باشد همان ظاهر شود ملک بوبان چنانچه قاعدهٔ دولت برگشتها باشد بنصیحت
وزیر دانا نشنید زاغ هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانه بی نظیر می آورد تا محرم خاص
شده ناگاه فرصت نگاه داشته پیش زاغان رفت سهر فرد شگفته خاطر شده پرسید که ای
کارشناس چه شناختی گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم ملک گفت مجملا صورت مصلحت
را باز نمای کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و در بابومان دران غار جمع میشوند دران
نزدیکی هیزم خشک بسیار ملک فرماید تا زاغان ایشان قدری برده اشته بر در غار جمع کنند
و من از منزل شبانان که دران نزدیکی ست قدری آتش میارم و بر هیزم افگنم و ملک
فرماید تا زاغان پر بار او چنبش آرند تا آتش افروخته گردد و هر دو بهم که ازان غار بیرون آید
بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود دمم گیر شود ملک را این تدبیر خوش آمد و باین ترتیب بوبان را
سوختند و زاغان را فتح غیر مکرر دست داد روزی بزبان ملک گذشت که ای کارشناس
تدبیر درست تو عجب خاصیتی دارد کارشناس گفت که آنچه روی نمود بقدر دولت ملک بود
من مقدمهٔ این فتح همان روز دانستم که این نا عاقبت اندیشان چنان ستمی بضعیفان کردند ملک پرسید
که در صحبت بوبان مدت از چگونه صبر کردی پیداست که نیکنامی بدان باشد
کارشناس گفت که چنین ست اما عاقل برای رضای ولی نعمت خود از سختیها ی روزگار
نه پرهیزد و هر محنتی که پیش آید نشناسد تمام بکشد گنج بی رنج نتوان یافت و گل بی خار نتوان چید

بیت مکن زمضمهٔ حکایت که در طریق حلب ❊ براهتی نرسید آنکه زحمتی نکشید ❊ ملک گفت
ازدانش و فراست بوبان شمه باز گوی گفت درمیان ایشان زیرکی ندیدم جز یکی که در کشتن
من اهتمام میکرد و ایشان رای او ضعیف می پنداشتند و بنصیحتهای او ایمنی نمینمودند تا چه
دیدند آنچه دیدند و گفته اند که ملوک را از نگاه داشتن راز احتیاط لازم ست خاصه از دوستان
ناامید و دشمنان هراسان هر حاکمی که طرح ستم انداخت و دوام نباشد که بنیاد سلطنت او برافتد
و گفته اند هر که چهار کار کند چهار چیز را امیدوار باشد هر که ستم کند هلاک خود را یقین داند
و هر که بصحبت نان بشتیر پردازد رسوائی را آماده باشد و هر که در طعام خوردن اندازه
نگاه ندارد منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران نادرست اعتماد نماید از بادشاهی دست باید شست
و نیز دانشوران آورده اند که شش کس را طمع از شش چیز باید برید اول حاکم ستمگر را از پایداری
ملک دوم متکبر مغرور را از نام سوم مرد بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم بی ادب را
از بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بینیازی چون ملک بوبان را حرص
بر قتل زاغان بسیار بود ازان سبب بچاه بلا فرو افتاد ملک گفت از عهدهٔ شکر این نعمت
چگونه بیرون توانم آمد که محنت فراوان کشیده کارشناس گفت مرد انست که چون
کمر همت بکاری بندد نخست از جان بشوید بیت از جان مترس تا بحیات ابد رسی
بر آب خضر سد سکندر نبشته اند ❊ اگر صلاح کار و ران بینید که بخدمت فروتری از خود
باید بسر برد بهان رای پیش گیرد تا بمقصود رسد چنانکه ماری مصلحت خود دران دید که
خدمت غوکی اختیار کند ملک پرسید که چگونه بوده ست آن حکایت آورده اند
که ضعف پیری در ماری اثر کرده بود و فتوری تمام در راه یافته بواسطهٔ ناتوانی
از شکار بازمانده با خود گفت دریغ از روز جوانی که باز گشتن آن چنانست که از دیگ
آتش جوشیده و از آتش آب سامان آینده مفتون ضرورست حالا بنای کار بر کم آزاری
باید نهاد و هر جا ری که ازین بگذرد رسد بآن باید ساخت پس کنار چشمه رفت که دران
غوکان بسیار بودند و ملکی در کار داشتند مار خود را ستم رسیده و اندوهناک بر خاک راه
انداخت غوکی بسر وقت او رسیده پرسید که ترا بغایت غمگین می بینم سبب چیست جواب

داده سبب زندگانی من شکار غوک بوده است و امروز واقعه پیش آمده که صید کردن
ایشان بر من حرام است و بقصد خواهم که یکی از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک برفت
و ملک خود را خبر کرد پادشاه غوکان متعجب شده نزدیک او آمده پرسید که چه سبب این
حادثه بر تو رسید مار گفت ای ملک حرص مرا در دام بلا انداخت و آن چنان بود که
روزی قصد غوکی کردم و از ترس من گریخته خود را در خانه پارسائی افگند ارعقب وی
بخانه در آمدم خانه تاریک بود و پسر پارسا خفته انگشت بزرگ پای او من رسید پنداشتم
غوکیست از حرص دندانی بر و فرو بردم او برجای سرد شد پارسا خبر یافت از پسر فرزند
قصد من کرد من دی بصحرا نهاده شتابان میرفتم و پارسا در عقب نفرین میکرد و میگفت
ازپروردگار میخواهم که ترا خوار و بیمقدار گرداند و مرکب ملک غوکان سازد و هر گز قدر
نشوی بر موزن غوکان مگر بر سبیل تصدق آنچه ملک بتو دهد اکنون دعای او مستجاب
شده است بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم آسمانی راضی شده ام
ملک غوکان این سخن موافق طبع افتاده و شروع در کار خود دانست همواره بران مرکب
میگردد و فخر میکرد و بر ابنای جنس بزرگی می جست چون بچندی برین گذشت مار بعرض رسانید
که زندگانی ملک دراز باد مرا از قوت طعمه چاره نیست تا بدان زنده مانم و این مدت با پایان
برم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گزیر نیست و مرکب را بی قوت قوت
نتواند بود پس هر روز دو غوک برای راتبه مقرر ساخت که چاشت و شام بکار برد و چون
دران بوئی منفعتی بوده از ان عار نمیداشت آین استان برای آن آوردم که من نیز
صبر میکردم و خواری میکشیدم نظر را نکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان دران بود از اینجا
گفته اند که تدبیر و رای از شجاعت بهتر است مرد دلیر در مصاف باده برابری کند
یا به بیست و اگر کسی مبالغه نماید تا بصد تن اما مرد دانا بیک تدبیر دست ملکی را پریشان سازد
و بیک اندیشه راست لشکر گران را بشکند بیست بیک تدبیر نکو آن توان کرد که نتوان بسیاهی
بیکران کرد و گفته اند اگر جمعی قصد کاری کنند آنکس مقصود خواهد رسید که صاحب مروت
باشد و اگر دین با جسم تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاری کند و قوت بخت مدد دهد

خطا او را خواهد بود ملک گفت ایشان از ما اینقدر حساب ندانند چه ما را اندک دیده بود
ضعیف و ناتوان پنداشته کارشناس گفت چهار چیز است که اندک را بسیار باید پنداشت
آول آتش که اندک او را ایمان زیانست در سوختن که بسیار را آدم و دام که شرم از فرخنده خویان
دیگ درهم هاست که در هزار دینار سوم بیماری که هر چند کم باشد بحیضوری آرد چهارم
دشمن با آنکه خوار و زبون باشد آخر کار خود بکند و شنیده ام که گنجشکی با زنی بوی حال از مار
قوی تر حیل کینه خود کشید ملک گفت بوده است آن حکایت گفت آورده اند که دو
گنجشک در سقف خانه آشیانه ساخته بودند وقتی ایشان آنجا گان پدید آمدند و هر یک از
مادر و پدر بمحبت پرورش ایشان بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدی در حوصله ایشان
میریختند روزی نر بیرون بنگاه ماند چون باز آمد گنجشک ماده را دید که مضطراب گرد آشیان خود
می پرید و فریاد سوزناک از و ظاهر میشد گفت اینچه حالست جواب داد حکیم که دمی غائب
شده بودم چون برگشته آمدم ماری بزرگ دیدم آمده قصد بچهای من کرده هر چند زاری
کردم و گفتم بیت اگر تو غالبی از دشمن ضعیف بترس + که تیر آه سحر بر نشانه می آید +
گفت که را در آینه من اثری نخواهد بود گفتم از آن بیندیش که من و پدر این فرزندان
گر کمینه کشی بر بندیم و بدانچه توانیم در هلاک تو بکوشیم بر نخندید و گفت بیت دلیری که
او شیر را فی کند + نه همچون تو ئی عاجزی کی کند + من چون همچگونه با دست نیابم فریاد
میکنم و دست بفریاد من نمیرسد آن بیداد گر نامهربان بچهای مرا خورده است و هم در آشیانه
خفته گنجشک نر این سخن شنید دود از نهادش برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت
در جانش افتاد و در آن محل خداوند خانه بسوختن چراغ فتیله بروغن چرب کرده روشن
ساخت میخواست که در چراغدان بخفته گنجشک پرید و آن فتیله از دست او برداشت
او را بیرون آشیانه افکند صاحب خانه از بیم آنکه مبادا آتش در سقف خانه گیرد و در
بالای بام برآمد و آشیانه را خالی می ساخت تا آتش را فرو نشاند مار از پیش شراره آتش
دید و از بالای بام آواز آدمی شنید سر از سوراخ که جانب بام داشت بیرون کرد سر او در
دهن سنگ سر خر دون همان آدمی راست که مار دشمن خود را خوار داشت

دانست واز دحسابی بزگرفت عاقبت سرش بسنگ کینه کوفته شد ملک گفت ترا قباد
چیلن دشمنان از برکت عقل ویمن اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد بسخن تو کردم
نتیجه آن بخیر وخوبی ظاهر شد هر که غلان اختیار بوزیری دانا سپارد هرگز دست ناکامی
بدامن دولت او نرسد وپای حوادث بپیرامون سعادت او نگردد وچنانچه مرا از برای تو
حاصلست کارشناس گفت اینهمه بدولت تو بود احمد گفت که ملک اخوبی رای ودرستی
تدبیر با فزود دولت وشکوه شجاعت جمع است ودر آغاز هر کاری صورت انجام آنرا
می بیند هر که با چنین پادشاهی باشد کی ترس مرگ راه بخانه او ندهد سوی خود کشیده شباب زندگانی
بهزار خاطر فرخنده ملک گفت در مدت عمر تو نه حلاوت طعام وشراب یافتم
ونه لذت آرام وخواب شکر خداوند کارسازی را که چهره مقصود از آئینه امید روی نمود
کارشناس گفت طبیبان گفته اند تا بیمار آرزوی کامل پدید نیاید مزه خوردنی نیابد وتا حمال
بارگران از پشت خود نیاساید وعاشق تا بوصال معشوق نرسد آرام نیابد دمساز
تا بمنزل مقصود فرود نیاید اضطرار کم نشود ودر هر احسان تا از دشمن خیال ایمن نگردد دیبا نپوشد
دیگر ملک گفت سیرت ایران را در زمان پرویز چگونه دیدی گفت بنا کامی آنچنان برگزید
خود بیداد وتن پروری بود نه از اندیشه راست تعلیمی وظلم تندرای درست گران کاری تن
کرای او برگشتن من درست بود واز صاحب دولت چنین رفت ملک گفت
آواز فصیحت ملوک کدامست گفت آنکه سخن بزرگی وبدرازا کشد ودر آن تفخیم صاحب
جایگاه وگستاخی نماید حرف نزند واگر از صاحب درگری با کفتار سهوی رود بعبارت شایسته
آگاه سازد ودر هر با ملک بزبان میگفت که جهانداری مرتبه بلندست بکوشش خود پای
آنرا بآن پایه نتوان نهاد اگر دست دهد غره نباید گشت وبعدل وداد باید کوشید
فائده نیست که هیچ چاره بکرد دشمن ایمن نتوان زیست که زاغ بدین عجز وناتوانی دشمن نبرد را
مالشی داد وغرا نروایان را اعتماد هر مدبران خرد ور هنر از بسیاری لشکر وخزینه پرا نیست

باب هفتم در زبان بخیری و دیرشتافتن بمقصود و رای و دانشمند

برهمن گفت استاد ایمن بودن از فریب دشمنان ما بود نگردن سخن ایشان ودر دوستی

اکنون بازنمائی که چگونه مقصود بدست آید و چه درنگاهبانی آن باید کوشید و زیان زودگی
بی پرمایان چه باشد برهمن آفرین برخرد درای نمود فرمود که برخرد خرده دان پوشیده نیست
که نگاهداشت مقصود شوارتر از بهرسانیدن است بی محنت و تدبیر صورت نه بندد رای
دانایان بزرگ از کامیابی دست نشسته همواره درنگاهبانی مکرها اندوخته اند تا بروزبد گرفتار
نشده نیکنام گشته اند و بجهد صلها مقصود در کنار دیده از خود رفته مراد از دست میدهد
و هرکه از دولت دوربینی محروم باشد آنچه فراهم آرد برباد دهد چنانکه سنگ پشت از بی مشقت
دوستی مهربان چون بوزنه بدست آمد و از نادانی آنچنان بزرگی را از دست داد رای پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزیره های بابی خبر
بوزنگان بسیار فراهم آمده بودند و کاردانا نام فرمانده آنها بود که از بسیاری دانش کار جهانداری
و دشمن گدازی سرانجام داده از انجا که عادت روزگار بیوفا آنست که روزی چند بکام کسی
گذراند و آخر شربت نامرادی بچشاند کاردانا را پیری دریافت نور چشم و توانائی بدن گفته شد
ملازمان درگاه آنرا تخفیفی گرفته یکی از خویشان او را بفرماندهی مقرر ساختند و آن پیر ناتوان را
ازمیان بردن آورند بیچاره این عار بر خود نپسندیده چاره کار در سفر و غربت دید
تا آنکه بهمراهی توفیق الهی خود را در کنار جزیره که پر میوه بود رسانید و میوهای تر و خشک آن
بیابان قناعت کرده ریاضت پیش گرفت روزی بر درخت انجیری برامده انجیری می چیند
ناگاه یک انجیر از چنگ او رها شده در آب افتاد آواز او بگوش بوزنه رسید شوقی در دل او
پیدا شد هر ساعت دیگری در آب انگندی و بآواز آن شادی نمودی قضارا سنگ پشت
زیر درخت درمیان آب بود بعمل تمام بخود آورد و خیال کرد که بوزنه برای من می اندازد
اندیشید که هرگاه بی آشنائی کند اگر بآشنائی شوم هرآینه چه خوبیها بجا آرد پس آواز برکشاد
و نیازمندی بجا آورد بوزنه نیز تازه روئی پیش آمد و گفت از وحشت تنهائی برامدن و
الفت باو دستان گرفتن پسندیده دانشوران است سنگ پشت خرم دل شده گفت که
من بآرزوی دوستی تو سزاوارم بوزنه گفت انشوران دوربین گفته اند که با سه گروه آشنا شدن
پسندیده ترست اول خردمندانی که همواره رضاجوی الهی باشند دوم مردانی که خطای

خطای دوستان از دشمنان بپوشند و نصیحت از یار دریغ ندارند سوم جمعی که بی غرض
و بی طمع باشند و با سه طائفه آشنائی نمیباید گروهی که گرفتار هوا و هوس باشند و پابند
شهوت دیگر دروغ گویان که سخن دیگران بتوسانند و سخن دروغ تو بدشمنان دیگر ابلهان که
نیک از بد نتوانند امتیاز کرد و گفته اند که دشمن دانا به از دوست نادان دشمن چون بزیور
عقل آراسته است دور اندیشی را از دست ندهد تا فرصت بیند زخم نزند پس خود را از او
مصون نگاه دارد دوستی که از دولت عشق بی بهره است مدد کاری او عین بی یاری
باشد چنانکه حاکم کشمیر از دوستی بوزنه پاسبان که سرمایه سرور خاطر بود نزدیک بود که هلاک
شود و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی کار او از چاره گذشته بود سنگ پشت گفت
که چگونه بوده است آن حکایت کاردانا گفت که در ولایت کشمیر فرمانروای بزرگ بوزنه را
نواخته بود و بوزنه از روی اخلاص شبها گشاده چون قطره آب در دست گرفته بالین
رای کشمیر ایستاده تا صبح بوانم پاسبانی بجا آورد روی قضا را دزدی زیرک از دور دستان کشمیر
آمده شبی از همسایان پرسید که یار را بکدام محله باید رفت دزدی نادان جواب داد که در طویله
رئیس شهر در آنجا بوزنه دوانده غلام است احوال آن ابدریم و در سر چارسوی
شهر دوکان شیشه گریست آنرا نیز نگاه میکنیم و شیشه های خوش رنگ صاف از بیرون آورده
بران خربار کرده نزد رایگاه خود رویم دزد دانا چنان شد که میخواست از احوال و پیروی نماید
ناگاه کسی پیدا شد دزد حاصل خود را در پیاده دیواری افگند و دزد نادان گرفتار شد پاسبان
که کجا میروی و چه کسی جواب داد که من دزدم مرا بخواهید که در آنگوش رئیس شهر را دزدیده اند دوکان
شیشه گرباز کرده بدرم عکس بخندید و گفت که برای خری که چنین استوار نگاه میدارد چه شیشه
که ده آنرا بدانگی فروشند خود را در گرداب بلا چرا افگندی اگر برای خزینه رای میکردی باری
صورتی داشت این بگفت و بزندان فرستاد دزد زیرک از سخنان دزد ابله پندی گرفت
و با خود گفت این مرا دوستی بود نادان عین دشمن بود نادانا حالا روی بخزانه رای آوردن بهتر
مینماید پس بزیر محل رای آمد نقب زدن آغاز کند بارزوی گنج بفلاوی برید منهدان امد که
از شب مانده بود که نقب زیر یک خزانگاه رای برآمد رای امدید بر تخت زرین فرو شده و جواهر

تیمتی و غیر آن گرد بر گرد یخته چون نیک نظر کرد دید که بوزنه کنار ه گرفته سر بالین شاه نهاده است
حیران بماند که بوزنه کجا و پاسبانی کجا و این خاکسار کجا و تیغ آبدار کجا ناگاه مورچه چند از
سقف ایوان بر سینه رای افتادند رای در عین خواب دستی بر سینه زد بوزنه دوید دید که
مورچها بر سینه رای میرقصند بوزنه گفت با وجود دشمن من پاسبانی مورچه را چه حد که پا بر سینه و نعمت
من بگذارد از روی قهر کناره برآورد که مورچگان را بقتل رساند دندان فرو برد کشید که ای جانور
دست نگاهدار که جهان از پای درخواهی و بر جست و دست بوزنه با کناره محکم گرفت آنی
از شور بیدار شد دزد را پرسید تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام برای دزدیدن مال
آمده بودم اگر لحظه دیر نگاهبانی تو درنگ میکردم این دوستداران شبستان را از خون تو
مالا مال میساخت رای بر حقیقت حال آگاه شده سجده شکر بجا آورد و گفت آری چون
عنایت الهی نگاهبان کسی باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان او گردد پس در انجا ساعت از نزدیکان
خویش ساخت و بوزنه را بزنجیر کشیده بطویله فرستاد دزد بواسطه آنکه قبای دانش در بر داشت
تاج دولت بر سر او نهادند و بوزنه که حضور را محرم اسرار میدانست چون خازن دانش در دانش
آویخته بود خلعت حرمت از بر کشیدند و این داستان برای آن آوردم در مابید که طرح
دوستی با خداوندان عقل افگند و از صحبت نادان بفر سنگها بگریزد ای سنگ پشت اگر انچنان
خردمندی لایق دوستی هستی سنگ پشت گفت ای دریای دانش گوش هل مرا بگوشهای هوش
حکمت بنیاد و اکنون باز گوی که دوستان هر چند گونه اند کاروانا گفت حکما چنین
فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی مینمایند بسه گروه اند بعضی حکم مذاد ارند
که هیچ وجه از ایشان چاره نباشد بودن دیدن روی ایشان شمع صحبت نور بخش دیده و دل
چون دوانند که گاهی با ایشان احتیاج افتد و طائفه چون در آمده که در هیچ زمانی
نیایند بلکه در لباس دوستی ریا نهار سانند سنگ پشت گفت چگونه پیش گیرم
بجای آورد بوزنه گفت هر که به شش صفت آراسته باشد در دوستی او نقصانی نیست اول
آنکه بر عیبی واقف شود بگیران نا هر نساز د دوم اگر بر هنری حاضر شود یکی را بنده
سوم اگر احسانی کند فراموش کند چهارم اگر نقصی یابد مرا بیاد دارد پنجم اگر از تو خطائی بیند

بیدبر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی نمائی قبول کند هر کس این صفتها نداشته باشد
دوستی را نشاید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در دوستی خود ثابت قدم هستم
اگر بشرف دوستی خود مشرف گردانی از غریب نوازی توچه دور باشد بوزنه از درخت
سنگ پشت از آب بیامد درخت آمده پیمان دوستی ببستند و مدت تنهائی و غربی از دل بوزنه
دور شد و روز بروز در دوستی ایشان بجائی رسید که بوزنه ملک و حکومت خود فراموش کرد
و سنگ پشت اینرا اهل و عیال از یاد رفت چون زمانی دراز برین بگذشت که خبر سنگ پشت
بجفت او نرسید بایکی از همجنسان خود این قصه پرغصه در میان آورد او گفت شنیده ام
که شوهر تو با بوزنه دوستی ورزیده است صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند جفت سنگ پشت
چون این سخن بشنید آتش غیرت بسرش بر دوید یار او گفت غم مبود و غم سود ندارد
همان بهتر که چاره بجوئی جفت سنگ پشت اندیشه ی بهتر از هلاک بوزنه بدست نیفتاد و
با شارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و سنگ پشت را از ناتوانی و بیماری یاد در
سنگ پشت اندوهناک شده از بوزنه دستوری خواست بوزنه گفت ای یار غمگسار زود بازآی
سنگ پشت گفت ای مهربان بضرورت دور میشوم جان من پیش تست پس بوزنه را
وداع کرد و روان شد چون بوطن خود رسید دوستان فراهم آمده خیر باد می میکردند سنگ پشت
سخانه در آمد جفت خود را بستر ناتوانی افتاده دید نه قدرت گفتن نه قوت برخاستن آنچه
پرسید جواب نشنید از خواهر خوانده او پرسید که چرا لب بسخن نمیکشاید و حال خود نمیگوید
او گفت بیماری که از دارو نا امید باشد چگونه رخصت سخن یابد سنگ پشت ناله و زاری
آغاز کرد و گفت این چه درد است که دارو ش درین دریا نمیتوان یافت بیمار دار جواب داد
که این دردیست که مخصوص دون شکم پیدا میشود و هیچ دارو جز دل بوزنه علاج پذیر نیست
سنگ پشت گفت چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده گفت سر گروه این مکر بود جواب داد که ترا
نه برای بهم رسانیدن این دوا طلبیده ایم بلکه برای آنکه وفادار خود را ببینی که بیچاره را و دیگر
نه امید جفت بست رخصت صحبت سنگ پشت اندوهگین شده جز کشتن بوزنه کار دیگر نبود
چاره ندانست عقل نصیحت میکرد که مقصد دوستان نمودن نه رهبری نیست و چنین دوستی که

که بدانش آراسته است و بطمع در دل خدنگ می اندخت که جانب زن که آبادانی خانه و نگاهداشت نقد و جنس از دست فروگذاشتن و جانب آشنائی که نه جنسیت دارد نه خویشی نگاهداشتن از دانش دورست از انجا که رفتار روزگار ناسازگارست که عقل زبون و طمع هوا خالب میباشد نفس خیره سر سنگ پشت را بران داشت که مکری اندیشد و قصد یاخود نماید سنگ پشت بنجاطر آورد که بوزنه را بنجانه خود آورد پس آن نیت نزدیک بوزنه آمد بوزنه از دیدن یار خود خوشحال شد و چگونگی فرزندان و خویشان پرسیدن گرفت سنگ پشت جواب داد هرگاه تنهائی تو بنجاطر رسیدی زندگانی بر من تلخ گشتی پس پیش از انکه از حال فرزندان و خویشان خبر گیرم بملازمت تو باز آمدم اگر ترا وقت مدد کند بنجانه من قدم رنجه فرمائی تا در میان قوم سرافرازی یابم و آنچه توانم در مهمانی تو صرف کنم بزرگانرا چه کم شود اگر بنجانه مسکین روند و مرا نامرادی برارند بوزنه گفت که چون میان من و تو دوستی ست احتیاج بمجاملت نیست که بدترین یاران و برادران آنست که برای او تکلفی باید کرد ترا اگرچه بر من حق بسیارست از تو جدائی گزیدن و شوا لیکن این تکلف آرائی و سخن پردازی بگذر سنگ پشت گفت راست میگوئی غرض من آن بود که یک لحظه جدائی از تو نگزینم و همواره در سایه وصال تو بنشینم بوزنه از راه دور اندیشی عذر درمیان آورد و گفت ای برادر دوست پیوسته بدیده دل جمال یکدیگر می بینند و گردی از غبار جدائی بر چهره مقصود می نشیند سنگ پشت بروباه بازی سخنان مهر آمیز گفتن گرفت که انچه گفتی درستی لیکن چنانچه چشم باطن دوستان بینا ست اگر دیده ظاهر هم بحسن دلاویز روشن باشد چه بهتر ازین بوزنه گفت دل دوستان بدست آوردن از آئین مروت مستبعد ست هر چه فرمائی بجان و دل بجا آرم اما از آب گذشتن مرا مشکل مینماید سنگ پشت گفت چه پایه می اندیشی سنگ پشت گفت من ترا بر پشت خود گرفته از دریا بگذرانم پس سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بنجانه نهاد چون میانه دریا رسید اندیشید که برای شوخی بنجاطر زن باد بدست خردمند عاقبت بیوفائی نمودن نه روش دانایان ست بوزنه از حال او تردد دانسته بپرسید که مگر بر دل تو من بر تو دشوار آمده که آهسته میروی سنگ پشت گفت اندیشه من انست که مثل تو بزرگی را دل با دست که بنجانه من می آید

می آید و بجفت من بیمار ست مباد اگه در لوازم مهمانداری تقصانی رود بوزنه گفت جائیکه
یگانگیست اینها چه گنجایش دارد سنگ پشت قدمی چند پیش رفت و باز ایستاده با خود گفت
حیف باشد که برای تندرستی زن قصد جان دوستی باید نمود حکما گفته اند که از بیوفائی
نکو هیده تر خصلتی نیست آنگاه از رنگ روی سنگ پشت بدگمانی بوزنه زیاده شد در
اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت
و اگر غلط باشد جانب احتیاط از دست ندادن بعیب بی پروائی گرفتار نگردد پس سنگ پشت
آواز داد که سبب صعبیت که هر ساعت برنگ دیگری برائی و در اندیشه میشوی گفت ای برادر
معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان مرا پریشان میدارد بوزنه گفت
دانشوران گفته اند که بیماری کشیدن بهتر ست از بیمار دیدن هیچ اندیشه دوا کرده و
از طبیبان چاره جسته سنگ پشت گفت که طبیبان دریا علاج آن بداروئی بازبسته اند
که دست بآن نمیرسد و پریشانی من ازین بگذر بیشتر ست بوزنه گفت کدام داروست که
یافته نمیشود اگر بازگوئی شاید که مرا ازان خبری باشد سنگ پشت از ساده دلی جواب داد
که آن دارو دل بوزنه است بوزنه این سخن شنیده دل از دست داد و نزدیک بود که از بیم
هلاک شود آخر بدستیاری عقل خود را بر جای داشته خود را بملامت میکرد که ای نفس اگر چه عجب
نمیبودی که بدین بلا مبتلا میشدی حالا هر چه می بینی از خود می بینی باری خوب شد که پیش
از آنکه در چنبره سنگ پشتان رسم از مکر این دشمن دوست نما آگاه شدم و گرنه کار از
چاره رفته بود پس سنگ پشت را گفت ای برادر غم مخور که علاج آن زن بسیار بدست من
آسانست و مرا از درون سینه دل بیرون آوردن و بار بجای نهادن سهلتر و اگر مجروح
دل ما اصلاح شود هم باکی نیست که ما بدیل توانیم زندگانی کرد هر گاه زن تو بیمار باشد
مراد دادن دل در نگی نخواهد بود که حکما گفته اند با چهار کس بخل ورزیدن خوب نیست یکی
پادشاهان دوم دوستان سوم شاگردان چهارم درویشان بیت دل چه باشد که جان
بپای لبری نتوان فگند ✦ چه بیست فقد جان که توان کرد بر جانان نثار ✦ و اگر این
قصه را من بزن خانه میگفتی دل باخود می آورد م که هم زن ترا صحبت میشد و هم من از دل

خلاص میشدم که از دل بسیار به تنگم سنگ پشت گفت دل تو کجاست که با خود نیاوردی
جواب داد که دفعة گذاشتم که بوزنگان ارسم ست که چون بدیدن دوستی روند دو نهند
که همه در بر ایشان نشادی گذرد دل خود را با خود نبرند که آن سرچشمه اندوه ست خبر بمایی
جفت تو شوم و دل با خود نبرم و در آنچه بمن رسانی ترا رسد و بدستان نفع باشد هم اگر
باز گردی نیکوتر باشد هم مراد تو برآید و هم من از بدنامی خلاص شوم سنگ پشت در زمان
باز گشت و با میدی تمام بوزنه را بکنار آب رسانید بوزنه سبکتر رو درخت دو میده شکر الهی
بجا آورد و سنگ پشت مانی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز دیرنگ میشود و کار از دست
میرود بوزنه بخندید و گفت من عمر خود را در حکومت گذرانیده و سرد و گرم روزگار دیده
ازین اندیشه بگذر و در مجلس حواله مردان بمنشین که من از روی تو حرف بیوفائی خوانده ام
و از چشمهای تو نقش فریب دیده ام سنگ پشت فریاد برکشید که این چه کلمات ست که بمن
می بری حاشا که خلاف رضای تو سنجاط من گذرد بوزنه گفت ای نادان ازین چاپلوسی
بگذر و گمان مبر که من همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش ندارد سنگ پشت
گفت چگونه بوده است آن حکایت بوزنه گفت آورده اند که شیری به بمایی گرفتار شد
و بات دامی پنجه خارش شکار مانده گشت و باهی از راتبه خواران خوان احسان او بود پیش آمد
و آئین پرسش بجا آورد و دیگر جانوران بیشه از گرسنگی شکایت پیش شیر آوردند شیر گفتا ای
روباه مرا هم غم لشکر بسیار ست اما چه کنم که ازین خارش در بر و زیر پنجه هم و موی بر بدن
نمانده طبیبان روزگار علاج این بجز دل و گوش خر قرار داده اند و من دریغ ندیشه که
این مرا چگونه دست دهد روباه گفت ای ملک سنجاط گذشته که در زمینی این بیشه چشمه ایست
و گاه گاه هر روز آنجا بجامه شستن می آید خری که رخت کش اوست همه روز بر گرد چشمه
میچرد شاید او را بفریبی بدین بیشه توانم کشید اما ملک نظر فرماید که چون گوش دل خر را
بجوزد باقی از ابر دوان صدقه کند شیر عهد کرد و روباه با میدواری تمام روی بسر چشمه
نهاد و از دور خر را بدید دعا و ثنا بجا آورد و از پنج پرسید خر چون مهربانی روباه دید دور
در میان آورد و گفت این گاه مرا بیوسته کار فرماید و به تیمار من کوشش نماید روباه گفت

گفت ای بچیز و پای داری و قوت رفتار بچه این محنت اختیار کرده خر گفت هر کجا روم ازین
بلا خلاص نشوم پس بچز و قرار داده ام که باری بر در یک خانه بسر کنم که گرد مین در بدر میچ نیست
روباه گفت غلط کرده بسختی نتوان مرد که زمین را چنین کرده اند و عالم را وسیع برای
آنکه اگر یکجا تنگی روی نماید بجای دیگر گرایند خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی باو نرسد
روباه گفت این سخن از عالم توکل است این مایه نیست پس همان بهتر که اگر راهنمای شوی من
بمرغزاری برم که علف بسیار و آب خوشگوار دارد و پیش ازین خری دیگر را نصیحت کرده
بدانجا برده ام امروز بفراغت تمام بچر اشتغول ست القصه روباه با فسون افسانه خر خام طمع را
نزدیک شیر آورد و شیر قصد وی کرد و زخمی انداخت بسبب ناتوانی کار گر نیامد خر روی بگریز
نهاد و روباه از ناتوانی شیر زبان بملامت بر کشاد که بایستی که آهستگی پیش گیرفتی شیر را
این سخن گران آمده گفت گدای مسکین را چه یارا که با شاه جهان سخن گندازین سوال بگذر
و چاره ساز تا خر باز آید روباه باز نزد خر آمد خر روی از و بگردانید که آن مهربانی چه بود و در
دام شیر افگندن چه سود روباه گفت ای ساده دل اگر آن شیر می بود از چنگال او خلاص
نمیشدی ای کم خرد آن طلسمیست که حکمای پیشین نهاده اند تا جانوران این دشت آسوده حال
باشند و بیگانه نیا آزاد یده بگرد این مرغزار نگردند و ما هر کس را که دوست داریم حقیقت این طلسم
در میان آریم تا ازین صورت بی ترس و زحمت گاه زندگانی بکامرانی گذراند آخر بفسون سخن بر دازیم
خر مسکین باز به بیشه شیر آورد و خود پیشتر آمده فرو ده بگوش شیر رسانید و قرار داد که هر چند
خر بگرد او بگردد شیر بدو التفات ننماید تا وقتیکه قابو یابد شیر بنصیحت روباه چون طلسم بجان
در گوشه بیشه بر پای ایستاد روباه خر را گفت این طلسم را نیک ببین خر آهسته نزدیک شد
نشان جان نیافت گستاخ وار بخاطر جمع بچر اشتغول شد و چندان بخورد که متبلا شد
در علف خوار بخفت شیر او را غافل یافته بحبست و شکمش بدرید پس بروباه گفت تو بر خر باش
تا من بسر چشمه رفته غسلی کنم شیر روی بچشمه نهاد روباه فرصت غنیمت دانسته دل و گوش
خر را که بهترین اعضای او بود بخورد شیر چون غسل کرده باز آمد از دل و گوش خر نشانی نیافت
روباه را گفت این دو عضو که داری نیست چه شد روباه گفت ای ملک این خر نه گوش

دارد نه دل بحجت آنکه اگر او را گوش بودی بعد از آنکه زخم ملک خورده بود افسانه مراشنیدی
و دروغ از راست جدا کردی ای سنگ پشت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که من بیدل
و گوش نیستم تو از نامردمی کوشش موده بودی که مرا در گرداب هلاک اندازی بعنایت الهی و بمدد یاری
خرد کار دشوار آسان شد پس ازین اندیشه آشنائی مکن سنگ پشت محبت زده نا امید برگشت و
میگفت بیت لایق ست ار باید مرد زخون نشست + تا چرا یاری چنین مردم ندست +
باب هشتم در زیان شتاب زدگی رای دانشلیم ببیدپای برهمن گفت که در باب
نگاهداشت مقصود بیان فرمودی باز نمای که شتاب زدگی در کارها چیست بعضی میگویند که
در بهم سانیدن مقصود تیزی باید کرد برهمن گفت نیکو پرسیدی آنکه شتابی را نیک دانسته از
کم خردیست چه کارها که از بیفکری برهم نشده و چه خانواده ها که از دست شتاب کاری خراب
نگشته خردمند باید که اول اندیشه درست نماید و تا بخرد دوستان مشورت نکند
و پایان کار نداند دست در آن کار نزند و از فائده که رسد مغرور نشود و از محنتی که روی دهد
آزرده و نومید نگردد بسا شادیها که غم بار آرد و بسا غمها که خرمی نتیجه دهد رای آگاه دل تیزی
از فرمانروایان ماستوده تر ست و ستوده تر خصلتی حلم و وقارست که در هر کاری بداند چه خرد
خرد را دان فرماید بفهمیدگی بجا آرند و هر که کار را بدست بیفکری دهد کارش بپشیمانی انجامد
هر چند که آینده را خرد راست اندیشه بی دلیلی باور میکند لیکن برای گروهی که خرد در بین نمانند
از سرگذشتهای پیشینیان قصه ایاد کنند پای بیفکر پای در میدان بسکی نهاد و دست بخون ناحق
آلوده را سوی بیچاره را بر باد داد نیکو پند دهنده ایست ای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت برهمن گفت آورده اند که زاهدی پس از تجرد بسیار بخاطر آورد که کدخدا شود
بدانائی مشورت کرد و آنا گفت نیکو اندیشیده زن کردن چندین فائده دارد اول آنکه
بدلگام شهوت آرام میکند دوم فیض که از پدران گذشته بتو برسید از تو بفرزند سوم زن نیک
سرمایه سرانجام خانه است ماکوشش نمای که زن سره و نیکو بدست آید زاهد پرسید که چگونه توان
سره کرد گفت با پسازائیده بدست آرتا موش عمگسار تو باشد و از سه قسم زن پرهیز نمای
اول زنی که پیش از تو شوهری داشته باشد دوم زنی که بدبتگاه خویش بر تو منت نهد سوم

سوم زنیکه چون ترا بیند خود را نجور و انماید زاهد گفت ای پارسا بازنمائی که چند ساله زن کنم جواب داد
که زن جوان و نورسیده بخواه که صحبت با زن پیر بیماری و ناتوانی آرد خردمندان گفته اند
زنان از چهارده سالگی تا بیست سالگی امید اند و از بیست تا سی آرام دل طلبگار آنند و از سی
تا چهل خداوند مال و فرزندان و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و در کار فریب و وسواس و از
پنجاه که گذشت بلای سیاه اند و آفت مال و جاه زاهد پرسید که در باب حسن و جمال زنان چه گوئی
گفت حسن زنان پارسائی و خوشخوئی ست با اینهمه اگر خوبروئی باشد ازین چه بهتر و زن خوبرو
اگر سیرت پسندیده نداشته باشد بلای جانست و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت باشد
گرامی و بزرگ نعمتی ست القصه زاهد را از بزرگان نفی بصورت خوب و سیرت پسندیده
بدست آمد برای فرزند گرامی آنچه آزرده داشت بدست نفیقا دزاهد دست نیاز پیش
جهان آفرین برکشاد تا آنکه زن زاهد بار دار شد روزی زاهد بزن گفت زود باشد که پسری
خوبروی خوشخوی پدید آید نام او را نام نیکو کنم و رضا جوئی خدا بیا موزم پس او را بجائی نواد بزرگ
نسبت کنم و از و فرزندان نیکو پیدا آیند و نام نیکوی من پایدار بماند زن گفت ای زاهد
چون پایان این کار پیدا نیست چرا چون نادان خیال پرست حرف میگوئی تو مان پارسا میمانی
که بیهوده شهد و روغن بر روی و موی خویش میریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت زن گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت بازرگان
پیوسته شهد و روغن فروختی و هر روز اندکی ازان بپارسا فرستادی پارسا چیزی ازان خرج
کردی و باقی در سبوی نهادی روزی سبو بر زمین افتاد و شکست که اگر دهن باشد بده درم بفروشم و رنج گوسفند
بخورم تا هر یک شش ماه دو بچه آرد از نتایج ایشان مهما پیدا آید بعضی را بفروشم و زنی خواهم تا پسری
زاید و تربیت او کنم و اگر بی ادبی نماید بهمین عصا که در دست دارم ادبش کنم چنان در خیال
فرو رفته که پسر را بی ادب حضور دانسته عصا بر سبوی زد چون سبو در هم شکست شهد و روغن بر سر و روی
پارسا بریخت ع از انجمله خیالها یکبار گریخت همین داستان برای آن آوردم که چنین امیدها
نادرست نباید کرد القصه زاهد را پسری نیکو روی پدید آمد شکرها بجا آورد و نذرها کرد و شب و روز
گرد گهواره او بوده در تربیت میکوشید روزی مادر او بحمام رفت پسر را به پدر سپرد زمانی نگذشته

که با دشاه زمان زاهد را طلب نمود چون چاره نبود پسر را با رسوئی که همواره خانه برامید او
گذاشتندی سپرده رفتن همان بود و ماری بگهواره آمدن همان آسو چون دید بجست و حلق او
بگرفت چندانکه بگشت چون زاهد باز آمد آسو در خون آلوده به پیشوای زاهد دوید زاهد پنداشت
که پسرش را کشته است بی آنکه پیروی نماید عصا را بر آسو آنچنان زد که در حال جان سپرد و چون
پسر را در گهواره بسلامت یافت و ماری بزرگ مرده افتاده دید فریاد کنان بگفت که این چه
بیخردی بود که من کردم زاهد در طبیدن بود که زن باز آمد و آگاه شد زبان ملامت دراز کرد و
گفت ازین کاری که از تو آمد تجربه حاصل شد که عاقبت شتاب زدگی پشیمانی باشد و پیش ازین
شنیده ام که پادشاهی باز خود را بگناهی کشت و زعم بماند زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت زن گفت آورده اند که پادشاهی باز خود را بسیار دوست داشتی روزی آن باز را
بدست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش برخاست ملک پی وی تا خت آهو را در یافت و دین تاخت
از ملازمان بهیکدام بشاه نرسید تشنه شد تا بدامن کوه رسید دید که از بالای کوه آب میچکد جام از
ترکش برآورد و گذاشت تا آب در ان فراهم آمد خواست که در کشد آن باز پر بزد و آب بریخته شد
شاه از بیمغزی کوفته خاطر شد و بار دیگر جام را پر از زمانی دراز پر کرد چون خواست که بلب رساند
باز همان باز جنبش کرد و آب بریخت شاه بی آنکه اندیشه نماید باز را بزد زمین زد و هلاک ساخت
درمیان کابدار شاه رسید باز گشته و شاه را تشنه یافت مطرح از قراک بگشاد و خواست که
شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه میچکد میل بسیار ست تو بالای کوه برائی و از
سرچشمه جام پر کرده فرود آئی گر طاقت نمانده که قطره قطره فراهم آید کابدار چون بسرچشمه رسید
چه بیند که اژدهائی بر لب چشمه مرده است و لعاب زهر آلود او با آب قطره قطره از کوه میچکد کابدار
سر آسیمه از کوه فرود آمد و صورت حال بعرض رسانید جام سرد از مطرح بشاه داد شاه اشک میبارید
و کابدار را از سر گرفت باز آگاه ساخت و بر شتاب زدگی نکوهش نمود و تازنده بود حسرت میخورد
فائده این داستان آنست که خردمند در کار خود باید شیشه درست آغاز کند چنانکه زاهد از مشورت خردمند
بزرگ بی نیاز نشد و بحسن تدبیر کار خود بانجام رسانید

باب ششم در دور اندیشی و آزادی از دشمنان

رای بشلیم بیدپای برهمن فرمود که شنودم داستان زیان زدگی بصیر بی بگیری اکنون باز نمای

بازنمای که هر که بدام دشمنان گرفتار گردد چگونه زیست نماید برهمن گفت اگر بجمله دوست گرفتار
یکی از دشمنان خلاصی خود داند فروگذاشت نخواهد خردمندان گفته اند هر کس بر دوم از آنکه پایدار
بپایه اعتبار نیست نزدیکی پادشاهان و حسن جوار و وفای ناس و لطف و نیکان و بخشش مستان
و اعتقاد بچیزدان و آواز خوش کودکان کم هیچ یک اعتماد نتوان کرد بسا دوستیها که بدشمنی کشیده
و بسا دشمنیها که بدوستی بدل گشته و از اینجاست که پیش مبان با دشمنان بسر برده اند و از صلح
ایشان پرهیز ننموده از انجمله حکایت موش و گربه است راوی پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت برهمن گفت آورده اند که در بیشه درختی بود در بلندی از همه درختان سر آمده
و زیر آن درخت سوراخ موشی بود نیز در همان درخت در نزدیکی آن موش درخت گربه نیز خانه داشت و زیر
صیاد اندکی از گوشت بر روی دام بسته باز کشید گربه حریص را بوی گوشت گرفتار دام ساخت
و موش نیز در جستجوی روزی از سوراخ برامد ناگاه چشمش بر گربه افتاد نزدیک بود که هوش از سر برود
چون نیک نگریست او را بسته دام صیاد یافت شکر بجا آورد و روی بجانب آسمان دید که در میان او
نشسته روی بر درخت آورد و زاغی دید که از بالای درخت سیل گرفتن او دارد و بخود اندیشید که
درچنین روز بینوائی دستگیری میزبان ترا از خود نیست مرا هیچ تدبیر درست تر از این نیست که نزد
گربه روم انچنانکه مارا با و احتیاج ست او نیز بمن محتاج اگر بشنود مرا قلانه مرا بست کرده
دانسته مکر و نفاق در دراز نداند امید که ببرکت آستی هر دو از انجا خلاص شویم پس نزدیک گربه
رفت پرسید که چه حال داری گفت چه می پرسی تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش محنت
موش گفت اندوه مدار که سخنی دلپذیر دارم گربه آرزوی شنیدن کرد موش گفت بدانکه
همیشه من بغم تو شاد بوده ام امروز در بلا شریک توام خلاص خود را تدبیری اندیشیده ام که خلاص
تو نیز در انست بنگر که را سو پس من در کمین نشسته و زاغ بالای درخت انتظار من میبرد هر آینه ازین
دو دشمن جانی خلاص میبایم و باندکی مانی بندهای ترا ببرم گربه در فکر شد و گفت این سخن بنگر
موش فریاد برکشید که ای دانا وقت میگذرد تو هم بجای خود باش تا من کار خود بکنم هر یک از ما بجای دیگر
چنانکه بگوشش گشتیان کشتی بکنار رسد و کشتیبان بکشتی کار کند پس گربه دل بصلح نهاد
و پرسید که مارا چه باید کرد موش گفت چون نزد تو آیم باید که بتعظیم بجا آوری مثل دوستان

تا دشمنان بی بهره باز گردند پس بند از پای تو بردارم گربه قبول نمود موش نزدیک گربه شد
و گربه دلجوئی نمود و نوازش بجا آورد و در اسوو زراغ از نخال از شکار موش باز گشتند موش
شادیها نمود و دشمنی قدیمی گربه بخاطر آورده بان گرمی بند ها نمی برید گربه از انجا که دوربین بود
ترسید که موش بند نا بریده سر خود گیرد زبان دوستی بر گشود و گفت وفای عهد کاهلی نمیاید
بیان جوهریست که در خزینه زمانه موجود نباشد و وفا سیمرغیست کاز و خبر نامی نمانده یا کیمیائیست
که کسی از حقیقت آن نشان ندارد ای موش هر که پیمان شکن باشد بدو آن رسد که بدان زن دهقان
رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گربه گفت آورده اند که در دیهی دهقانی
بود که از حوادث روزگار بی دست و بینوا شده زن دهقان که در حسن و خوبی یگانه بود از بینوائی
زبان طعن میکشود که تا کی بگوشه کاشانه نشینی و اندوه ناکامی ببینی همان بهتر که از خانه برآئی
و تنگ و پوئی نمائی دهقان گفت این چه میگوئی حق بجانب تست عمری درین دیار بهتر می گذرانیدم
الحال ننگ مزدوری بخود قرار نمیتوانم اگر ازین دیار برایم و رنج مزدوری کشیده شود بهاری
عاری ندارد زن بهمراهی شوهر سفر اختیار کرد و روی بجانب بغداد آورد و کوه و هامون
می پیمودند روزی بسایه درختی سخن با یکدیگر میگفتند دهقان گفت ای یار گرامی از وطن خود
برآمده ایم و بجائی میرویم که کسی ما را نشناسد و ما را با کسی آشنائی نباشد و شاید که مردم انجا در حسن
و مال از دست داده تر از من جدا سازند و تو نیز بغرور جوانی خود و بینوائی من جدائی اختیار
کنی زن جواب داد که این چه سخن ست که بخاطر میگذرانی دوستی تو بجان آمیخته است نه بپوست
ستمگار ان دو رسوده بفریبکاران اگر خواهی از سر تو پیمان بندم پس از سر تو سوگند قرار داد
اگر من پیشتر رخت هستی ازین عالم بستم خود در دوستی ثابت قدم بوده باشم و اگر تو پیش از من
گذشتی سنت انست که یک لحظه بی تو زندگانی نکنم و اگر از سر نوشت فوری چند باید زیست
پیمانی که بسته ام بپایان رسانم دهقان از زن سخن خوشوقت در خواب شد یکی از ملوک بر حسن کار
او چشم حیا مانده بر انشان گذر کرد زن از دیدن جوان دل از دست داد و جوان نیز بدام حسن زن
گرفتار شد پرسید که چه کسی چون افتاده زن آهی سرد بر کشید و گفت بدین پیر کهن روزگار بسختی
میگذرانم و از زندگانی لذتی نمیابم جوان گفت روا باشد که تو بدین روی دل افروز بینوائی اختیار کنی

گفتی بیا تا من ترا ملکه این ولایت گردانم زن او انجا که بیوفائی در نهاد او شایعست عهد یکه بسته بود
همان زمان فراموش کرده چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست کمر او زده در همین حال
دهقان بیدار شد و دو از نهاد خویش برآمد و گفت ای بیوفا این چه نشستی که بر گرفتی مگر از سزای
نمی ترسی که روزگار در کنار تو بخندد زن گفت که از خوبرویان وفا نیاید ملک داده اسپ تیز رفتار
را تا بخانه تا بیک چشم زدن از دیده دهقان غائب شد بیچاره با دل بریان و چشم گریان از پی
میدوید نه پای رفتن نه رای باز گشتن ملک داده زن چون پاره راه رفتند بر لب چشمه نشسته
بدیدار یکدیگر کامیاب بودند دهقان بطهارت برخاست هنوز به بیشه نرسیده بود
که شیر شرزه برخاست و او را در ربود جوان خود را بپشت نگاورا فگنده راه بیابان گرفت
در همین وقت پیر دهقان افتان و خیزان خود را بآن بیشه رسانید دید که شیر شکم او دریده آنچه خورده
بود خورده رفته بود دانست که شومی بیوفائی زوجه کار کرده بر خود و بر روزگار نکوهش کرد و برگشت
فائده این داستان آنست که هر که سر رشته وفا از دست گذارد ببند بلا بر پای دل نهاده باشد
گفت میدانم
که پیمان شکنی بهیچ روزگار بهیچ نبست ندارد لیکن دو ستان دو قسم اند یکی آنکه بغیر رشته دوستی استوار ساخته باشند
دوم آنکه بغیر طرح دوستی اندازند گروه اول اعتماد بر شاید اما از جماعه دوم خاطر جمع نتوان کرد
تو از گروه دوم هستی من نیز در اندیشی کار برده بند ترا بگشایم و خود هم از زبان تو امین باشم
خیال من آنست که بندهای ترا بهم مگر یک بند ترا که استوارترین بندها باشد بگذارم تا آنکه که ترا اضطرابی بهم
که بمن نتوانی پرداخت پس آن نیز بهم گره بدانست که موش بفریب او را بخواهد فت راضی شد موش بندها
آهسته بریدن گرفت تا آنکه یک بند استوار را بحال خود گذاشت چون فرشد صیاد پدید آمد و گفت
سر سیه شد موش آن بند استوار را ببرید گربه از بیم جان بالا می جست فت موش بسوراخ خود خزید صیاد
نا امید برگشت پس از زمانی موش سر از سوراخ بیرون کرد و گربه را دید میخواست که باز بسوراخ شود گربه
آواز برکشید که از من چرا میترسی شکر مهر بانهای ترا بگذارم زبان دارم آنجا که هشیار دل بود
گفت همان بهتر که در شهنائی بر بندم و در گوشه تنهائی باشم گربه گفت هر که دوستی بدست آورد با
از دست دهد دوستان میگیرا زوی نا امید شو موش جواب داد هر گاه که دشمنی ذاتی باشد دوستی هرچند
درمیان آید چکار آید و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدان آن رسد که بدان عوک رسید گربه پیر که بگذشته بود

حکایت موش گفت آورده اند که بر لب چشمه بپای درختی موش خانگی گرفته بود و غوکی نیز در آب
سبز میبود روزی بر لب آب آمده نغمه سرائی آغاز نهاد موش بران آواز بخراش از خانه برامد شناسائی کرد
و سر می بجنبانید غوک خواست که با او طرح آشنائی افگند خرد منع میکرد که با غیر جنس آشنائی کردن
نه آئین خردمندیست غوک خلاف فرموده عقل آئین دوستی درمیان نهاد روزی موش با غوک گفت
ای یار دلنواز تو زیر آب قرار داری اگر فریادی کنم از شور غوکان دیگر بگوش تو نیرسد چاره آن
چیست که بی آنکه فریادی کنم از آمدن من آگاه شوی غوک گفت من نیز درین اندیشه افتاده ام
اکنون این کار بدل و جانی تو حواله است که کار بزرگ جز بمردان صورت نبندد موش گفت چنان
بخاطر آورده ام که رشته دراز پیدا کنم یک سر آن بر پای تو بندم و سری دیگر بر پای خویش محکم کنم
تا چون بر لب آبیم و رشته بجنبانم از آمدن من آگاه شوی و اگر تو نیز بدین خانه من تشریف آوری
مرا معلوم شود آخر برین قرار داده از آن بخیر بودند روزی موش بر لب آب آمده غوک را طلب کند
ناگاه زاغی از هوا فرود آمده موش را برداشت و بسی بالا نهاد چون رشته استوار بود غوک نیز
از خانه خود آواره شد و فلک نسار آویخته میرفت مردمان فریاد برکشیدند که زاغ برخلاف عادت
غوک شکار کرده است غوک فریاد کرد که از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار شدم بدتر از آن
سزای کسیکه با غیر جنس آشنائی کند چه باشد موش این داستان بر گربه خواند و گفت مرا بر گردن تو
اعتماد نباشد گربه گفت در آغاز چرا تخم دوستی کاشتی و بچا پلوسی و نرمی مرا قید خود کردی
و چون پابند تو شدم رشته محبت چرا قطع میکنی موش گفت دران زمان که مرا بخی پیش آید
بغیر از دوستی تو خلاصی ممکن نبود خردمند اگر در بلا افتد باید که با دشمنان مدارا کرده دوستی
پیش گیرد پس اگر در صحبت او زیانی دریافت کند ترک آشنائی کند و این نه از راه مکر و
دشمنی ست بچگان جانوران وحشی برای سیر و پی مادران دوند چون در غور دن سیر نیازمند
همرای ایشان گذاشته برای خود سیر و تماشا گزینند و هیچ خردمند او را دشمنی و مکر نه شمارد
اگر نا توانی چون من از صحبت دشمنی چون تو نه پرهیز در جنبی مادر سد که هیچ مرهم نداشته باشد
پس گربه را با دل خرین وداع کرد و گوشه گرفت خلاصه باب آنکه موش خردمندی تمام
بخوف زاغ و در اسوگربه دشمن خود را بدوستی گرفته او را از دام صیادها کرد و خود هم از زبان او آزاد

باب دهم در پرهیز کلیه داران و تکیه نا کردن بر چاپلوسی ایشان

رای دانشمند از بیدپای برهمن پرسید که باگروه آدمی زاده که بدورونی گرفتار اند چگونه زیست باید کرد و اگر یکی از آنها چاپلوسی نماید با و رتوان کرد یا نه برهمن گفت آنکه نور الهی دل ایشان روشن شده است از همنشینی او پرهیز کرده اند خصوصاً سواد خوانان صفحه پیشانی بر کرد این گروه اعتماد نه نمایند و اگرچه این سخن احتیاج ندارد که بران دلیلی آورده شود لیکن داستان ملک باچکاوک دست آویز است رای پرسید چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که ملکی بود نام او دیدین بامزخی که او را چکاوک گویند بسیار الفت داشت همواره ملک با او سخن گفتی و جوابهای شیرین شنیدی ناگاه آن چکاوک در گوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد ملک فرمود تا او را بجرم سرا بردند و در همان روز در خانه شاه نیز فرزندی مجسته روبوجود آمد چنانکه شاهزاده ببازی درآمد و بچه چکاوک نیز با لید گشت شاهزاده را با او الفتی پیدا شد هر روز چکاوک میوها آوردی یکی را برای شاهزاده گذراندی و دیگر را بچه خود خوراندی چکاوک بکاری رفته بود و بچه او در کنار شاهزاده برجست و بسر بچه خود دست او را ریش گردانید شاهزاده او را بزمین زد که جان در ساعت سپرد چون چکاوک باز آمد و بچه خود را کشته دید با خود اندیشید که اگر بگوشه خود قناعت میکردی امروز بدین بلا گرفتار نمی شدی بر روی ملک زاده برجست و چشم برکند و پرواز کرده بر کنگره کوشک بنشست چون خبر بملک رسید خواست که بحیله در دام آورده بسر ا رساند چکاوک آواز برکشید که ای ملک دانایان ما را از صحبت تو پرهیز فرموده اند و نیز بر ملک پوشیده نخواهد بود که گناهکار را ایمن زیستن از بیخردی باشد اگر داستان دانا دل و دزدان گوش نکرده است ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت چکاوک گفت آورده اند که در شهر کوفه درویشی بود او را دانا دل گفتندی درویش هنگامه دکان خود را بهم زده بتگاپوی رضای الهی سفر نموده در تنهائی و بیکسی روزگار گذراندن گرفت جمعی از دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با او زر و جواهر بسیار است قصد کشتن او کردند دانا دل چون دید خواست که بسخن و نصیحت خلاص شود سود مند نیامد درویش دیگر خود

فرو مانده بود که ناگاه جوقی کلنگان بر گذر بر انجا افتاد و دانا دل آواز بر کشید که ای کلنگان
بدست ستمگار کشته میشوم زردان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانا دل جواب
دادند که گروهی که بخیر و باشد کشتن آنها زیانی ندارد آخر آن درویش را بکشتند و انچه داشت
ببردند و چون خبر کشتن او با اهل شهر رسید ملول گشتند آخر کار از زمان و راز روز عید کشتگان
دانا دل نیز حاضر بودند جوقی از کلنگان از هوا در آمده بر بالای سر زردان پرواز میکردند یکی از
زردان با یاران خود گفت همانکه خون دانا دل مظلوم یکی از مردم شهر که نزدیک آنها نشسته
بود بگوش او رسید تا آنکه این خبر بحاکم رسید حاکم انشبا را در بند ساخته بقصاص رسانید
این داستان برای آن آوردم تا ملک را معلوم شود که فرمان خرد آنست که نفرموده تو
اعتماد نه کنم ملک گفت حاشا تراآزاری نرسانم چکاوک گفت خردمندان نوشته اند که
مردم آزرده را هر چند دلجوئی بیشتر کنند بدگمانی زیاده شود مگر ملک داستان پیرزن و
مهستی نشنیده است شاه پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** چکاوک گفت آورده
اند که زالی کهن سال دختری داشت مهستی نام ناگاه از گردش روزگار بیمار شد پیرزن بر سحرگاه
گفتی که خدایا برین بیچاره نادیده بخشای دایم پیر فرتوت را در سر کار او کن ناگاه ماده گاوی
از ان پیرزن از صحرا باز آمد و درون مطبخ بموی شور با سر درویگ کرد و همچنان ویگ در سر
از مطبخ بیرون آمد پیرزن را نظر بدان صورت فتاد ترسید و دانست که فرشته که قبض
جان میکند همین ست همانا که بقبض جان مهستی آمده است نعره بر داشت که ای ملک الموت
مرن مهستی نام مرا بگذار و جانش بستان تیس همان بهتر که خود را ازین گرداب بلا کنار کنم
ملک گفت ای چکاوک مرا با تو چگونه التفتی بوده هست بر من چندین غم چرا و امیدواری
قصهٔ من با تو همان قصهٔ پادشاه هست و سازندهٔ نادره پرداز چکاوک پرسید چگونه
بوده هست آن **حکایت** ملک گفت پادشاهی گوینده داشت خوش آواز همواره
او را دوست داشتی و پیوسته نغمهای دلاویز او خوش بودی و این گوینده غلامی قابل
را همسازندگی تربیت میکرد بحدی که از او ستاد خود گذرانید چون شاه از حال غلام آگاه
شد از نزدیکان خود ساخت استاد را حسد در نجانیدن گرفت تا بحدی که فرصت یافته

غلام نادره پردار را بگشت خبر به پادشاه رسید او را طلب فرمود تا بسیاست رساند چون
بحضور آوردند سلطان عتاب آغاز کرد و گفت چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی
همین زمان بفرمایم تا ترا همان قسمت که غلام را چشانیده بچشانند جواب داد که شاها من بد
کردم که نیمه نشاط را بغم آوردم اما اگر شاه مرا بکشد تمام نشاط را ضایع کرده باشم پادشاه
را این سخن خوش آمد و از کشتن او درگذشت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که پاره
از خوشدلی من بواسطه چشم پسر دور شده است و تو نیز که ساز فراق می نوازی تمام خوشدلی
و شادکامی برطرف میشود پس حال چگونه خواهد شد چکاوک گفت ای ملک من خشم ترا
نیکو میدانم از من که چنین تقصیری رفته باشد از تو یکزمان ایمن نتوانم بود و من از انجمله
نیستم که طبیب آن آزار قولنج میگفت که داروی چشم ترا فائده مند تر است از داروی
درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت چکاوک گفت که مردی نزد
طبیب آمد و از درد شکم بقرار شده بزمین می غلطید و دوای طلبید طبیب از
همراهیان او پرسید که امروز چه خورده است گفتند پاره نان سوخته طبیب فرمود
داروی که چشم را روشنائی بفزاید بیارید تا در چشم این دردمند دارو کشم آن مرد فریاد
برکشید که ای طبیب این چه جای بازیست من از درد شکم می نالم و تو جویای دارو در چشم
میکشی طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود تا سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر
نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از دوای شکم لازم تر است و غرض از آوردن این
داستان آنست تا ملک خیال نکند که من از انجمله ام که سوخته از ساخته فشناسم ملک گفت
میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شده است بسیار واقع میشود آخر از راه خردمندی
بنای دوستی اختیار میکنند بدانکه هر که بزیور خرد آراسته است خشم را بحلم بگزیند و تا عفو باشد
انتقام ننماید چکاوک گفت بزرگان گفته اند هر که آسان گیرد دشوار افتد ای ملک
این کار دشوار را هرگز آسان نگیرم اندازه خشم پادشاهی می شناسم دشوار باشد که باین
سخنان فریفته شوم که با دشمن قوی برنتوان آمد مگر پیغام پادشاه طبرستان بگوش تو
نرسیده است گفت چگونه بوده است آن حکایت چکاوک گفت آورده اند

که یکی از ملازمان پادشاه طبرستان در مقام فتنه و فساد شده بود ملک از روی مهربانی
نصیحتی چند نوشته فرستاد چون طالع او برگشته بود آن نصیحتها را بگوش هوش نشنیده
به پادشاه پیغام فرستاد که من و تو شیشه و سنگ را مانم خواه سنگ را بر شیشه خواه شیشه
را بر سنگ بزن که در هر دو حال شیشه خواهد شکست غرض ازین دستان آنست که
معلوم ملک شود که من نیز حکم شیشه دارم ملک گفت بدگمانی تو از اندازه گذشت این
چه روش است که دوستی دیرینه را یکباره فراموش کرده نه بینی که زیردستان چه گناه ها که
از نادانی نکرده اند زیردستان آنرا منظور نداشته بپایهٔ بزرگی رسانیده اند مگر تو دستانهای
پیشینیان نخوانده چکاوک گفت ای ملک راست میگوئی لیکن بسیاری از بزرگان
باندک گناهی سیاست جانی کرده اند ملک گفت غلط فهمیدهٔ هرگاه میدانم که نیک و بد
همه آفریدهٔ خدا است چرا از انچه از دست تو بوجود آمد ترا گناهکار سازم چون حکمت روای
مهربان چنین منحلاسته است صلاح حال آن فرزند تو در من دران بوده است جواب داد اگرچه
همه خردمندان برین سخن متفق اند اما خود اندیشه فرمای که اگر نور چشم فرزند را یاد آمدی حال
چگونه شود ملک گفت راست میگوئی لیکن پیش من هر چند گناه بزرگ باشد عفو ازان بزرگتر
است چکاوک گفت هر انچه ملک میفرماید راست است لیکن حکما گفته اند که سه تن از
روش حکمت دور اند اول کسی که بر قوت اعتماد داشته باشد و خود را در جاهای دشوار
اندازد دوم آنکه اندازهٔ خوردن و پوشیدن خود نداند سوم آن کسی که بگفتار دشمن فریفته
شود ملک گفت هر چند من از مهربانی می درآیم تو همانطور را کج پیش گرفته و بگوش
نصیحت دوستانه نمیکنی درباره چنین کسی بیفائده است چنانچه نصیحت کردن زاهد
گرگ را چکاوک پرسید چگونه بوده است آن حکایت ملک گفت که زاهد گوشه نشینی
در صحرائی میگذشت گرگی را دید و من حرص کشاده همگی همت را بران دارد که بگناهی را
بیازارد زاهد زبان نصیحت برکشاد و گفت زنهار گرد گو سفند و مردم نگردی که عاقبت
آن شوم است گرگ گفت پند دادن را کوته کن که در پس این بیشه رمه میچرد
ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود غرض از آوردن این داستان آنست که

که چندانکه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی چکاوک گفت من خردمندانه راه گریز بهر سانح
بجائی میروم که کسی را بر من دستی نباشد ملک گفت این همه محنت غربت بر خود
میپسندد جواب داد که هر کس پنج خصلت را توشه راه زندگانی خود سازد و هر جا که رود
رنج غربت نه کشد اول از بد کرداری دور بودن دوم نیکوکاری را پیش گرفتن سوم
از جاهای تهمت پهلو تهی کردن چهارم باندکی قانع شدن پنجم رعایت بزرگ و خرد
نگاهداشتن ملک گفت اگر میروی بازگی خواهی آمد چکاوک گفت دیگر آمدن چشم مدار
که آزرده خاطر باز نیاید داستان عرب و نان و این قصهٔ من یک مانند است ملک پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت که عرب صحرانشین بشهر بغداد درآمد گردهای
نان را در دکان نانوا دیده در اضطراب درآمد و پیش نانوا رفت و گفت ای خواجه
چندمی ستانی که مرا سیر نان کنی نانوا خیال کرد که اگر بسیار گرسنه باشد بیش از دو سه نان
نخواهد خورد گفت ای مسکین نیم دینار بده عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست
نانوا نان بیرون می آورد و عرب بآب تر کرده میخورد تا بهای بدینار رسید نانوا را صبر نماند
گفت تا چند بخوری عرب گفت تا این آب میرود میخورم غرض من از این داستان آنست
که دیگر آمدنم صورت نبندد ملک دانست که مرغ زیرک است و بحیله انتقام از و نتوان کشید
ملک گریه آغاز کرد و بسوگند خواهش آمدن نمود چکاوک گفت ای شاه هر چند که لطف
میکنی اندیشه من زیاده میشود ملک گفت که چون دل بر جدائی نهادی آرزو دارم که نصیحتی
چند باز گوئی چکاوک گفت ای ملک کار جهان بتقدیر وابسته است و هر چند نیک بختی
و بدبختی در پرده نهان است لیکن باید که همواره تدبیر و دوراندیشی را در کار برد اگر
در نصورت مطلوب دست ندهد خود پیش خردمندان نکوهیده نباشد دیگر باید
دانست که ضایع ترین نالها آنست که از ان بهره مند نتوان شد و عاقل ترین
ملوک آنکه در سر انجام مهمات ملک کوشش بسیار مینموده باشد و بدترین و صتان آنکه
در زمان تنگدستی جانب دوست را فروگذارد و نابکار ترین زنان آنکه با شوهر خود
نسازد و بدترین فرزندان آنکه در دلجوئی مادر و پدر کوشش ننماید و ویران ترین

شهرها آنکه در و ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان را با هم دل
راست نباشد و چون در میان من و ملک اندک کلفتی پدید آمده است بهتر آنست
که جدائی پیش گیرم برین کلمه سخن آخر رسانید و از کنگره کوشک پرواز نموده جانب صحرا
پرید ملک انگشت حسرت بدندان گزید و خرصبر چاره ندانست خلاصهٔ این باب آنست
که چون کینه در دل این مدین جامی گرفته چکاوک از خردمندی خود بر سخنان لایعنی
او اعتماد ننمود خردمند باید که از ین سخنان حکمت آمیز دیدهٔ بینائی خود را کشاید
و سرگذشت خردمندان پیشین را پیشوای کار خود ساخته دستور العمل کار خود سازد فقط

باب یازدهم در بخشیدن گناهان که خوشترین صفت پادشاهان است

رای دانشمند به بیدپای برهمن گفت اکنون امیدوارم بیان فرمائی که چون پادشاه
از نزدیکان خود کسی را بجهت جرمی از نظر انداخته باشد بار دیگر آنرا بنوازد یا نه برهمن
جواب داد که اگر ملک عفو پیشه نباشد هر آینه مردمان را بایشان اعتماد نماند و کارها
معطل ماند و جهان از انتظام افتد یکی از فرمانروایان فرموده است که اگر خلق بدانند
که کام جهانیان با بخشش عفو چه لذت می یابند هر آینه جنگاری تحفه بدرگاه ما نیارند
جمال حال سلاطین را بپیرایهٔ از عفو زیباتر نیست پادشاهان که فرمانروائی عالم یافته اند
بواسطهٔ آن بوده که همواره بلطف و قهر سلوک نموده اند یکی از بزرگان می فرماید که
شرم فرو بردن آنست که در عذاب مبالغه برود و عفو آنکه نشان ناخوشی از صحیفهٔ
دل دور سازد و احسان آنست که با وجود تقصیر همچنانکه اول دوست میداشت
از گناهان نیز دوست دارد ای رای روشن ضمیر آدمی بی سهو و خطا نباشد اگر گناهان
بخشیده نشود نظام عالم چگونه ماند فرمان روایان را لازم است که مردم دیانت دار بخدمات
تعیین فرمایند و چرب زبانان بدرون را که در حضور دم خدمتگاری میزنند و غائبانه بر خلاف
آن زیست می نمایند بسزای لائق رساند اگر پادشاه چنین پیروی ننماید باندک زمانی
فسادهای کلی روی نماید و اگر بحسب تقدیر در محل تهمت افتاده آزاری کشیده باشد
باز او را دلاسا نموده سرگرم خدمت سازد که آدمی نیک کم بهم میرسد و پادشاهان را

را با مردم نیک سیرت از همه احتیاج بیشتر است و از مردم رعیت آزار و کم خرد همه کس را پرهیز لازم
و داستانی که به اینجا مناسبتی دارد در داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت برهمن گفت که در هند شغال بود فریشه نام از خوردن گوشت و رخمتن خون
پرهیز نموده گوشه گرفته بود پیوسته خویشان و یاران گفتندی که از لذت دنیا محروم شدن
نشان خردمندی نیست شغال گفت چون میدانم که گذشته باز نیاید پس امروز را در
انچه رضای الهی است گذراندن مناسب مینماید گفتندای فریشه اگر رضای الهی در ترک
دادن لذتهای این جهان بودی این نعمتها را برای چه آفریدی فریشه گفت برای زندگانی
چیزهای بسیار خدا تعالی آفریده بدانچه ضروری باشد بسنده نمایند و در انچه عقل نفرماید اگر موافقت
شما کنم طعنه میزنند یاران و خویشان فریشه از سخنان دانیدند او آگاه شده از سرزنش باز آمدند
او را پیشوای خود دانسته پیروی او میکردند دران نزدیکی بیشه بود که کامجوی نام شیری فرمانروائی
در زندها داشت روزی کامجوی با ارکان دولت انجمن پیوسته بود ذکر فریشه درمیان آمد و حضار
مجلس تحسین فریشه مینمودند تا آنکه ملک را شوق دیدن فریشه پدید آمد کس را طلب وی
فرستاد او نیز حاضر شد ملک را صحبت او خوش آمد پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت
ای فریشه میخواهم که جمیع مهمات را وابسته تدبیر تو سازم که پادشاهان را لازم است که برای
سرانجام مهمات خود مردم نیک نفس تعیین نمایند فریشه گفت هرکه از خردمندان بغرض کار
سلطانی پیش گرفت مردم بر و حسد برند و تهمت ها کنند تا آنکه رفته رفته خاطر پادشاه
آزرده سازند ای پادشاه نه در طبیعت من گنجیده اند نه چاپلوسی همان بهتر که از خدمت
معاف داری اگر ملک مرا مشغول عالم اسباب گرداند همان رسد که بدان مگسان کبر درمیان
طبق شهد نشسته بودند رسیده بود شیر پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** فریشه گفت
که یکی از درویشان بیازار میگذشت حلوائی التماس کرده که زمانی بر دکان او قرار گیرد تا از
سخنان نصیحت آمیز او بهره مند شود مرد عارف نشست حلوائی طاشی از شهد گداخته پیش
درویش نهاد مگسان بیکبار بر طاس شهد فرو ریختند حلوائی بادبیزی بجنبانید تا مگسان را
دور کند آنهائی که بر کنارهٔ طاس بودند بآسانی پرواز نمودند و آنهائی که درمیان شهد فرو رفته

بودند چون خواستند که ببرند بر پای ایشان بشمد آلوده شد و بدام هلاک افتادند آن درویش
را از دیدن این سرگذشت وقت خوش گشت حلوائی سبب خوش وقتی پرسید درویش
گفت ای برادر این طاس را دنیا و این عسل را نعمتها و این مگسان را نعمت خواران شکم پرور
شناخته آنها که بر کنارهٔ طاش نشسته اند بازگی قناعت گزیده اند مردانی که بدنیا آمده اند و نشستم
چون باد بزین اجل در رسد آنها که دل خود را آلوده عشق او ساخته اند آسان ازین دامگاه بلا
خلاص شوند آنها که همگی همت خود را صرف دنیا نموده اند کار ایشان بر سوائی کشد ای ملک این
داستان را برای آن آوردم تا بدانی که در دنیا بودن و آزار زیستن کار مثل تو پادشاهی است
از مثل مگسان طبیعت چگونه آزادی آید پس لازم است که مرا در گوشه بگذاری کامجوی
گفت ای فرشته اندازهٔ خرد تو دانسته ام اگر خردمندان کارشناس را از کار و بار ملکی
و مالی معاف داشته شود هر آینه عالم از انتظام افتد فرشته گفت ای ملک راست میگوئی
لیکن هر که در کار پادشاهی دخل کند همه مردم بدشمنی برخیزند شیر گفت چون رضای ما را
بدست آوردی از دشمنی مردم باک مدار فرشته گفت ملک را باید که با خدا عهد کند که
به سخن غرض گویان از جا نرود شیر سوگند خورد و مهمات مالی و ملکی با و سپرد گروهی اتفاق
بران نمودند که فرشته را تهمت آلود خیانت ساخته خاطر شیر را ازو بگردانند پس فرصت
یافته یکی را بران داشتند که قدری گوشت که از برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید
و بگوشه خانه فرشته پنهان کرد صباح که بزرگان و ملازمان درگاه حاضر آمدند فرشته
جهت مهمی رفته بود شیر انتظار آمدن او میکشید چون چاشت شد گرسنگی غلبه کرد
هر چند گوشت نهاده را جست کمتر یافت شیر در غضب شد دشمنان عرض کردند
که گوشت که ملک نهاده بود فرشته نهانی بخانه خود برده است دیگری از مکاران
سوگند کرد و گفت این چه سخن است که میگوئی فرشته جانوری کم آزار است دیگرے
حیله سازی کرده گفت که درین کار احتیاط باید کرد که همچکس از دشمنی خالی نباشد
آن دیگر گفت اگر گوشت در منزل او یافته شود آنچه میگویند باور توان کرد کامجوی
گفت مردم درباره او این سخن از کجا میگویند یکی از آنها که در جزای فرشته عهد کرده بود

بود گفت ای ملک درمیان این بنیشه خبر بکر صفات فریشه مشهور نیست واین سخن اصلے
خواهد داشت واگر چنین باشد هرآنه جان بسلامت نبرد دیگری از صاحب نصیبان گفت
که بدرونی این فریشه پیشتر ازین برمن پوشیده نبود ومن فلان فلان را گواه گرفته ام
یکی از آنها زبان کشاد که باوجود آنهمه لاف پاکدهنی اینچنین کارهای ناستوده به کند
دیگری از آنها گفت هرگاه درخورونی ملک اینچنین خیانت روادارد درمهمات مالی و
ملکی چه خیانتها که نکرده باشد سخنان دروغ درخاطر کامجوی جای گرفته واز فریشه
آزرده دل شدیکی از وزیران بیغرضانه آمده بعرض رسانید که اگر این سخن راست آید
بی دلیل کافرنعمتی وحق ناشناسی خواهد بود یکی ازان گروه که به بنیاد انداختن فریشه
فراهم شده بودند ازروی مکر ودلباس نصیحت پیش آمد وگفت ای برادران نصیحت کنید
شاید ملک فرماید که خانه فریشه راجویند کار شما بکجا رسد الغرض چون خرد وبزرگ دین
تهمت اتفاق نموده بودند خاطر ملک بالکلیه ازو بگردانیدند حکم شد که فریشه را حاضر
سازند آن بیچاره ازحیلهٔ حاسدان بیخبر دلیرانه پیش آمد شیر پرسید آن گوشت که
دیروز تو سیر دم چه کردی جواب داد که به مطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک
آرند مطبخی نیز منکر شد شیر گروهی فرستاد تا منزل فریشه را نیک بجویند وچون خود پنهان
کرده بودند آشکارا نیافتند فریشه حیران ماند واز انچه می ترسید پیش آمد واز جملهٔ
وزیران گرگی بود که همواره لاف محبت فریشه زدی چون گوشت از خانه او آوردند
پیشتر رفت وگفت ای ملک زود حکم فرمای که اورا بسیاست رسانند شیر باندیشه
فرو شد سیاه گوش که از نزدیکان درگاه بود گفت باآنکه گناهی چنین به ثبوت پیوست
برای چه زرکار را واندیشه بسیار باید هرکه رضاجوئی الهی میخواهد برگناه هرگز سیاست
کند چنانچه سلطان بغداد محبوب خود را بجهت آرایش جهان سیاست نمود کامجوی
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت سیاه گوش گفت که ملک زاده چین را
سفر دریا بخاطر رسید از پدر رخصت گرفته بهرای جمعی انبوه بر کشتی ها سوار شده
راه دور ودراز پیش گرفت چون به بغداد رسید حاکم بغداد آئین مهمان داری

بجا آورد هنگام رخصت ملک زاده چین کنیزک چینی بجرم وی فرستاد خود رخت سفر بست
روی بخراسان نهاد حاکم بغداد را نظر بران کنیزک افتاد ون همان بود و دل داد ون همان
یکبارگی از کار مملکت دست برداشت شبی ملک در خواب دید که مرد خدا بادی میگوید
که برخیز و در مهم سازی خلق شو شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد و بداوری
مشغول شد و حکم کرد که این کنیزک دیگر بخلوت او نیاید روزی بی تابانه خود را در
بارگاه انداخت ملک را بار دیگر بدیدن جمال او دل از دست رفت باز از غفلت
بیدار شد و بخود قرار داد که چاره این کار جز این نیست که کنیزک را مسافر راه نیستی ساخته
شود یکی از محرمان درگاه را فرمود که این کنیزک نافرمانی کرده است او را ببرد و در دجله
انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این منظور نظر ملک است
همان بهتر که در کار او اندیشه نمائیم که مبادا ملک ازین کار پشیمان شود ملک از چند روز
اندوهگین شد تا کار او به پریشانی کشید شبی آن مجرمه را حاضر گردانید ملک شاد بهانمود
و دیگر با او بهنگامه صحبت گرم کرد القصه باز پادشاه بکشتن او حکم کرد و آن محرم مزاجدان
در تاخیر انداخت سلطان از بسکه در آبادانی عالم کوشش داشت از الفتی که طبیعت او را
بآن کنیزک شده بود نمی گذاشت که بکاری پردازد آخر شاه بخود گفت که خود سر انجام
این باید کرد تا آنکه روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و آن کنیزک دور
ایستاده بود سلطان غم خود را برای راحت دیگران اختیار کرده او را پیش طلبید تا
تماشای کشتی نماید چون نزدیک رسید ملک دست بر وزد و در دجله افگند و چنان
قرار داده که خود در آب افتاده آنگه حکم کرد که او را از آب برآورد و چنانچه رسم و آئین
تعزیت باشد بجا آورد و با خود میگفت که اگرچه خون ناحقی بگردن خود گرفتم اما
صد هزار دل شادمان شدند سیاه گوش گفت ای ملک مقصود ازین داستان آنست
که فرمانروای بغداد بجهت آسایش گیتی محبوبهٔ خود را که گناه ندانست کشت تو در
سیاست گناهگار چرا تاخیر میفرمائی شیر برآشفت و نزدیک فرشته پیغام داد که
این گناه را اگر عذری داری باز نمای فرشته چون بیگناه بود جوابی در شت فرستاد

فرستاد درشت گوئی فریشه وخوش آمدهای مکر آمیز دشمنان وگرسنگی شیر فراهم آمده شیررا
ازآئین خردمندی دور انداخته تا آنکه یکبارگی نیکوخدمتهای فریشه وپیمان هائی که
با او بسته بود همه ازخاطر بشد وفرمود تا فریشه را به سیاست گاه برده بکشند این خبر بمادر
شیر رسانیدند دانست که درین کار شتابی کرده است پس نخست کس پیش علاد فرستاد
وگفت درکشتن فریشه تیزی نه کنی تا آنکه من شیررا به بینم وسخن کنم وخود نزدیک کاجوی
آمد وگفت شنیده ام که بکشتن فریشه حکم کرده گناه او چه بوده است شیر سرگذشت را
تمام بازنمود مادر شیر گفت ای پسر بزرگان گفته اند هشت چیز بهشت چیز بازبسته است
بزرگی زن نیشوهر وآبروی فرزند به پدر ودانش شاگرد با استاد ودولت شاه به لشکر کشی
وکلانی درویشان به پرهیزگاری وایمنی رعیت به پادشاه ونظام کار پادشاه بعدل و
رونق عدل بعقل پس باید که درهر کاری که پادشاه حکم کند بعقل دوراندیش مشورت
نماید وعمده کار پادشاهی بدو چیز وابسته است یکی شناختن حال سپاهی ورعیت
وهریکی را در پایه خود داشتن دوم تهمت آلوده داشتن نزدیکان خود در کار یکدیگر تا نزدیکان
پادشاه را بسا باشد که بجز مردن خلاصی ازان میسر نباشد چه اگر این دو کار سرانجام نه یابد
دشمن از دوست جدا نشده باشد وهرگاه چنین شود کار پادشاهی خلل پذیرد پس ای
نورچشم کار فریشه باندیشه تمام باید کرد شیر گفت من بگفته کسی درحق فریشه حکم نکرده ام
بلکه دشمنی او برمن ظاهر شده است مادر شیر گفت ای پسر خاطر پادشاهان که سرمایه
آسایش جهانیان است باید که جز به یقین درست ازکسی دگرگون نشود راستی های
فریشه که درایام ملازمت ظاهر شده است شاید که بیاد تو باشد گرفتم انچه به فریشه
تهمت میکنند راست بوده است این گناه باعث آن نیست که ملک یکبارگی
حکم بکشتن کند ای ملک اورا تو بزرگ ساخته این گناه ما باید بخشید وچگونه ازچنین
کسی خیانتی پدید آید فریشه را روزگاری دراز شد که گوشت نمیخورد ملک درخور عقل
ووقار خود درین کار فکر نماید گمان من غالب است که دشمنان گوشت را درخانه
فریشه پنهان کرده اند تا آنرا به تهمت آلوده سازند وبخیال آنکه کسی را آزار رسد

بکشتن خود راضی شده است چنانچه انخواجه بید دولت غلام را بکشتن خود فرمود دستیر
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت که در بغداد مردی حسد پیشه
همسایه داشت خدا اندیش ریاضت کیش مردم او را بزرگ داشتندی مردم حاسدان
را از بزرگی همسایه دل بسوخت و همواره در پی آزار او کوشیدی و مکر باندختی اما هیچ
سود نکردی آخر غلامی خرید و در تربیت او باندازهٔ خود کوشید و بارها در خلوت گفتی
که ترا برای همی می پرورم امید وارم که دل مرا از زیر بار بیرون آوری چون زمانی
دراز برین بگذشت و غلام را در حق گزاری و هواداری ثابت قدم یافت پرده
از روی کار برداشت و فرمود آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام
و هر چند خواستم که با و بلائی پیش آید صورت نه بست و مرا زندگانی تلخ میگذرد و ترا
از جهت آن پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و هم انجا بگذاری تا چون بامداد
مرا انجا کشته بینند هر آینه او را به تهمت خون من بگیرند و مال و جاه او در تلف آید
غلام گفت ای خواجه ازین فکر در گذر و چارهٔ این کار بنوعی دیگر در پیش گیر اگر مراد
تو کشتن زاهد ست من او را بکشم خواجه گفت این اندیشه دور دراز ست که شاید
تو بر و دست نیابی مراد دیگر طاقت نمانده است برخیز و این خدمت بجا آر و مرا
خشنود گردان اینک خط آزادی تو دادم و بدرهٔ زر که سرمایهٔ زندگانی تو باشد تو
میدهم غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نه کند که تو کردهٔ جزای دشمن در
زمان زندگانی مطلوبست چون تو از دائرهٔ زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن
او چه لذت غلام چند انکه ازین سخنان در میان آورد فائده نکرد غلام احمق چون
رضای خواجه دران دید سرش بر بام خانه همسایه برید و خط آزادی و بدرهٔ زر
برداشته روی باصفهان نهاد روز دیگر خواجه را بر بام نیکو کشته دیدند او را گرفته
در بند کردند چون نیکدانی او معلوم خورد و بزرگ بغداد بود کشتن ثبت نمیرسید
همچنان در بند می بود تا آنکه یکی از سوداگران بزرگ بغداد در اگذر و در اصفهان افتاد
غلام او را شناخت و بملازمت او آمده از احوال خواجه و همسایه پرسید گفت

گرفت سرداگر سرگذشت درمیان نهاد و شرح کشته شدن خواجه و دربند شدن آن ملکه را
بیان کرد غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شد این کار ناپسندیده به فرمان
خواجه از من شده است و آن مرد صالح ازین کار خبر ندارد پس آنچه گذشته بود
همه باو گفت و بازرگان آنچه شنیده بود جمعی را گواه گرفته بحاکم بغداد رسانید و آن
در ویش را از بند غم رهائی داد غرض از آوردن این داستان آنست که ملک را
معلوم میشود که حاسدان تا کجا همراهند باید که بدیدهٔ عقل نظر اندازی و از شتاب زدگی
باز ایستی حال از دو بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده است در حق خود رحمت کرده
که خون ناحق بگردن خود نگرفته اگر واقع کشتنی بوده است هیچ وقت فوت نمیشود و از
شتابی که ناستوده خرد است باز آی شیر از سخنان مادر هوشیار شده دانست که از روی
دلسوزی میگوید همان بهتر که از کشتن فرشته درگذرم که این گناه اگر راست هم باشد اینچنین
دولتخواهی را ضائع نتوان ساخت که راست کردار دیر بدست می آید پس فرمود تا فرشته را
حاضر گردانند و بخلوت طلبیده گفت اندک اعتراضی که در بارهٔ تو نمودم بجهت مصلحتی بود
اکنون اندیشه را بخاطر خود راه مده و بر سر کار خود سرگرم باش فرشته گفت ملک آنچه مهربانی
در حق من بجا آورد شکر آنرا بکدام زبان ادا کنم لیکن معلوم باشد که من ازین کلمه بیرون
نتوانم شد مگر وقتی که حقیقت معامله بواقعی خاطرنشان ملک شود کامجوی گفت بچه طریق
پیروی این کار باید کرد فرشته گفت جائی که دانش ملک باشد عقل ما را چه اندازه که سخن
کند چون حکم میشود معرض میرسانم اگر جمعی ازان مردم را که این سخن درمیان آورده اند
جدا جدا بپرسند و در خور احوال هر کدام بلطف و قهر پیش آیند از گفتگوی هر یک حال
فی الواقع معلوم گردد کامجوی چون سخنان فرشته شنید آنچه مادر گفته بود بیقین پیوندد
پس چنانچه قرار یافته بود بقهر و لطف پیش آمد بعضی از ایشان که آن قدر مکر اندوزنبوده اند
بواقعی اقرار نمودند و دیگران نیز بضرورت سرگذشت را باز گفتند شیر در خشم رفت و
خواست که تهمت کنندگان را سزای لائق دهد مادر شیر گفت ای ملک چون این مردم
را امان داده باز کشتن در آئین فرمان روائی روا نباشد آنگاه شکر که ترا درین کار تجربه شد

ازان پند بگیرد و دیگر باره گوش بسخنان مردم کمتر نمای کامجوی شکرگزاری مادر بجا آورد و بخدا
عهدی کرد که بی دلیل روشن کسی را تصدیق نکند مادر شیر گفت ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر
از دوستان برنجد از جمله آن هشت گروه است که بزرگان خرد پیشه از صحبت ایشان پرهیز
نموده اند کامجوی گفت که هشت گروه کدام اند مادر شیر گفت حکما با هشت کس نیامیزند
و با هشت کس آمیزش لازم دانند آن هفت تن که دامن از همدمی ایشان در باید چید
اول آنست که حق ولی نعمتها نشناسد دوم آنکه بی سببی که عقل پسند نفاید در خشم شود
سوم آنکه بعمر دراز و ایمنی روزگار مغرور شود چهارم آنکه بنای خود را بر مکر و فریب نهد
پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود کشاده دارد ششم آنکه گرفتار شهوت و هوا و هوس
باشد هفتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمانی شود اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست
و صحبت ایشانرا غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم داند و حق کسی
را فراموش نکند دوم آنکه وفادار باشد که بگردش روزگار رشته دوستی او گسیخته نگردد
سوم آنکه راست کردار و درست گفتار باشد چهارم آنکه از خیانت و شهوت پاک
باشد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود توانا باشد ششم آنکه محتاجان را مراد برآرد و اندازه
انچه داشته باشد از دیگری باز ندارد هفتم آنکه همواره بحیا و شرم بوده با دب باشد
هشتم آنکه خیرخواه بندهای خدا باشد و خلاف مذهب و دین را مانع خیرخواهی نداند
ای ملک هر بخت بلندی که ازان هشت کس پرهیزد و با این هشت کس درآمیزد عمر او
دراز و هم نام او نیک و هم دولت او برجا باشد پس اعتقاد بر فرشته بفزود و عذرها
آورد فرشته را پیش خواند و گفت تیمار کارها که میکردی به آن مشغول باش فرشته گفت
ای ملک چگونه اندوهگین نباشم که ملک پیمانهای خود را که پیش ازین کرده بود بگفته
غرض گویان فراموش کرد اکنون چگونه دیگر باره در مهم درآیم کامجوی گفت ای
فرشته دست از تو باز ندارم تشکر که نه در خدمت تو تقصیری رفته است و نه در عنایت ما
تصوری فرشته گفت ای ملک کجا تاب بار تهمت کشیدن دارم و بجان بازی
کردن کار خردمندان نیست یا دشاه جهان باید که همواره قادر بر خشم خود باشد و

و نخشنده گناهان بزرگ باشد چنانکه شاه یمن که باوجود گناه بزرگ دربان خود را رسوا نه کرد کامجوی پرسید چگونه بوده است آن حکایت فرشته گفت که شاه یمن دربان خود را از نظر انداخته بود و خانه بروی زندان ساخته آخر از تنگدستی چاره اندیشید که باجان دران کار شود پس نوروزی که جشن بزرگ داشته بود اسپی و خلعتی از دوستی عاریت خواست و بدرگاه شاه آمد دربانان گمان بردند که همانا پادشاه گناه او را بخشید کسی او را مانع نیامد تا در مجلس نشاط شاهی درآمد شاه بزم شاد نشسته بود و با مهمانان صحبتی رنگین میداشت چون دربان را دید خواست که درخشم رود باز بدیده خرد ملاحظه نمود که درچنین ایام خوشدلی بمثل این درخشم شدن بزم را غمگین ساختن از آئین بزرگی نیست دربان چون در روی شاه خوشی و خرمی دید دانست که آمدن او گران نیامده است بهر کاری دست میزد تا فرصت یافته طبق زرین را زیر قبا پنهان کرده بخانهٔ خود آورد شاه این حرکت ناپسندیده را میدید دانست که از تنگدستی این عجیب را بر خود روا میدارد در آخر مجلس مردم بسیار را تهمت گرفتند شاه از صورت واقعه آگاه شد فرمود که این مردمانرا بگذارید به سال دیگر در زمان جشن نوروزی دربان مذکور خود را در بزم شاه رسانید چون نظر شاه بران افتاد او را پیش خود طلبید و آهسته گفت مگر طبق تمام خرج شده است دربان پیشانی نیاز بر زمین نهاده گفت ای ملک من اینکار دانسته کرده ام که شاید پادشاه به بیند یا دیگری بران آگاه شود تا مرا گرفته بسیاست رساند که در محنت بسیاری عیال و کم خرچی از جان سیر آمده بودم و اگر کار من نهانی ماند روزچند سرمایهٔ زندگانی بهم رسیده باشد ملک گفت راست میگوئی بر تو جای مهربانی است پس او را بنواخت و همان مرتبه که داشت باو باز عنایت فرمود و مقصود من ازین داستان آنست که همت پادشاهان بلند می باشد چه کارهای بزرگ را اندک میدانند و گناهکاران را بزرگان می بخشند تو که باندک سخنی از جا شتوی و حکم کشتن فرمائی با تو چون توان بود شاه گفت ای فرشته راست میگوئی اما این سخن بس درشت است نوش دارو ی نصیحت باید که خوش مزه باشد

تا خوردن بر بیماران آسان گردد فرشته گفت که سخنان راست گرد امان اگرچه تلخ نماید
لیکن بر شیرین دارد آنکه راست گوش نه کند و بخوشامد میل نماید خردمند نیست غرض
من ازین سخنان دو کار ضروری است یکی آنکه مزاج ستمدیدها آنست که در دل پیش داور
روزگار گفتن و گره از کار بسته خود کشودن است و دیگر رعیت پروری و مسکین نوازی
خود را که از کمال دانش و بینش مبنائی بر خلق ظاهر کرده است که بر تلخ گوئی من متوجه
نشده بدر دل من برسی تا ستمدیدهای دیگر را پشت گرمی بهم رسد کامجوی گفت
همچنین است لیکن با وجود هجوم عالم اندیشه کردن من درین کار و خلاص کردن تو
پس از انکه حکم بقصاص کرده بودم بر دور اندیشی و عدالت من دلیل است روشن
فرشته گفت من بعبر ها شکر لطف های شاهی بجا نتوانم آورد غرض من ازین سخنان
درد آمیز آنست که بر خرد ملک درین کار خطائی نسبت نمیکنم یا عیبی برای روشن
ملک ثابت سازم لیکن مقصود شکایت زمانه بود که مردم دولت خواه خردمند بے
حاسدان نباشد کامجوی گفت اگرچه بی حاسدان نتوان بود اما میدانی که سخن
دروغ را فروغ نباشد باید که پس ازین خاطر پریشان نه کنی که مرا تجربه تازه بهم رسیده است
فرشته گفت ای ملک می ترسم که مبادا دشمنان وقت یافته باردیگر خاطر ملک را
آزرده سازند شیر پرسید که دیگر از کدام راه توانند در آمد فرشته گفت بعضی بدرونان
از راه دولتخواهی بگویند که فلانی را وحشتی در خاطر افتاده است گروهی بعرض رسانند
که فلانی بواسطه بزرگی و بسیاری جاه که ملک درباره او عنایت فراوان کرده است
از جاده رفته و خود را نمی شناسد هرگاه از دور و نزدیک این سخن بگوش ملک رسد
دور نباشد که ملک را نیز در حق من بدگمانی پدید آید و جای آن دارد که پادشاهان
امین نباشند از بندهٔ که جفا دیده باشد کامجوی گفت درغمازی را چگونه توان بست
فرشته گفت که علاج این کار پیش خردمندان آسان است و حیلهٔ ایشان اصلی ندارد
خردمند داند که پس از چندین کارها اعتقاد صافی تر گردد و برای آنکه در دل صاحب
بسبب تقصیری اگر خدشه بوده است چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد

دهد عیشک آن خدشه از خاطر برود و اگر در دل خدمتگار نیز تهمتی باشد چون با بیستی یابد ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود. خلاصهٔ سخن آنکه خردمند هست از زیرکست تواند شناخت بیهیچی بر خدمتگاران بدگمان نشود شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود فرشته جواب داد که سه وجه اول آنکه جاهی دارد بیهیچی ازان جاه فرود آرد دوم آنکه دشمنان بسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سوم آنکه مال و منال که اندوخته باشد بواسطهٔ بی التفاتی سلطان از دست نشود کامجوی گفت چارهٔ این کار چون توان کرد فرشته گفت بیک چیز و آن آنست که رضای صاحب حاصل کند تا اعتماد بر و حاصل آید هم جاه رفته بدست آید و هم دشمن غالب مالش یابد و هم مال تلف گشته باز آید که عوض همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت پادشاهان بزرگ و چون توجه ملک بحال من مسکین نمود و از نیکو خدمتی خود رضای ملک بدست آورده ام دیگر هرگز غم دشمن نخورم و باهیمه امیدوارم که ملک من مسکین را معذور دارد که درین بیابان بگوشهٔ درد عاگوئی پادشاه بسر برم کامجوی فرمود رضای من در آنست که باز در کار و بار من درآئی فرشته گفت اگر رضای ملک آنست که بار دیگر بکرمت استوار بندم چه چاره و چون درین کار نیتی درست دارم امید که دشمنان مقهور گردند پس بکار خود مشغول شد انیست داستان پادشاهان در انچه میان ایشان و خدمتگاران حادث شود.

پس از غضب بلطف و بخشش آیند تا کار جهانیان به نظام آید خلاصهٔ این داستان آنکه سلاطین بخشم کردهای خود باز لطفها کرده اند کامجوی فرشته را بنواخت فقط

باب دوازدهم در پاداش کارها

رای دانشلیم از بیدپای حکیم گفت اکنون باز گوی حال کسی را که برای فائده خود از زیان دیگران پرهیزد بیدپای فرمود که ای بخت هرکرا دیدهٔ دل بینا و چشم خرد روشن است زیان خود را برای نفع دیگران روا ندارد چه پاداش نیکی و بدی در همین جهان ست و بهشت و دوزخ که برای ترسانیدن عوام در جهان دیگر قرار داده اند

سخنی است غرض آلود هر کسی هر تخمی که بکارد بسی برنیاید که بر آن بردارد پس هر که طلب
نیکو داشته باشد جز تخم نیکی نکارد و اگر دو سه روزی بحمت حکمتی سزای بوی رسد
مغرور نشود باری بدی در حق دیگران روا مدارد که بدکردن تو بتو باز گردد و مناسب
این مقام داستان شیر صف شکن و مرد شیر افگن بست رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت بید پای حکیم گفت آورده اند که در نواحی حلب بیشه بود پر درخت
و بسیار چشمه دران بیشه شیری بر سریر فرمانروائی نشسته همواره بخون ناحق رنگین
مشغول بودی سیاه گوشی ملازم درگاه بود از عاقبت کار اندیشیده میخواست
که ترک ملازمت نماید نه اندازهٔ حق گفتن داشت و نه طاقت ناحق درین فکر
با خود گفت و گوی داشت ناگاه در کنار بیشه دید که موشی بکوشش تمام بیخ
درختی می برد و درخت به بی زبانی میگوید که ای ستمگار چرا در پی بنیاد انداختن
من کوشش منمائی و موش گوش بزاری او نه نهاده بهمان بریدن مشغول بود
که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد و بیکدم موش را فرو برد سیاه گوش
ازین واقعه تجربهٔ دیگر برداشت و دانست که آزار نده جز آزار نه بیند در همین حال
که مار از خوردن موش فارغ شد در سایهٔ درخت حلقه زده بود خارپشتی در آمد و
دم مار را بدهان گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب هر ساعت خود را بروی
میزد تا آنکه همه تن بنوک خار خارپشت سوراخ سوراخ شد بصد زاری جان بداد
سیاه گوش را پندی حاصل شد چون مار از کار بفتاد خارپشت سر برون آورد
و آنکه لائق خوردن خود دانست پاره از مار بخورد و باز سر در کشید سیاه گوش چشم
عبرت بین کشوده تماشای عدالت الهی مینمود که ناگاه روباهی بدانجا رسید
گرسنه خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بدان صورت دید دانست که با وجود آزار
خار از گل مقصود بوی نتوان شمید پس مکری در کار کرد و خارپشت را بگفت
افگند و قطره از شاشه خود بر شکم او ریخت خارپشت بخیال آنکه باران است سر
از درون بیرون آورد و سر بر آوردن همان بود جستن روباه و سرش بریدن همان

همان را انچه خواست ازو بخورد چنانچه ازان جز پوستی نماند و هنوز روباه از خوردن فارغ
نشده بود سگی از گوشه درآمد و روباه را ازهم بدرید و در گوشه بخفت ناگاه پلنگی
پدید آمد و سگ را ازهم گذراند و هنوز کار تمام نکرده بود که صیاد رسید و خدنگ
دل دوز بجانب پلنگ انداخت چنانچه به پهلوی راستش آمد و از طرف چپ بیرون
رفت و صیاد به سبکدستی پوست از سرش برکشید در همین زمان سواری در رسید خواست
که پوست پلنگ را از دوش صیاد بگیرد و صیاد بجنگ در پیش آمد مرد سوار بشمشیر آبدار سر صیاد را
جدا ساخت و پوست پلنگ را گرفته روی براه آورد و چند گام نرفته بود که شیر از پس در آمد
و سوار بزمین افتاد و گردنش بشکست سیاه گوش را بندی تمام شده اندیشه جدائی از
خدمت شیر قرار داده بملازمت شیر آمد و رخصت رفتن ازان بیشه طلبید شیر فرمود که
در سایه دولت من آسایشی داری سبب رفتن ازین منزل و گذاشتن خدمت چه چیز
تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده است که در نهفتن آن
هم گداختن و در گفتنش ترس جان باختن اگر همت پادشاها نه پیمانی کند که بهیچگونه
شک تن آن بخاطر نگذرد و تسلی من شود برداستی و انمایم شیر او را امان داد قول لبوگندها
استوار کرد سیاه گوش گفت ای ملک همواره غیبت تو بآبزدن جانوران است و خود
می نهمی و نه کسی داری که سخنان نصیحت آمیز با تو بگوید و ترا ازان باز دارد شیر ازین
سخن برآشفت لیکن چون عهدی تازه بسته بود بضرورت صبر نمود و گفت چون برتو ستمی
نمیرود کناره کردن تو برای چیست سیاه گوش گفت ازدو جهت یکی آنکه طاقت دیدن
ظلم نیست مروت نمی گذارد که ناله ستم رسیده ها بشنوم دوم آنکه مبادا شومی انیکار بتو رسد
و من نیز با آتش تو بسوزم شیر گفت تو جهانرا ندیده و تجربه نداری شومی کار بد از کجا دانسته
و خوبی پاداش کار نیک از که آموخته سیاه گوش گفت ای ملک هر کرا از خرد بهره تمام
داده اند انچه مردم در بسیاری سال دانند در روزها فهمد این را همه کس داند که تخم آزار جز
زیانی و پریشانی بر ندارد و هر که نهال نیکوکاری نشاند جز میوه سود و آسایش بر نچیند
بر همونی خرد خداداد این راز دانسته بودم لیکن امروز مکافات ریاداشتن را بچشم خود

ظاهر هم دیدم پس قصه موش صحرا و خار پشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار
که دیده بود باز نمود شیر از انجا که غرور در سر داشت نصیحت سیاه گوش را افسانه پنداشت
چون سیاه گوش دانست که دولتخواهی من سودی نمیکند آهسته بگوشه بیرون رفت
شیر از غصه در پی بستن او روان شد سیاه گوش خود را در تله بوته خاری پنهان کرد شیر
از زور برگذشته دو آهو بره دید که دران صحرا بچرا مشغول بودند و مادر مهربان متوجه حال ایشان
شیر قصد گرفتن ایشان کرده مادهٔ آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن دو نور دیدهٔ
من چه آید چشم مرا بفراق ایشان گریان مساز دل مرا بر آتش دوری جگر گوشها بریان
مکن ترا نیز فرزندان اند شیر نری او گوش نکرده آنها را در ربود و طعمه خود ساخت مادهٔ
آهو در غصه رسید و بناگاه بسیاه گوش رسید و آغاز ناله کرد سیاه گوش سخنان تسلی بخش
درمیان آورد و گفت غم مخور که در اندک زمانی پاداش این بشیر خواهد رسید قضا را
شیر دو بچه داشت دران زمان که شیر قصد بچگان آهو کرده بود صیادی بر آشیانهٔ شیر
بگذشت و هر دو بچه او بگشت و پوست کشیده با خود برد چون شیر شکار کرده بخانه
رسید بچگان خود را بدانگونه افتاده دید خروشی بر آورد که دوان آن پیشه را دل بر سوخت
در همسایگی شیر شغالی بود گوشه نشین پرهیزگار بغزا پیری نزدیک شیر آمد و گفت صبر
پیش آور و شکیبائی پیش کن ای ملک زمانی دل با خود دار و گوش هوش بکشا تا
آنکه سخن چند از دفتر الهی فرو خوانم و اندکی از بیوفائی روزگار بی اعتبار بیان کنم شیر
بگوش شنوا سخنان را شنید و اندکی تسلی یافت شغال چون دید که شیر از غفلت
برآمده در مقام سخنان ست دلیر تر پیش آمد و گفت ای ملک هر آغازی را آخری
قرار یافته است چون آن وقت فرا رسد یک چشم زدن مهلت نه بندد و از پس هر غمی
شادی چشم باید داشت و پس هر سودی زیانی آمده است و بهر حال بقضای ایزدی
راضی باید بود شیر گفت ای دانای روزگار راست میگوئی دیگر صبر از دست ندهم
اما هر بدی که میرسد آنرا سببی خواهد بود بگو که این بدان کجا به بچگان من رسید شغال
گفت اینهم از تو رسیده است چنانچه صیاد تیر انداز با تو کرده است صید مثل آن

آن تو با دیگران کرده بیک مانند ست قصهٔ تو با قصهٔ آن هیزم فروش که می گفت آتش
از کجا در هیزم من افتاد نمایند شیر پرسید چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت
در زمان پیشین تمگاری بود که هیزم درویشان باستم خریدی و در بهای آن مضایقه بسیار
کردی و به بهای گران بدست توانگران فروختی روزی هیزم درویشی گرفت و نیمه بها
بدان فقیر داد درین میان صاحبدلی پرسید و زبان نصیحت بدان ظالم بگشود و گفت
که در همین جهان بصید سزای مکافات بدی اور سد خصوصاً از ستم بیچاره ها که خبر دستگاه
خداوندی پناهی ندارند و آن ستمگر چون مستی غفلت در سر داشت از سخن سست و خیر اندیشی
او در هم شد و بخانه خود رفت قضارا در همان شب آتشی در انبار خانه هیزمش افتاد از انجا
بخانه او آمد هر متاعی که داشت پاک بسوخت بامداد ان افسوس بر مال خود میکرد و میگفت
که این آتش از کجا در هیزم من افتاد آن طالب رضای الهی که دوش او را نصیحت میکرد
گذرش افتاد و گفت ای ستمگار هنوز نمیدانی که این آتش از دود دل ستم رسیده ها ست
ظالم را چون سخت بیدار شد این سخن در دل گرفت و از کار نکوهیدهٔ خود در گذشت و
ترک ستم نمود ای شیر این داستان برای آن آوردم تا دانی که انچه بفرزندان تو رسید
در پاداش آنست که با بچگان دیگران کرده شیر گفت ای شغال دانا این را روشن تر
باز گوی شغال گفت عمر تو چند است گفت چهل سال گفت درین مدت در انچه میخوری
گفت گوشت جانوران شغال گفت آن جانوران که تو چندین سال گوشت ایشان
خورده اساخته آیا پدر و مادر خویش نداشته اند که در غم این قضیهٔ جان گداز فریاد و زاری
نکنند گر آن روز اندیشه نموده خاطر آنها نموده از ریختن خون پرهیز میکردی ترا این روز
پیش نمی آمد شیر را سخنان شغال خوش آمد و دلست که عمر گرامی را از مستی جاه و خشمگینی
خونشامد گویان در تباه کاری گذرانیدم اکنون که بهار جوانی بخزان پیری مبدل شده است
رضای الهی بدست آورد پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه ها قناعت
کرد چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر همواره چنین نماید آن بیشه بزودی
از میوه خالی شود و سخن نمی یکسال جانور نیست بده روز خورده میشود باردیگر پیش آمد

وگفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که بیوهٔ خشک وتر قناعت کرده شغال گفت نه این چنین است که ملک میفرماید بلکه زبان خلق حالا بیشتر است شیر گفت بچه سبب شغال گفت که اگر میوهٔ این بیشه میخوری در ده روز تمام شود جانداری که خوراک یکسالهٔ آنهاست اگر از گرسنگی هلاک شوند وبال این بر گردن تو ماند نمرود مکافات آن تو رسید ومن میترسم که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوه بوزنه را بزور گرفت شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که وقتی بوزنه بکنج بیشه قرار گرفت ودران بیشه چند درخت انجیر بود باخود اندیشید که جاندار را از روزی چاره نیست و درین بیشه خبر انجیر یافته نشود اگر تمام انجیرها خورده شود در زمستان بی برگ ونوا باید بود هیچ به ازان نیست که هر روز یکدرخت انجیر افشانم وانچه ضرور باشد هر روز ازان بخورم وباقی را خشک ساخته بگوشه نهم تا هم تابستان بفراغت گذرد وهم در زمستان زحمت باشد همچنین چند درخت را بار پرداخت واندکی ازان میخورد وباقی ذخیره می ساخت روزی بالای درخت انجیر برآمده بود پاره ازان میخورد وپاره را انگاه میشد ناگاه خوکی از پیش صیاد خسته خود را دران بیشه افگند وبهر درخت که میرسید بران میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران انجیر میچید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد دلش بپیچید وباخود گفت که این بلای سیاه از کجا آمد خوک بوزنه را دیده آداب بجا آورد وگفت مهمان توام بوزنه نیز از روی نفاق جواب مهربانانه باز داد وگفت رسیدن تو بکلبهٔ این نامراد مبارک باشد اگر پیشتر از آمدن اشارتی میرفت چندین شرمندگی بنابستی کشید وسامان مهمانی تو کردمی خوک گفت تکلف درمیان نگنجد از راه میرسم هرچه داری بیار بوزنه ناچار درخت انجیر بفشاند وخوک بمیل تمام بخورد تا بر درخت وزمین هیچ نماند روی به بوزنه آورد که ای میزبان گرامی بسیار گرسنه ام درختی دیگر بفشان بوزنه خواهی ناخواهی درخت دیگر بفشاند وباندک زمانی از میوه آن درخت نیز اثری نماند خوک بدرخت دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار که انچه شمار تو کردم یکماهه روزی من بود مرا

مرادیگر قوت ایثار نمانده است خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو
بوده است حالا بمن متعلق باشد بوزنه جواب داد که غصب کردن مناسب شان تو نیست
که آزردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد خوک را بدین سخن خشم زیاده شد پس درخت برآمد
تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته بود که شاخ بشکست و سرنگون افتاد
و جان بداد و این داستان برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران بزور مخوری و چون
ازین گروه بمیزند وبال این متوجه تو نیز و شمنی تو در دل فرزندان و خویشان ایشان
قرار گیرد چه درویشی باشد که تو همچنان بر تن پروری مشغول باشی چون شیر این سخن با
بشنید از خوردن میوه تیز پرهیز نمود و بآب و گیاهی قناعت کرده بگرد آوری رضامی
الهی مشغول شد خلاصهٔ این باب آنست که دنیا جای مکافات است هرچه با دیگران
کند با او همان رود و هر که تخم آزار کارد خرزیان زودگی برندارد چنانچه آن شیر که در مقام
خونخواری بود قضا را صیادی تیرزن خرای او در کمین نشانه و جگر گوشه های او را بگشت
خردمند باید که خردمندانه رفتار پیش گیرد و همه جا با همه کس از روی مهربانی سلوک نماید
تا کارش بمراد انجامد فقط

باب سیزدهم از حرص افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای دانشیم از بید پای برهمن گفت اکنون باز گوی هر که قدم از پایهٔ خود بیرون نهد و
از اندازهٔ خود زیاده سری نماید حالش چون ست برهمن گفت ای ملک باید که آدمی
همواره بمشورت خرد و راندیش کار میکرده باشد و در انچه خود را مناسب آن داند
بتدریج آزا کمال رساند و انچه از حوصله او نه گنجد و خود را ملایم آن نیابد بهوا و هوس
دران نکوشد که آخرش رسوائی و سرشکستی خواری است و داستان آن فقیر گوشه نشین
و مهمان موش بیشه مناسب این مقام ست رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج گوشه نشینی پای خود را از هرزه گردی
باز آورده بیاد الهی مشغول بودی و هر چه از غیب برای او آمدی بمسافران درویشان
دادی روزی مسافری مهمان او شد آن گوشه نشین چنانچه رسم میزبانان کریم باشد

باز دری گشاده و روی تازه پیش آمد و پرسید از کجا می آئی و کجا میروی مهمان جواب داد
که قصهٔ من دور و دراز است اگر خاطرت ملول نشود اندکی از بسیار باز گویم گفت بگوی
تا از تو پندی برگیرم مهمان گفت ای درویش من از فرنگم و پیشهٔ من نان سختن بود
باد مقابل دوستی داشتم گاهی غله مرا که بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آنرا
چند بار گرده و دیرزمان دراز بستاندی روزی مرا بیکی از بهانهای خود بمهمانی برد و پس
از نوازم دوستی از من پرسید که روزگار تو چون میگذرد اندکی از حال خود باز نمودم و
گفتم مایهٔ دکان من نیست خروار غله است و سودی که میکنم از آنکه پیشه ترا
سودی بسیار است خود غلط بود من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و مایهٔ سود آن
چیست جواب داد که کار مرا مایهٔ اندک و سود فراوان دارد به اندکی تخمی که زراعت
میکنم محصول کلی بدست می آید و من درین کار بسود ده صد قناعت ندارم و
من در حیرت افتادم و مهمان گفت عجب مدار که سود زیاده ازین میشود و یکدانهٔ
خشخاش که خرد ترین دانهاست چون در زمین بنکوافتد و سبز شود قریب بیست
تیزه میشود و زیاده هم میشود و بر هر تیزه قبه دانهای خشخاش باشد که شمار آنرا
کس نداند و از نجا باید دانست که سود کار ما از حساب بیرون است چون این سخن
از مهمان شنیدم سودای سود در سرم افتاد دکان در بستم و بسر انجام زراعت
مشغول شدم و در محله که می بودم درویشی بود پس خرد مند چون شنید که من
پیشهٔ خود را می گذارم مرا طلبید و زبان ملامت کشوده گفت ای اوستاد
پیشهٔ خود نگذار و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است گفتم مرا ازین
پیشه که دارم سودی نمیرسد درویش گفت چند عمر درین کار گذراندی و اوقات
نو ازین پیشه بسر شده است بهتر آنست که عمر باقی را نیز درین گذرانی و زیاده طلبی
ننمائی و نه توان دانست که بدان کامگار رسید پرسیدم که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند گاذری بکنارهٔ رودی بکار خود مشغول شدی هر روز
کلنگی را دیدی که بر کنارهٔ رود نشستی و ماهی خوردی که در میان گل پنهان شدی میگرفت

میگرفت وبدان قناعت نموده باشیانه خود باز میرفت روزی ناگاه باشه تیز پر پیدا
شده تیهوی را شکار کرده پاره بخورد و دیگر گذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه
کرد که این جانور باچنان جثه خرد جانوران بزرگ را شکار میکند و من باچنین صورت
کلان بمختصری قناعت کرده ام هرآینه این کار از پستی همت باشد پس ترک شکار
کرمان کرده منتظر شکار کبوتر و تیهو بایستاد و گاه ازدور تماشای حال میکرد ناگاه
کبوتری پدید آمد کلنگ بریده قصد کبوتر کرد کبوتر پرواز نموده از پیش او درگذشت
کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بایستاد و پایش در گل بماند هر چند کوشش
میکرد که برآید پایش بیشتر فرو رفت و پر و بالش به گل آلوده تر میشد گاه زبیامد
و او را گرفته روی بخانه نهاد و در راه دوستی پیش آمده پرسید که این چیست و
چون بدست افتاد گاه در گفت این کلنگی ست که میخواست کار باشه کند خود را نیز
ببا داد غرض از آوردن این داستان آن بود تا معلوم کنی که کس را کار خود نباید
گذاشت چون حرص بر من غالب بود سخن نصیحت گو را گوش نکردم و کار خود را
گذاشته اندک سرمایه که بود آنرا در اسباب زراعت خرج کردم و تخم خربزه کاشتم
درین حال زندگانی بر من وعیال تنگ آمد در دکان نان پزی روز بروز آنچه خرج
شدی پدید آمدی و حالا مدتی در انتظار باید کشید با خود گفتم سهو کردم که سخن آن
پیر دانا را گوش نکردم اکنون برو زمره درمانده ام صلاح در آنست که قرض کنم و
باز بدکان نانوائی بر سر کار خود روم پس به یکی از خواجگان شهر رو آوردم خروی
وام گرفته بار دیگر سر انجام دکان نمودم و یکی از خدمتکاران را بر سر آن گذاشته خود
گاه گاه سر رفتمی و خبر زراعت گرفتمی و گاهی ببازار آمدمی چون دو سه ماه بگذشت
آن خدمتکار خیانتها کرد تا در دکان از سود و مایه چیزی نماید و آنچه کاشته بودم آفت
آسمانی رسیده و کار من بی سامانی و پریشانی کشید سر گذشت را با آن نصیحت گو
گفتم آن پیر خیر اندیش بخندید و گفت مانند ست حال تو بحال آن مرد دو مویه
که پیش در کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن +

حکایت گفت آورده اند که شخصی روزن داشت یکی پیرو دیگر جوان و خود
در موضعی هر روز زن را دست داشتی و شبانروزی در خانه هر یکی بودی و عادت
کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار آن زنان نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه
پیرزن درآمد بحکم عادت سر در کنار او نهاد و در خواب شد زن پیر در روی و موی
او دید با خود گفت هیچ به ازان نیست که در ریش این مرد موی چندین سیاه است
بر کنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو میلی نماند و چون مرد دمی میلی
ازو در یابد او نیز از صحبت او خود کناره کشد و همواره بمن پردازد پس آن قدر که
توانست موی سیاه از ریش او بر کند روز دیگر آن مرد بخانه زن خوان شد و سر در کنار
او نهاده بخواب رفت زن جوانرا بحاطر آمد همان بهتر که موهای سفید را از ریش
بر چینیم و همان اندیشه که زن پیر کرده بود این زن را هم بخاطر رسید پس او نیز آن
مقدار که توانست از موهای سفید بر کند چون بدین چند وقت نگذشت در اندک
زمانی از ریش نشانی نماند چون مرد آگاه شد هر چند که فریاد بر کشید بجائی نرسید و
حال تو همچنین است از سود و مایه بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار
و پختانی تلف ساختی و این زمان که می نگری نه در تنور معیشت نان پخته داری
و نه در مزرعهٔ زندگانی خرمن اندوخته چون این حکایت او شنیدم دانستم که سرانجام
کار چه خواهد بود و من خطا کردم که سخن او گوش نکردم اکنون که قرض خواهان مرا
به تنگ آورند و در دست چیزی نه که تسلی آنها کرده شود پس شب ازان
شهر بگریختم و جا بجا هراسان و ترسان می گذشتم و بعد از مدتی خبر شنیدم که اهل و
عیال من مردند و بساط مرا قرض خواهان بحساب وام خود بردند من از فرقت
وطن نا امید گشتم اکنون میگردم تا باهل دلی برسم و چارهٔ خود جویم این بود اندکی
از سرگذشت ما که گفته شد آن گوشه نشین خردمند راستی از سخن او دریافته
تازه روئی پیش آمد و گفت اگرچه غم دیدهٔ اما تجربه هم حاصل شده است
روزی چند در نجا باش تا اندوه از خاطر تو یکبارگی بدر رود و آخر همان بدید آ

بدیدار میزبان خوش برآمد و میزبان مردی بود از بنی اسرائیل اگرچه زبان بلسیار رسیده است اما
لغت عبری مورونی نیکوتر رسیده است پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن کردی مهمان
فرنگی اگرچه بزبان عبری دانا نبود اما فصاحت آن زبان او را خوش آمدی رفته رفته مهمان
عاشق آن زبان شد میخواست که آن زبان را بیاموزد التماس آموختن نمود آن گوشه نشین
زبان دان گفت مرا چه مضایقه است که ترا این زبان بیاموزم لیکن بخاطر میرسد که
زبان فرنگی و زبان عبری از یکدیگر بسیار دور اند مبادا در آموختن آن رنجی بتو رسد
و از مشقت بسیار یا ذمتوانی گرفت در روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو تنگ
شود مهمان گفت هر که قدم در طلبگاری نهد هر آینه او را از محنت نباید اندیشید و در راست
که چون دل بر محنت گمارم بر احتی برسم چنانچه آن صیاد بواسطه اندک زحمتی که در
دانش آموزی کشید نعمت کلی یافت گوشه نشین پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی مسکین صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی روزگار خود
گذراندی روزی دام نهاده بود بهزار محنت سه مرغ را بنزدیکی دام آورده در کمین نشسته
بود که ناگاه آواز عربده آمیز شنید از ترس آنکه مرغان از شوریدن از کمین گاه بیرون آمد
و طالب علم را دید که یکدیگر بحث میکنند صیاد به چنبه زاری میکرد که فریاد نکنید و نمیکردند
تا آنکه بصد خون جگر قبول کرد که هر کدام را یکیک مرغ خواهم داد و دام را برگشید مرغان را
بدست آورد و طالب علمان در گرفتن مرغان شدند هر چند صیاد زاری می نمود و گفت
که سرمایه زندگانی من همین مرغان بست هرگاه ازین دو مرغ بستاند هم اوقات من چگونه
گذرد آن طالب علمان گوش نکردند صیاد نامراد چاره ندید هر یکی را مرغی داد و گفت
چون از من مرغ میگیرید باری هر انچه با یکدیگر بحث میکردید مرا بیاموزید شاید روزی
بکار آید ایشان گفتند که در میراث و سخن مخنث میکردیم گفت مخنث چیست گفت
آنست که نه مرد باشد و نه زن صیاد آن لفظ را یاد گرفت و باندرون بسیار بخانه آمد و
سرگذشت را با عیال در میان آورد و آن شب با ندک قوتی قناعت کرده گذرانید
روز دیگر نیز صیاد دام برداشته روی بر لب دریا نهاد مردم را بدریا فرو گذاشت

ناگاه ماهی خوش صورت که هرگز بنظر نیامده بود در دام افتاد صیاد در اندیشه شد و با خود
گفت که چنین ماهی کمتر بدست می آید بهتر آنست که این را زنده پیش پادشاه ببرم
پس آن ماهی را در ظرفی انداخته روی بدرگاه نهاد و آن پادشاه بگلشن خاص در پیش
قصری که جای نشست او بود از زمرد و رخام عرضی ساخته ماهیان رنگارنگ در و
انداخته بود در این وقت صیاد آن تماشا حاضر شدی و با شنا بازی ماهیان و رفتار
زورق سرگرم بودی در این وقت صیاد آن ماهی را در نظر آورد شاه را خوشحالی افزود
فرمود تا هزار دینار به صیاد دهند یکی از ملازمان درگاه که راه سخن داشت آهسته بعرض
رسانید که دریا پر ماهی است و صیاد بسیار اگر بهر ماهی هزار دینار داده شود زر خزینه
بدو نرود فانکند و نه خرج ملک باو برآید شاه فرمود که اکنون بزبان من هزار دینار رفت
خلاف چگونه روا باشد بعرض رسانید که حیله این کار آنست که بگویند که این ماهی نر است
یا ماده صیاد اگر گوید نر است گویم ماده اورا بیار تا هزار دینار بدهم و اگر گوید ماده است
گویم که نر اورا بیار تا این زر که گفته ایم تو بدهم هر آینه در اینصورت عاجز شده باندکی
تسلی خواهد شد پس شاه روی بصیاد آورد و پرسید که این ماهی نر است یا ماده صیاد پذیرک
بود دریافت که غرض از این پرسیدن چیست بعد از اندیشه بسیار همان لفظی که یاد گرفته
بود در میان آورد و گفت این ماهی مخنث است نه نر است نه ماده پادشاه را این
سخن خوش آمد حکم کرد که هزار دینار دیگر به صیاد دهند و چون خردمندی و تیزهوشی از و
صدیقه بود او را از ندیمان خود ساخت و غرض از آوردن این داستان آنست که
برکت اندک دانشی که حاصل کرده بود مرادش حاصل شد و از مقربان درگاه گشت
آن گوشه نشین گفت چون مبالغه مینمائی آنچه توانم بیاموزم پس در آموختن زبان
عبرانی آغاز کرد و هر چند سعی بیشتر میکرد زبانش روان نمی شد روزی آن گوشه نشین
گفت دشوار کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بدل خود نهاده زبان تو با این گفتار
آشنا نمیشود حال آنکه مردان بزرگان خود گذاشتن و بر خویش دلگران بر آمدن مناسب
نیست مهمان گفت این نصیحت بزبان خود بمن نمیکنی نمیدانی که تقلید را نمیدند

ناپسندیدهٔ خردمند است این همه شور و غوغا و این محنت و بلا که در روزگار پدید آمد
از شومی تقلید بود آن گوشه نشین دانا جواب داد که آنچه نکوهش تقلید مینمائی میدانم
که راست میگوئی لیکن نصیحت من برای آنست که مرا بدریافت تو اعتمادی نیست
می ترسم که زبان عبرانی بدست نیاید و زبان فرنگی که میدانی فراموش کنی و حال تو
بآن زاغ ماند که رفتار کبک می آموخت روش خود فراموش کرد و رفتار کبک
ندانست مهمان گفت که چگونه بوده است آن حکایت گفت که زاغی در پرواز بود
کبکی را دید که میخرامید زاغ کبک را که خدمت بربسته ترک خواب و خور گرفت روزی
کبک باو گفت ترا هواره گرد خود می بینم آرزوی تو چیست زاغ گفت مرا آرزوی
رفتار تو در سر افتاده است میخواهم که آن رفتار بیاموزم و بدین سبب خود را میان
همسران خود سرفراز گردانم کبک قهقه زد و گفت که این چه خیال محال در سر گرفتهٔ
زاغ جواب داد که ازین اراده باز نگردم یا سر درین کار کنم یا مقصود بدست آورم
بیچاره زمانی دراز عقب کبک دوید رفتن او را نتوانست فرا گرفت و رفتار خود را
نیز فراموش کرد و این داستان برای آن آوردم تا بدانی که رنج ضائع پیش گرفتهٔ و سعی
بیهوده می نمائی و خردمندان گفته اند که نادان ترین مردم آنست که خود را در کاری
افگند که لائق او نباشد و از سرگذشت خود پند نگیرد قصهٔ کانوائی را نگذاشتی و بدبقان
مشغول شدی و آخر سررشتهٔ هر دو کار از دست بشد و برنج بیکسی و بینوائی درماندی
چون بخت برگشته بود سخنان حق بمزاج او تلخ آمد و گوش نکرد و باندک زمانی زبان
پدر را فراموش کرد و لغت عبری هم یاد نتوان گرفت خلاصه این باب آنکه
فرنگی مهمان عبری شد و پس از لوازم مهمانداری عبری مهمان خود را پرسید که از کجا
آئی و بچه کار گیرد جهان میگردی گفت که من در دیار فرنگ بنانوائی مشغول بودم
از دوستی یار دهقان پیشهٔ خود گذاشته زراعت پیشه میکردم دهقان پیر ناصح گفت که
پیشهٔ خود مگذار و آلا بتوان رسید که بکلنگ رسید که پیشهٔ خود را گذاشته کار با شر
پیش گرفت و سخنان راست سودمند نیافتد به زراعت مشغول شد و باندک زمانی

هم سرمایهٔ نانوائی از دست رفت و هم زراعت بدست نیفتاد و درماندهٔ معیشت شدم
و پیش نصیحت گر خود که بمن مهربانی میکرد و از سخن او بیرون میشدم رفتم حال خود با زنمودم
آن مرد هوشمند بخندید و گفت حال تو بآن شخص ماند که برای خاطر زنان ریش بر باد
داد و چون کار از چاره گذشته بود ناچار از وطن گریختم و گرد جهان میگردم که شاید
بصحبت زنده دلی برسم که مرهمی بر جراحت من نهد چون میزبان عبری داستان
مرا شنید بلطف پیش خواند و گفت رو زرچند بابا باش انشاء الله که دیگر روی غم
نه بینی با هم می بودند و خویش روزگار میگذرانیدند مهمان را هوس آموختن زبان عبری شد
میزبان گفت که چون زبان فرنگی و زبان عبری از یکدیگر بسیار دور اند مبادا در آموختن
آن رنجی بتو رسد و هم از زبان خود باز مانی و هم این زبان را بادنتوان گرفت مهمان
گفت چون شوق دارم و کوشش تمام میکنم امید وارم که بمقصود رسم چون صیادی
ببرکت آن یک کلمه که آموخت که مخنث است که نه مرد باشد و نه زن بمقصود خود رسید
من که چنین حالت دارم امید که بتوجه تو بمقصود رسم چون ماده ناقابل بود هر چند
کوشش میکرد فائده نمیداد تا آنکه میزبان روزی تنگ آمده گفت هیا وقت خود را
و مرا ضائع میکنی می ترسم که زبان عبری یاد نگیری و زبان خود را فراموش کنی چنانچه زاغی
رفتار کبک می آموخت رفتار خود را هم گم کرد چون برگشتگی بخت داشت نصیحت سعید مند
نبود و بادک زبانی خود را فراموش کرد و از یاد گرفتن نا امید شد خلاصهٔ این باب
آنست باید که زیاده سری ننماید و در اندیشهٔ حوصلهٔ او نباشد شروع نکند والا زود
باشد که کار او همچون فرنگی عبری آموز باشد و باید که همواره فرمان روایان عالم درین
باب کوشش نمایند که مردم بدگوهر و بدذات را هنر بیاموزند که ازین بس فتنه میزاید
و رعایت احوال مردم از اول و دوم و سوم و چهارم تا هر جا که برسد پیش داشته
هر یکی را بجای خود و اباید داشت که در جهاندارئ مثل این بزرگی بر فائده نمی باشد

باب چهاردهم در گرانباری پادشاهان بکار رعیت

رای دانشلیم چون داستان بشنید او را سرمایهٔ دانش خود گرداند و از بیدپای حکیم پرسید که از خصلت های پادشاهانه کدام ستوده ترست که مدار پایداری ملک بدان باشد مرا اندیشه در دل است که حلم باشد یا سخاوت یا شجاعت بیدپای گفت ای ملک هیچ صفتی سلاطین را از حلم بهتر نیست که نفس ملوک در نظر بزرگ نماید و هم لشکر و رعیت خشنود بوده خوشحال باشند اگر حلم و سخاوت و شجاعت هر سه در کارند و سرمایهٔ فرمانروائی اند لیکن از هم پسندیده تر بردباری و خوشخوئی است چه شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بآن احتیاج افتد و سخاوت اگرچه چون حلم همه وقت درکار ست لیکن از سخاوت همه کس بهره نبرد و از بردباری و خوشخوئی همه کس در همه وقت بآن محتاج باشند و رعیت و سپاهی ازان آسوده شوند زیرا که حلم پادشاهان در جان و مال و ملک همانیان روائی دارد و همه طوائف عالم را از خرد و بزرگ پیروی حلم پادشاه زمان کردن بعقل و نقل کردن لازم پس اگر پادشاه باب سخاوت کشاید کرد احتیاج از روی روزگار نشوید و مایهٔ آتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم بی بهره باشد بیک آزار سرچشمهٔ روشنی را تیره سازد و بیک غریده هزار دشمن برانگیزد اگر در سخاوت قصوری رفته باشد بدلجوئی و خوشخوئی رعیت و لشکر را راضی توان ساخت و عالمیان را در قید مهرداری و خدمتگاری توان آورد و آئین جهانداری آنست که او را حوصلهٔ بزرگ باشد که با دانا و نادان و بیگناه و مجرم تواند زیست چنانچه از بزرگی روایت میکنند که اگر میان من و تمام مردم مار موی باشد و همه در مقام گسیختن باشند نتوان گسیخت اگرچه ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم و با وجود حلم باید که تمنای بردباری در کار رو بارا و باشد چه بسبکساری همه را تباه گردانند هرگاه که ناملایمی بحسب سرنوشت روی نماید از روی بردباری آزرده نشود و با خرد خود و خردمندان مشورت نماید و بغضب نزود هر غضب که بی مشورت خرد سرزند عالمی برهم شود و خدای ازو ناخشنود شود و در سخنان دانشپیشگان پیشین آورده اند که شخصی از

بزرگی التماس نمود که جمع نیکی ها را فراهم آورده در یک کلمه بازنمای آن بزرگ جواب داد که
از غضب متنفر بوده خرد باز آمد نست که چون آنرا بدست آورده همه خوبی ها را بهم رساند
و آنکه فرمانروائی بعضی از دولت خواهان راست گفتار و راست کردار را که بخرد آراسته اند
راه سخن میدهند و از روی دانش جمعی را برای همین کار تعیین میفرمایند که اگر بموجب نشنیدن
درخشم رود و غضب کند آنرا بعرض رسانند و چاره آن کار نمایند و هیچ چیزی پادشاهان را
از چنین نوکری ضرورتیست بلکه هرکس را باندازه ملازمان و خدمتگاران خود یک دو کس را
بهر رنگی که باشد حسن رعایت کرد و راه سخن داد که در همه وقت انچه صلاح دولت باشد
بعرض رسانیده باشند خصوصا در هنگام خشم و برهم خوردگی خاطر که درین وقت دولتخواهان
از ملاحظه خاطر سخن نمیگویند تا بدیگران چه رسد پس لازم است که بموجب حکم صاحب خرد
یکدو کس را راه سخن و چنین وقتها باشد تا خواهی نخواهی حق را سر رسانیده باشند و
داستان رای هندوستان که بابر همه گذشته است ازین می اگاهند رای پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در هندوستان راجه بود میلارنام
لشکر فراوان و خزاین بی پایان داشت چند چیز داشت که بآن افتخار کردی که هیچ یکی از
فرمانروایان عالم ازین چیزها ندارد اول دو پسر خوش روی و نیکوخوی داشت
که در صورت و سیرت یگانه روزگار بودند یکی را سهیل میگفتندی و دیگری را ماه خنثی
خواندندی دوم مادر فرزندان ایران و خت که حسن خداداد و عفت مادرزاد داشت
سوم وزیری بود که او را بلار گفتندی و معنی آن زبان هندی مبارک روی باشد
و این وزیر با دیانت شیوه کفایت را رعایت کردی و با وجود کاردانی سر براهی رعیت
و سپاهی نمودی و پیوسته رحمت دیگران را بر رنج خود مقدم داشتی و با اینکه انتظام
مهمات کلی و جزوی کردی با راجه آنچنان اخلاص و عقیدت داشت که زندگانی خود
برای کار او خواستی و آزردی خود را محو کرده همواره جویای خاطر او بودی چهارم منشی داشت
خردمند زبان دان نام او کمال بود پنجم سه فیل داشت در چستی و مستی و چالاکی یگانه زمانه
بودند و ازین میان یک فیل داشت سفید و دو فیل بتیره ششم دو شتر تنجی کوه کوهان

گوهران مامون فرود و هشت هفتم سمندی باد پیمائی و هشت هشتم شمشیری که بی نظیری بود
راجه را با هر کدام ازینها انقدر میل بود که زیاده بران خیال نتوان کرد و پیوسته بدیدن آنها
روزگار خوش گذرانیدی و شکر خدا تعالی بجا آوردی جمعی از برهمنان از روی نادانی
بعضی روشهای نکوهیده را در میان مردم شائع ساخته بودند و جمعی را گمراه ساخته تقلید
می انداختند راجه ازانجاکه نگاهبان دین و دنیا و بندهای خدا بود آن برهمنان را نصیحت
کرد و چون بیدولت بودند سخن راجه نشنیدند رای برای خدا تا هزار و ده هزار گمراهان نصیحت
را بقتل رسانیدند و خانمان ایشانرا بیغما دادند ازان میان چهارصد کس منافقان از
آئین خود برگشته بدانچه حق بود اعتراف نموده براه راست درآمدند ملازم درگاه بودند
زمان کمینه کشی را انتظار می بردند تا شبی ملک در خواب بود هفت آواز با هیبت شنید
و از هول آن بیدار گشت در اندیشه بود که باز بخواب رفت و در خواب چنان دید که دو
ماهی سخ نزدم ایستاده دیرا هر چهار زدند و یکبارگی بیدار شد دران شب هفت واقعه
بدید هر بار که واقعه دیدی در حیرت شدی و در فکر فرو رفتی تا باز بخواب شدی واقعه دوم
آن بود که دو بط رنگین و قازی بزرگ از پی ایمی پریدند و به آخر پیش وی فرود آمده
آغاز دعا کردند و خواب سوم آن بود که ماری سبز پر و خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی
میگردد و خود را بر پای او پیچید و خواب چهارم آن بود که سرتاپای او بخون آلوده شده
است پنجم چنان دید که بر استر سفید راه دار سوار است و بجانب مشرق تاخته تنها
میراند و چندانکه می نگرد از ملازمان خود و فراش کسی را بخود همراه نمی بیند و ششم بار
دید که آتش بفرق او افروخته شده است که از شعاع آن اطراف روشن شده است
هفتم بار بخواب می بیند که مرغی بر سر او نشسته منقار بفرقش میزند و این نوبت راجه
نعره زد که ملازمان خلوت سرا بفریاد آمدند و در اندیشه دور و دراز فرو رفت در تعبیر
این خواب فکر می کرد و با خود میگفت که راز سربسته را کدام دانا در میان نهد و حل این
مشکل از کدام دانشور درخواست کند و درین اندیشه صبح امید آخر شبی تابان بی آنکه
در عاقبت کار اندیشه نماید و نیک را از بد فرق کند بر همنان مذکور را که نفاق خود را

دولتخواه نموده بودند طلبید و انچه در خواب دیده بود به ایشان تقریر کرد و ایشان واقعات
هولناک شنیده نشان ترس و بیم در روی راجه دیدند راجه گفت چه فهمیدید گفتند که این
بس کاری بزرگست از راجه رخصت طلبیدند که تا زمانی کتابهای خود را به بینیم و
با یکدیگر سخنی کنیم بدانچه تعبیر آن قرار یابد بعرض رسانیم چون رخصت یافتند بگوشه
آمدند از ناپاکی و بد دلی و بد درونی با یکدیگر قرار دادند که هنگام کینه کشی رسیده است
امروز هر چه توانیم بکنیم و بهتر آنست که سخن دلیر بگوییم و او را باور سانیم و گوییم که این هفت
خواب دلیل است که هفت مخاطره که در یک بیم جان باشد پیش آید و چاره این بلا آنست
که راجه طائفه ازارکان دولت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهر نگار بکشد و خون های
ایشان در آب ریزد و ملک ساعتی در آب بنشیند و ما افسونها بخوانیم و ازان خون
برافشانیم راجه بمالیم و چون باین بهانه دولتخواهان او را هلاک کنیم باندک زمانی کار او را
بسر رسانیم که از ینها چه آید و چه کشاید پس این حرام نمکی بخود قرار داده پیش راجه رفتند
و گفتند که بس کاری عظیم روی نموده است اگر ملک سخن ما را که مخصوص دولتخواهی است
گوش کند امیدوار است که کار بسامان شود و اگر نه زود ملک از دست رود بلک
زندگانی ملک پیری گردد ملک بیشتر بترسید و دلش از جای رفت و گفت بر گویند
تا انچه توان کرد کرده شود پس آن ناپاکان تقریر کردند که آن دوماهی نزدیم ایستاده
فرزندان راجه اند و آن ماری که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن
دو بط رنگین پیلان بستیزه اند و قاز بزرگ پیل سفید دست و آن اشتر را سوار سمند
خوش رفتار شهریارست و دو فراش پیاده اشتران نجتی است و آن آتش که
بر فرق ملک روشن بود بلا وزیر دست و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال منشی
است و آن خون که بدن شاه بدان آلوده شده اثر شمشیر است که بر فرق ملک
رانند و تن را بدان رنگین سازند و چاره دفع این بلا چنان اندیشیده ایم که هر دو
پسر و مادر آنها و وزیر و منشی و پیلان و هر چهار اشتران بشمشیر بکشند و از خون
هر یک قدری گرفته جمع کنند و شمشیر را شسته بدن کشتگان در زیر خاک کنند و

وآن خون را با آب دریا آمیخته درجامی کنم وملک را در انجا نشانده افسون بخوانیم واز ان
خون بر پیشانی ملک طلسمات نویسیم وکتف وسینه او را بدان خون ناب آلوده ساخته
سه ساعت بگذاریم پس از آب چشمه سر وتن ملک را بشوییم وخشک ساخته بر دوش من
زرتیون چپ کنم امید که ملک را زیانی نرسد راجه ارشنیدن این سخن اندیگمین شده
وصبر برباد داده ازجای برفت وگفت ای دشمنان دوست روی مرگ مرا ازین
تدبیر شما بهتر ست هرگاه آنها را که سرمایهٔ خوشدلی وپیرایهٔ سلطنت من اند بکشم مرا از
زندگانی چه راحت باشد مگر شما داستان مهتر سلیمان وبوتیار نشنیده اید بهمان التماس
نمودند که ملک بازنماید که چگونه بوده است آن حکایت گفت شنوده ام که در زمان
فرمانروائی سلیمان علیه السلام که بر طوائف جان داران از آدمی وغیر آدمی فرمان روا
بود پیش او دانائی از عالم غیب قدحی پر از آب حیات آورد وگفت از اسرار نهانی
خود چنان دانسته ام که این جام اگر ننوشی زود بدرود این جهان نایدار کنی واگر نوشی
عمر دراز یابی اکنون این جام پر از آب حیات آورده ام نوش تا زندگی جاودان بکن
یا منوش وآهنگ نیستی نمای سلیمان اندیشید که درین کار با خردمندان مشورت باید کرد
پس حکم کرد تا دانشوران دوربینان از هر گروه از رونده وپرنده حاضر آمدند وراز سربسته
درمیان ایشان نهاد پس هرکدام در زندگانی سخنان دلاویز گفتند خلاصه آن سخنان
آنکه نقد عمر سرمایه ایست که بهیچ نوعی خرد بوسیله این خوبیها فراهم آورده خشنود بهای
خدا را حاصل کرد رای همه بران قرار یافت که سلیمان جام حیات بخش را بیاشامد سلیمان
فرمود که از دانش پروران مملکت من هیچکس باشد که درین کشش حاضر نباشد
گفتند فلان بوتیار حاضر نیست سلیمان اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیار که بگوشهٔ
درساخته از آمد وشد خلق باز مانده بود سخن اسپ را نشنید واز گوشه خود نه برآمد
بار دیگر سگ را فرستاد که بوتیار را بیارد وبوتیار بسخن سگ ببارگاه سلیمان حاضر آمد
سلیمان فرمود که ترا بجهت مشورت طلبداشته ام اما پیش از آنکه از مقصود سخن گویم
باز گوی که بطلب اسپ که بزرگی در جاندارن امتیاز تمام دارد نیامدی وبگفتهٔ سگ

که در نظرها خوارست چون آمدی بوتیمار اظهار نادانی و سکینی نموده گفت مرا چه حالت
آنکه بخاطر آن پیشوای دانشوران رسم و چون بمدینت رسیده ام امید که ببرکت آن
در من خردی پدید آید که بر مفهومی آن سخن که پسند خاطر اشرف باشد از من سر زند
ای ملک اگرچه سیب در نظر ظاهر خوش نماید اما در مرغذار وفا نچریده است و از سر چشمهٔ
حق شناسی قطرهٔ نکشیده خردمندان پیشین به تجربها دانسته اند و ازمن و سیب
و شمشیر وفا کمتر آمده هر چند سگ در نظر خوارست ولیکن طعمهٔ وفاداری خورده است
در سمر حق گزار عادت کرده است من که از شومی نفس خود بگذشته خزیده بودم سخن
بیوفا را باور ندا شتم و چون این وفادار ملامت کش رسید سخن او را راست دانسته
ببارگاه تو آمدم سلیمان سخن او را پسندید و از خوردن آب حیات مذکور در میان آورد
بوتیمار گفت آب را تنهائی اشامید یا دوستان و دولتخواهان را نیز می خورانید
سلیمان فرمود که آنرا برای من آورده اند و دیگری را رخصت نیست که بدهم بوتیمار
گفت ای ملک جهان زندگانی من بی همدمان موافق و دولتخواهان صادق چکار
آید در فراق دوستان زندگانی چه لذت داشته باشد و ترا در عالم اسباب بزرگ
ساخته اند بی مددگاران کاری نتوان ساخت سلیمان بسخن آن دوربین راست گوی را
تحسین کرد آب حیات بخورد و این گلستان را برای آن آوردم که ای برهمنان
من زندگی بی این دوستان نمیخواهم برای عمر ابد بکشتن آنها راضی نیستم برای
زندگانی چند روزه چگونه پنج دولت خود را برکنم اگر دانشی دارید چارهٔ این کار
بفرمائید دیگر گفتند بر همنان گفتند که سخن تلخ حق باشد بر خرد ملک پوشیده نیست
که زندگانی ملک در کارست که باعث نظام عالم و آدمیان بست اگر ذات ملک
باقیست زن و فرزند بهم میرسند و دولتخواهان نیز پدید آیند اما زندگانی رفته باز
نیاید ملک از سخنان ایشان دلگیر شده از بارگاه بخلوت گاه آمد و روی نیاز
بر خاک نهاده چارهٔ کار خود را از خدا میخواست و با خود میگفت که چنانچه زندگانی
دولتخواهان و [illegible] که مدت عزیزتر از اندوه

وهرگاه زندگانی من در هلاک کردن آنها باشد مرا زندگانی بیکار آید و گرفتم مانند آنها که
بقبرها پیدا نمیشوند و خدا داند هرچگونه برای آسایش خود خون ناحق کنم و همچنین یک شبانه روز
در اندیشه بود و بدرگاه الهی می نالید و تدبیر کار میجست بلار وزیر را رانده ملک بیتاب شده
پیش ایران دخت رفت و گفت ای ملکهٔ روزگار ازان باز که بشرف آستان بوسی مشرف
شده ام ملک از روی عنایت از من هیچ پوشیده نداشته است دو روز میشود که
با برهمنان بدرون بخلوت صحبت میدارد و مرا درین مشورت نمی طلبد امروز در گوشه
اندوهناک نشسته است مبادا آن برهمنان بیدولت مکر اندیشند که چاره کار نتوان جست
و بعد از واقعه افسوس سود ندهد اگر من چیزی از خود پرسم مبادا که بی ادبی باشد و کارم
نه برآید انچه بخاطر رسیده است آنست که زود تر شما را پیش راجه باید رفت و سبب
اندیشه مندی باید پرسید ایران دخت جواب داد که پیش ازین بدو سه روز میان من
و ملک اندک عتابی رفته است شرم میدارم با چنان حال بخلوت ملک درآیم و از گرانی
خاطر او پرسم وزیر گفت ای ملکهٔ جهان مرا بر دانش من اندک اعتمادی هست من غم ملک
را طور دیگری بینم و برهمنان را در عذر و مکری یابم و از پیشانی راجه اندوه غریب فهم میکنم
هرطور که باشد امروز ترا باید رفت و ترا پیش ملک آن اعتبار هست که از یک عتابی که
رفته باشد پیش توانی رفت یا ازو سخنی توانی پرسید بارها در خلوت من از ملک
شنیده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگرچه اندوهگین باشم شاد میشوم
و بدیدار او از بند غم آزاد میشوم زود تر توجه باید فرمود و از حال ملک آگاه شده چاره
غم راجه باید کرد که غمخوارگی راجه مهربانی در حق جهانیان کردنست ایران دخت چون
بردانش و دولتخواهی بلار وزیر آگاه بود بخلوت سرای راجه رفت و رانده او پرسید
راجه گفت که مپرس که چون جواب آن شنوی آزرده خاطر گردی اگرچه از تو هرگز راز
پوشیده نداشته ام اما این راز من مپرس ایران دخت گفت اخلاص درون
بمرتبه نیست که از انچه راجه فرماید آزرده خاطر باید شد ای ملک اگر رنج این را بسته
بمانند یا برهمی از متعلقان دیگر باز میگردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تلافی همه بلاها

کند و اگر عیاذاً باللہ تعلق بنفس نفیس آن حضرت دارد دران نیز اضطراب نباید کرد و مردانه
عالی همتانه باید بود که ناشکیبائی هاآنکه چاره گزیر نیست دشمن را خوشوقت گرداند و
دوست را بخواری ای ملک انچه شنیده بازگوی شاید که چاره کار جسته آید و چون
کسی را حادثه پیش آید خصوصاً بزرگانرا بدو التجا می باید گفت ملک بردانش ایران دخت
آفرین نمود و انچه دران شب از آوازهای هولناک شنیده بود و خوابهای پریشان دیده
بازگفت و در انچه برهمنان تعبیر کرده چاره آن کار گفته بود یکیک گفت ایران دخت
از بزرگی و دوربینی خود غصه و غم جانگداز را فرو خورده دل از جای نه برد و تازه روئی گفت
ای خواجه هزار جان من و صد چون من فدای تو باد پادشاه را برای این کار اضطراب
نباید بود که جان های بندگان اگر فدای راجه نشوند بیکار آیند اگر زندگانی ملک است
زن و فرزند و خدمتگار پسندیده بهم رسد درین کار تاخیر نباید کرد که مبادا کار از دست
بشود لیکن درین زمان انچه بخاطر میرسد آنست که اگر بی مکر و فریب نباشد و آنگاه
آن جماعه که از قدیم باز دشمنی از ایشان دیده ام و هرچند ملک درباره ایشان
انعامات کرده هست و برتبه بزرگ رسانیده از بدبختی و بیدولتی خود باز نیامد و قطع نظر
ازانکه از بدی ایشان سخنها شنیده باشم پیوسته از بیشانی ایشان بی سعادتی را
میخوانم و قرار داد خردمندان آنست که در اصل هر که بذات هست بلطف و عنایت
بدی او بیشتر شود نه که این گروه درین تعبیر کینه کشی خیال کرده باشند ملک بل خود
رجوع فرماید اگر در خاطر این سخن ایشان راست می نماید دیگر جای تامل نیست و
اگر اندک شبهه در خاطر هست در ساعت پای دولت در رکاب کرده بخلوتخانه
آن حکیم که در فلان کوه در غاری نشسته و بعبادت الهی مشغول ست باید رفت
و یکبار این قصه را باو باز باید نمود و اگرچه اصل او به برهمنان میرسد اما مدتیست
که باوجود دانش کامل و اعتبار ظاهر از همه بریده و گوشه اختیار کرده است و
در آمد و شد خلق بر خود بسته چون دانش بدیانت آراسته از حق درنگذرد و اگر
موافق برهمنان جواب میگوید جای شک و شبهه نمی ماند باید اندیشه دران کار

کار شروع باید کرد و اگر مخالف ایشان میگوید عقل دوربین راجه آنرا تمیز فرماید و هر آنچه رای جهان آرا تقاضا کند آن کند که مبارک خواهد بود راجه را به سخنان ایران دخت تسلی شد و سوار شده نزدیک کارایدون حکیم رفت چون راجه ها و بزرگان برگزیده الهی اند و تعظیم ایشان بر فقیر و غنی لازم ست کارایدون دیدار راجه غنیمت دانسته در لوازم احترام کوشید بعرض رسانید که اگر اشارت میرفت من بملازمت میرسیدم راجه گفت اگرچه در آئین درویشی چنین ست که خود را در نظر افگنده خاک صفت باشد اما بر همت راجه ها و خوبان روایان لازم ست که بزیارت درویشان رفته دریوزهٔ دعا نمایند و پس از زمانی راجه شرح شنیدن واقعهای هولناک و دیدن خوابهای پریشان بر سبیل تفصیل باز گفت کارایدون از شنیدن واقعه خرم شد و بعرض رسانید که عجب خوابهای مبارک و اثرهای دولت مندانه دیده اند امید که بنزدیکی آثار سعادت این بر سد آن دو ماهی سرخ که تزدم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب سراندیپ آید و دو پیل بزرگ با چهار صد رطل یاقوت که کم یاب باشد آورد و آن دو بط دو ماز دو اسپ عراقی و اشتر باشد که راجهٔ دهلی برسم تحفه بملک فرستد و آن مار که بر پای ملک خود را می پیچید شمشیری است که حاکم چین بپیشکش فرستد و آن خون که ملک خود را بآن آلوده دیده است خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که ملک غزنی بطریق تحفه بجا بخانهٔ ملک آید و آن اشتر سفید که ملک سوار شده بود پیل سفید باشد که راجه بجا کر بخدمت ملک فرستد و در خشیدن آتش بر فرق مبارک تاجی است قیمتی پر از در و گوهر که راجه سیلان بپیشکش فرستد و آنکه مخلب زدن مرغ بر سر خود دیده است شاید که اندک ناخوشی روی نماید و بخیر گذرد و نهایتش آنست که چند روز دوستی دل تدبیر اعتراض نموده آید و آخر کار بعافیت بگذرد و آنکه هفت کرت دیده است دلیلست برین که ایلچیان بهفت نوبت با پیشکشها آیند ملک از تعبیر خواب این دانای مرتاض خوشدل و خرم خاطر شد و کارایدون را از تعبیر خواب برهمنان بدرون آگاه ساخت کارایدون حکیم سر جنبانیده انگشت تعجب بدندان گزیده گفت

ای ملک برهمنان بذوات فرصت غنیمت یافته در مقام کهنه کشی بودند نباید که
این چنین خوابها بهر کس گفت خصوصاً طایفه که نه عقل راهنمائی دارند و نه پای
دیانتی برجان برهمنان بدرون کافر نعمت در لباس دوستی کار دشمنی میخواسته اند
که بکنند هزار شکر که ملک آگاه ساخت باید که خاطر ملک هیچگونه آزرده نباشد و شکرانه
این دولت ملک دیگر هیچ نااهلی را محرم نسازد تا خردمند آزموده نباشد با او در کار
و بار مشورت ننماید اگرچه باید که هیچ کم ذاتی بدنفس پیش ملک راه سخن نداشته باشد
که وقت مختلف میباشد شاید که سخن ناحق را بصورت حق باز نمایند و جان و مالی را
بلکه جهانی را برهم زنند ملک از شنیدن سخنان راست و مژده های خوشی بخش شکر بجا آورد
و بادلی خرم و روی کشاده از کار ایدون رخصت گرفته بمنزل باز آمد تا هاندک زمانی
بدانچه کار ایدون حکیم مژده داده بودند نشانهای آن پدید آمدن گرفت همچنانکه گفته بود
در هفت روز پی در پی ایلچیان با پیشکشها و تحفه بدرگاه راجه رسیدند روز هفتم ملک
فرزندان و ایران دخت و بلار وزیر و کمال منشی را بخلوت طلبیده سرگذشتها را
با آنها در میان نهاد و عجب خطائی کرده بودم که راز خود را بدشمنان گفتم شکر ایزد را
که اگر نه عنایت او نگاهبان بودی ایران دخت مرا آنچنان سخنان نیک نه گفتی
و بکار ایدون دانا را رهنمونی نکردی و چون شمایان را که سرمایه خوشحالی میدانند از
خطرهای عظیم پیش آمده بود این پیشکش ها را بشما دادم خلاصه ایران دخت که مرا
آگاه ساخت و بلار وزیر گفت بندگان برای آن باشند که در محنتها و حادثها خود را
سپر بلا سازند یکی از پیشانیهای خدمتگاران صادق الاخلاص آنست که اگر مال و جان
در راه خدمت ولی نعمت تلف شود بران هرگز چشم ندارند و بخششی امید نه کنند آنا ملک روزگار
را در این معنی کوششش بسیار بوده است ازین پیشکشها تاج مرصع با جامه ارغوانی برجواهر
مناسب است اگر مرحمت شود و بنده ها را شکرانه این دولت عظمی هرچه داشته باشند بدهند
خلاصه آنرا پیشکش گردانده و باقی مانده را به تحقان داده شکرها بجا آورد و ملک بلار را
همراه گرفته به محل در آمد و بزم افروز نام حرمی که هم نوبت ایران دخت بود نیز حاضر شد و تاج

تاج و جامه را حاضر ساختند فرمان شد که هر کدام این را که ایران دخت اختیار کند آن
دگر حصه بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود در بلا رویزنگریست
تا انچه بردارد بصلاح دید او باشد بلا چون دریافته بود که ملکه میخواهد که آن تاج را بزم افروز
داشته باشد اشارت بسوی جامه کرد درین میان ملک را نظر بر بلا افتاد که بچشم
اشارت میکند ایران دخت تاج برگرفت تا ملک از مشورت آگاه نشود بلا چشم خود
را چنانچه برای اشارت کج کرده بود همچنان بگذاشت تا ملک بر اشارت اطلاع نیابد
و بعد ازان چهل سال دیگر ملازم بود که هرگاه پیش ملک آمدی چشم کج داشتی تا گمان
ملک برطرف گردد و چون ایران دخت بتاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز خلعت
ارغوانی سرخ روی شد یکی از روزها در خانهٔ ایران دخت ملک نشسته بود ایران دخت
تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین از پرنیج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد و ملک
ازان طبق نوالهٔ میخورد درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده برو بگذشت
ملک را دل از جای برفت و دست از طعام بازکشید بزم افروز را پیش طلبید آنگاه
ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی ایران دخت
از غیرت عشق و تابش رشک درهم شده بجهید و آن طبق بر سر شاه افگند
و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت ملک از ماهوش بزرگ بغصه آمد بلا را تدبیر
را طلب فرمود و انچه گذشته بود باز نمود و گفت این نادان بی ادب را پیش از من
برون کن و گردن زن که تا سزای کردار بد خود یابد و دیگران را پند شود بلا ملکه را
برون آورد و با خود اندیشید که درین کار شتابی نباید کرد حالت غضب ملک و
اندانهٔ بزرگی این زن را دانسته چاره کرد که ملک از دیدار او فشکیبد نیز روزگار بهشت
جان ناحقی حق عظیم دارد و پس او را بخانه برد و بجای نیک پنهان نگاه داشت که اگر
ملک پشیمان شود خود چه بهتر که خدمت پسندیده آورده باشم و اگرنه همه وقت کار او
عیتوان ساخت پس خود با شمشیر خون آلود چون اندیشمندان سر در پیش افگنده
ببارگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم پس از زمانی ملک را غصه از دل فرو شست

دیادنیکو خدمتی بای او در دل گذشتن گرفت و صورت و سیرت او چون بخاطر رسیدی
و دوازدل او برآمدی و شرم میداشت که این در دل بکه ظاهر سازد و هم با خود میگفت
که راه خرد گذاشتی و بی آنکه اندیشه نمائی قصد جان او کردی روز بروز این غم می افزود
با کس اظهار نمیکرد و بلا روز بروز اگرچه پریشانی و پشیمانی ملک دریافته بود لیکن از دور بینی
خود در دل خاطر او همیست که یارب این پشیمانی از ته دلیست یا از چیست تا آنکه
وقتی مناسب یافته بعرض رسانیدند که خردمندان را در کاری که ندچاره گذشته باشد
اندیشه نباید کرد و باندوه بیفائده در پی آزار خود نباید شد که در آنچه از دست دادهٔ
سودمند نباید و باندک زمانی زیان او بجان و تن ملک رسد و با این معنی هرکه شنود
که ملک از کردهٔ خود پشیمان شده است از بیچارگی و شتاب زدگی ملک دانند این شکوه
فرمانروائی را زیان دارد الحال کار از دست رفته را چز صبر چاره نیست بائستی که ملک
بر غضب خود غالب بودی تا پشیمانی دست ندادی چنانچه رای ذی الرقاع خود را
پیشوا داشته غضب را مغلوب خود داشت و شادمان زیست ملک نیز شادمان
می بود و این همه محنت و کلفت نمی کشید ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در یمن فرمانروائی بود بارای درست کردار نیک
روزی بشکار رفته بود هر چند پیشتر نگاه پوی نمود کمتر شکاری بهم رسید ملک ازین
اندوهگین بوده متحیر وار مینگریست ناگاه خارکشی از نامرادی و مسکینی خود جامه
از پوست آهو پوشیده در میان بیابان خاری انبار زده بود و از رنج آن کار مانده شده
در پهلوی سنگی تکیه کرده خود را سبکبار میساخت چشم ملک از دور بروی افتاد و از بس
که شوق شکار داشت بی آنکه اندیشه نماید آهو دانسته تیر دلدوز انداخت و چون
بر سر شکاری خود رسید دردمندی را با سینه مجروح و دل پرخون بدید سخت غمناک
شد و از بیفکری خود را هلاک نموده بخارکش عذر بسیار خواست و مرهم بها هزار دینار
مرحمت اندانی داشت چون بجانب شهر روان شد و با خود قرار داد که پس ازین
هرکاری که کند بیفکر نکند و در نواحی آن شهر یکی از تیزروان راه طلب که

که بواسطهٔ علاج نفس خود قطع اسباب نموده بگوشه نشسته بود و ملازم خرد خود بوده
درجست وجوی رضای الهی بسر می برد ملک را بخاطر رسید که پیش او باید رفت
و در یوزهٔ نصیحتی کرد پس ملک بصوب معمار او در رفت و آنچنانکه بزرگان را با درویشان
سلوک باید کرد بجای آورد و استدعا نمود که میخواهم که گوهری نامدار ارکان دولتش بمن
بازدهی تا آن وسیله زیادتی رتبه و ظاهر داری آرزوی آزموده باشد از برای آبادانی
درون آن درویش صافی دل بعرض رسانید که ای ملک متصلقی که بزرگان را
سرمایهٔ دولت ظاهری و باطنی باشد خشم فرو بردن است و در هنگام غضب تحمل
ورزیدن ملک گفت ای درویش راست گفتی و زمان غصه عنان عزیمت گرفتن
بس مشکل است و آنچنان دولتخواهی هم ندارم که در آن هنگام سخنی بمصلحت
رساند چارهٔ عنان گرفتن غضب را بازگوی درویش گفت بزرگان دولت
لازم است که از ملازمان خود کسی را که در میان ملازمان بعقل و دیانت و راستی امتیاز
داشته او را محرم اسرار خود گردانند و رخصت دهند که در هنگام غصه بر وی که در امور
از کارهای ناشایسته منع کند و آگاه گرداند و تا هنگام بهم رسیدن آنچنان شخصی چاره
آن کار آنست که سه قطعه بنویسیم باید که آنرا بیکی از خدمتگاران نزدیک خود بسپارد
و بگوید که همواره آن سه خط را گرفته منتظر احوال تو باشند هرگاه و اندک زمان غضب
در رسیده است یا در کاری خشمناک شده یکی از آن خطها بدست تو بدهم امیدوارم که
چون دل هوشیار و بخت بیدار داری خواندن آن خط ترا از غضب باز آرد و اگر
نیفتد که خط اول چندان سودمند نیامده است خط دوم باز دهد و اگر نفس از انجا که
در اصل آفرینش سرکش افتاده است از نوشتهٔ دوم هم آنچنانکه باید بیدار نشود
نوشتهٔ سوم تو باز نماید از درگاه الهی چنان میخواهم که درین مرتبه تاریکی غصه
نور حلم بدل شود ملک بدین سخن خوشوقت شد و درویش آن سه رقعه
یکی از خدمتگاران نزدیک سپرد مضمون نوشتهٔ اول آنکه در زمان قدرت عنان
اختیار بدست نفس بد اندیش و دشمنی منه که ترا از نظر لطف الهی اندازد

و در هلاک ابدی گرداند و خلاصه رقعه دوم آنکه بهنگام چشم بر زیردستان مهربان باش
تا زبردستان بر تو مهربان باشند و مقصود نوشته سوم آنکه از فرموده خود در مگذر
و بهمه وقت و بهر حال از انصاف روی مپیچ ملک شکر الهی بجا آورده از گوشه
درویشی بزحمت گاه خود باز آمد و پیوسته در خلوتها و بارعام ها که بهنگام حکمرانی
و زمان خشمناک است در وقت احتیاج این رقعه برو عرض کردندی و او را بدین
جهت ملک ذوالرقاع خواندندی و این ملک را کنیزکی بود خوبروی و پاکیزه خوی
بزیادتی التفات و توجه مخصوص بوده از نازپرورانی و کم حوصلگی خاتون ملک
همواره در رشک بوده چاره این کار میجست و محرم نمی یافت تا آنکه روزی
با مشاطه حرم سرای باز گفت و از بیدولتی در گشتن ملک و وقوع کنیزک چاره
جست مشاطه بدرگاه گفت بمصلحت آنست که قدری زهر هلاهل را به نیل
بیامیزم و بخانه کنیزک رفته ازان نزدیکی زنخ و غبغب او می نهم ملک چون لب
بآن رساند بر جای سرد شود چون ملک نماند چاره کنیزک آسانست خاتون بمجرد
بیدولت ازین دل شاد شد و مشاطه از تهیه کاری دو بکار تهیه پرداخته منتظر امر
ناشدنی بود ناگاه این سرگذشت را غلامان ملک از پس پرده می شنیدند بهر جنبد
کوشش کرده که ازین بلای ناگهانی ملک را خبر کنند یا کنیزک را آگاه سازند میسر
نشد ملک بعادت خود بخوابگاه کنیزک تکیه کرده بود و غلام کشته شدن خود را اقرار
داده چاره کار طلب کرد بی تابانه خود را در سرای حرم انداخت چون نظر ملک بر او
افتاد و در قهر شد و شمشیر کشیده بجانب غلام روان شد از خلوت سرای بیرون دوید
ملک شمشیر کشیده از پی او بدر آمد و معتمد خاص رقعها بدست گرفته بر در ایستاده بود
چون ملک را غصه آلوده دید پیش آمد و یک رقعه باز نمود فائده نکرد رقعه دیگر
باز نمود سود نداد رقعه سوم بعرض رسانید ملک را قدری صبر پیش آمده اندکی
از خشم باز ماند و بلطف غلام را طلبیده پرسید که ای نادان این چه لیری برای چه
کردی غلام از روی راستی سرگذشت را باز نمود و گفت چون نتوانستم ترا آگاه ساخت

ساخت خودرا بیتابانه درین بلا انداختم که زمانی ملک بمن پردازد شاید که حرفی
توانم گفت ملک خاتون را طلبداشته تحقیق نمود خاتون منکر شد وگفت ای
ملک این غلام بیباک را بارها شنیده ام که باین کنیزک سروکاری دارد ولیکن بهمه استم
که اگر این سخن بگویم باور نکنی ومن به تهمت کردن بدنام شوم الحال او را ملک خود
دیده است درکشتن او تاخیر نکند وحیلهٔ او را گوش ندارد ملک بجانب غلام نگریست
غلام گفت ای بخت بیدار این نیل نماکه در رخندان آن آلوده است آنرا چه گویم که به کسی
فرمائی که بیازماید اما حقه که دران ساخته است مشاطه درجیب خود دارد او را طلب
امید که حقیقت کار ظاهر شود پس فرمود تا مشاطه را حاضر گردانیدند وحقه را پیش او
یافتند وقدری ازان نیل مشاطه را دادند تا بخورد خوردن همان بود ومردن همان چون
حقیقت معلوم شد خاتون را بند کرد وغلام را خط آزادی داده یکی از بزرگان دولت خواه
ساخت واین داستان را فائده آنست که بیرکت بردباری ملک از بلا خلاص یافت
پس رای هیلار گفت ای بلارنیکو سخن کردی ومرا درین کار خطائی بزرگ افتاد اما تو که
چنین مرد دولتخواه خردمند بودی چرا درین کار اندیشه درست نکردی وچون میدانستی
که من حکم برای کشتن ایران دخت از روی خشم کرده ام تدبیری درست چرا نکردی مرا
از تو بس عجب نمود بلا چون ورنه کشتن ایران دخت بحیلی طور کرده بود اندیشه داشت
که مبادا افسوس خوردن بهی نداشته باشد جواب داد که ای ملک بندگان را خلاف حکم کردن
نمیرسد مرا درین کار ملامت چه میکنی رای را یقین شد که ظاهر حکم رفته است وچون
دولتخواهان دور اندیش اندیشه نکرده بود ازنهاد او برآمد پس روی بزیرکرده گفت
مرا کشته شدن ایران دخت سخت آزرده کرده است ونافهمیدن تو نیز بابی آن شده
است چارهٔ اینکار چیست وزیر گفت ای ملک دانایان پیشین گفته اند که سه تن همواره
درغم وانده باشند یکی آنکه زنست او بدکاری باشد دوم آنکه در هنگام قدرت نیکوئی
نکند سوم آنکه نااندیشیده کاری کند که عاقبت آن پشیمانی کشد الحال در نیکار نجبر صبر
چاره نیست هرکه بیفکر کاری کند بدو آن رسد که بآن کبوتر رسید رای پرسید که چگونه

بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند
فراهم آورده در گوشه بجهت ذخیره زمستان نهاده و آن دانها بسبب تری بسیار میبودند
چون تابستان بآخر رسید و از گرمی دانها خشک شدند کمتر از انچه بودند نمودن گرفتند
کبوتر روزی چند بجائی رفته بود و چون باز آمد دانه را اندک دید جفت خود را ملامت
آغاز کرد و گفت این دانه ها را برای زمستان نگاهداشته بودم برای چه ازان خوردی روزی
صحرا گذاشته روزی زمان تنگی را چرا برداشتی ماده گفت این حرکت از من بوقوع نیامده
کبوتر نر چون دانه کمتر دید انکار او را باور نمیداشت و می رنجش تا سرد شد پس در فصل
بهاران نم در دانها پیدا شد و بهمان قرار اول دانها باز آمدند کبوتر دانست که سبب کم نمودن
دانها چه بوده است و بر شتاب زدگی خود را ملامت میکرد و از فراق دوست جانی خود
زار زار میگریست فائدهٔ این داستان آنست که هوشمند را باید که در هیچ کاری خصوصاً
در کشتن تیزی نه کند ملک گفت ای بلار اگرچه من بد کردم تو بدتر از من کردی من خود
خشم داشتم اگر شتاب زدگی کنم چه دور باشد که خرد در آنوقت نمی باشد اما تو که خوی من
میدانستی و هوشمند بودی چرا شتاب کردی ای بلار سخت رنجورم از جدائی ایران دخت
بلار گفت از غضب ملک اندیشیدم و آنکه ملک از دوری او رنجور است جائی نیست
که دانایان برای هیچ نوعی زن غم خورده اند اول آنکه ذات شریف و خوی خوب
داشته باشد دوم آنکه دانا باشد و بردبار و یکدل سوم آنکه خود را از نصیحت نگاه ندارد
و حاصرانه و غائبانه مهربان باشد چهارم آنکه در خوشی و غمی و نیک و بد موافقت نماید
و تن واری نه کند پنجم آنکه حسنه قدم و مبارک فال باشد بر شوهر و این درخت
با این صفتها آراسته بود و بی چنین یاری نه در زندگانی لذتیست و نه در کامرانی
راحتی و سخنان راست و درست که در مزاج بزرگان ظاهر و شوار می آید میگفت
و رای از شنیدن آن غصه میخورد و با خود میگفت که از یک شتاب زدگی که کردم
در غم جاوید نشستم اکنون اگر این وزیر بمن درستی کند همان بهتر که گوش کنم و از
جای نروم و چون بر خاطر بلار یقین شد که از زدگی خاطر ملک را از اندازه بیرون است

واز کار کرده خود بسیار پشیمان است بزبان دانش آگاه ساخت که ایران دخت زنده است
ومن مزاحمانی کرده اورا نکشته ام ملک از شنیدن این خبر خرم دل شده سجده شکر الهی
بجا آورد و گفت ای سنگدل چگونه سخن میکردی که یقین من شده بود که ایران دخت
را کشته وچرا بر من چندین آزرمگی داشتی ومرا برخرد دور بین تو اعتماد بسیار بود الحمد
که همچنان ظاهر شد بلار گفت ای ملک این سخنان بجهت آن بود که نیک بشناسم که خاطر
ملک ازین کار پشیمان نشده است مرا خواهی نخواهی فرموده ملک بالیستی کرد ملک بر دانش
بلار آفرین کرد و گفت که خدمتی پسندیده بجا آوردی انشاء الله نتیجه این مرادات دینی و
دنیوی در کار تو آید پس فرمود که بلار رفته معذرت نماید وایران دخت را بتعظیم تمام بلارت
آورد وایران دخت شرط بندگی وشکرگزاری بجا آورده زبان منت بر کشاد ملک گفت این
منت از بلار باید داشت بلار گفت اگر مرا بر دانش ملک اعتمادی نمی بود کی این گستاخی
میتوانم کرد ومخالفت فرمان کرده زنده می گذاشتم پس شکرگزار ملک می باید بود از من
چه آید ملک از سنجیدگی وبلندی دریافت بلار خوشحال شد وپایه وزیر را بلند ساخت و
کار روبار خود با و گذاشت وچنانچه کار ایدون از نیک وبد تعبیر کرده بود بظهور آمد پس
بلار وزیر را با صالت خود وکالت اهل فرزندان ملک از برهمنان بدرون داد طلبند
وتعبیر خوابها که گفته بودند مذکور ساخت پس بفرمان ملک کار ایدون که با دانش روزافزون
خداداد راست گفتار و درست کردار است حاضر ساختند وسزای این برهمنان کافرنعمت
بدانش حکیم مذکور مقرر فرمودند که هرچه رای جهان آرای حکیم بران قرار یابد متصدیان مهمات
عدالت بسزا رسانند کار ایدون چنان دید که بعضی را بردار کشیدند وجمعی را در پای پیل
انداختند رای میلار کار ملک را به بلار وزیر گذاشت وخود با ایران دخت بوده بعیش
صوری ومعنوی مینمود خلاصه این باب آنست میلار نام در هندوستان فرمانروائی
میکرد وعنایت الهی شامل حال او شده از دنیا کام روائی بوده شبی بخواب هفت بار
خوابهای پریشان دید برهمنان بدرون را نیک گردانیده خوابها را در میان آورد و
آن دید ولبان آزاد دیرینه را بخاطر آورده در مقام کینه کشی شدند و بزبان هواخواهی

درآمده گفتند که درین خواب خطر جان است وچارهٔ این کار جز آن نیست که به خون
پسران وایران دخت وبلار وزیر وکمال منشی که هرکدام یگانهٔ روزگار اند غسل کنی وانچه
از اسپ وفیل وشتر بهتر باشد نیز بکشی وخون آنها را بر خود بپاشی وآن شمشیر خاصهٔ
خود را بعد از کشتن آنها بشکنی امید هست که ازین بلا جان نهری رای میلار را نعم افزود
ومردن خود را از کشتن آنها آسان بدید وگفت ای برهمنان مگر شما داستان مهتر سلیمان
وبوتیمار نشنیده اید که دران هنگام که دست برآسیبیات یافته بود وارکان دولت همه
با شاه میدان آن آب میگفتند بوتیمار درمیان آمد وگفت ای ملک اگر ترا اینقدر شکیب
هست که مردن دوستان ومخلصان می دیده باشی بخور والا مخور پس سلیمان بسخن بوتیمار
عمل نمود برهمنان گفتند اگر ذات ملک هست دوستان ومخلصان بسیار فراهم آیند از
افسانهٔ بوتیمار نتوان خلاف عقل نمودن ملک درخلوت شد ومیگریست وچارهٔ
کار خود نمی یافت بلار وزیر ازدور بدید دریافت که سبب چیست که ملک دو سه روز
است که غمگین می باشد وسخن با ما نمیکند ومواره با برهمنان بدرون خلوت میسازد
نباید که دشمنان دوست نما فتنه برانگیزند که چاره پذیر نباشد پس بملازمت ایران دخت
رفت واورا بخلوت سرای ملک فرستاد ایران دخت باعث فکر واندوه پرسید
ملک بهرگونه رازی چون سرگذشت بسمینه وتعبیر خواب که از برهمنان شنیده بود با او
درمیان آورد ایران دخت شگفتگی آغاز کرد وگفت ازین چه بهتر که جان ما بندگان
سپر بلای ملک شود اگر یقین شده است که برهمنان از روی دوستی ودولتخواهی میگویند
تاخیر مکن واگر در راستی ودوستی ایشان شبهه داری درین نزدیکی کار اندون حکیم
درست گفتار ودرست کردار است این خواب با وبازگوی که انچه کار اندون تعبیر او
گوید جای شک وشبهه نیست پس ملک پیش کار اندون رفت وانچه گذشته بود
بازنمود او تعبیر خواب باکرد وگفت انچه برهمنان گفته اند همه فریب بود آنچنانکه
کار اندون گفته بود دراندک روزی بظهور آمد وبرهمنان بسزای خود رسیدند خلاصهٔ
این باب آنست که بزرگان خصوصاً فرمان روایان را هیچ چیز از حلم ووقار نیست

واین چیز خرد بهمنشینی دانا و مخلص دست ندهد چنانکه داستان رای رایان رای میلار
و بلار وزیر ازین آگاه می سازد فقط

باب پانزدهم در پرهیز از سخنان بیوفایان

رای دانشلیم گفت ای رازدان خرد فائدهٔ بردباری شکیباری باز نمودی و دل دانش
پذیر مرا روشن گردانیدی اکنون میخواهم که بیان فرمائی که پادشاهان کدام طائفه را
از مردم بکارهای ملک ومال گذارند و چه جماعه را از مردم گزیده بکار و بار جهانبانی
بازدارند که بسیار مردم بد در لباس نیکان درآمده اند نه قدر عنایت شناسند و نه پایهٔ
خود را دانند بید پای حکیم گفت ای ملک دریافت آدمی کار دشوار است تا چند بار
در کارهای گوناگون آزموده نشود اعتماد را نشاید و بزرگ ساختن را لائق نباشد
ازان نشانهای آدمی خوب که همه کس دریابد امانت و دیانت درست گفتاری و
عالی همتی و بزرگ منشی است که هر که بی دیانت باشد فرومایه بی همت است از قهور درگاه
الهی ست و بخدمت پادشاهان که برگزیدهٔ حق اند لائق نباشد و داستانهای
پیشینیان آگاه می سازد که هر فتنه و بلائی که در ملک پدید آید از وجود کم اصل دروغگوی
خیانت پیشه بوده است و از نشانهای خوبی آدمی آنست که همگی همت او خواهان
آن باشد که بدکرداری بر آستی گراید و از اندوه دیگران اندوهگین شود ای رای بیدار بخت
نشان مردم پسندیده بسیار ست اما سرمایه همه کارهای نیک آنست که خردمند باشد و از انچه
خلاف عقل بود می ترسیده باشد ای ملک بچرب زبانی و صورت آراسته اعتماد نه کنی
که بس مردم فریب خورده اند چون گمان نیکی در حق کسی کردی در رعایت و تربیت او
شتابی مکن که دنیا مردم کم خرد و فرومایه را از جای برد و بیهوش گرداند و هرگاه مرتبه بزرگ
شود در نظر ها رفته رفته بزرگ میشود هر چند که در اصل عزیز نباشد پادشاهان را
به طبیب حاذق تشبیه کرده اند طبیب دانا مزاج بیمار تا نیکو نداند سبب بیماری از
نبض و قارورهٔ خوب نیابد در علاج او شروع نمیکند و چون شروع در معالجه نماید مرتبه
بمرتبه دارو ها میدهد که رفته رفته کار او بصحت میکشد همچنین فرمانروایان در

برگشیدن بندها و بزرگ ساختن ایشان ملاحظه کرده اند و یکبارگی شتابی نمیکنند که مبادا
بذاتی ملبس نیکان درآید و بحیله خود را از دوستخواهان شمارد و محل اعتماد گردد و
آن بدبخت در مقام خرابی رعیت و سپاهی شود و به سبب بدکرداری او وبال
بحال آن فرمان روا بازگردد و چه رازهای سربسته از چنین کسان فاش نشده است
و چه مختفیها که از چنین مردم نرسیده است و از سخنانی که مناسب اینحال است داستان
زرگر با آن مرد جاندیده مینماید رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
برهمن گفت آورده اند که حاکم حلب برای دختر دوستدار خود پیرایه ساخت میفرمود
که درین میان تعریف زرگر شنید که بغایت استاد و نادرست و کارنامها دارد
پس او را طلبید و پیرایه فرمود که بحضور راست میکرده باشد در اندک زمانی
زرگر بروی نیکو و چرب زبانی در دل حاکم جای گرفت تا آنکه رفته رفته محرم شد
دانش پروری از ملازمان او در وقت نیک فرصت یافته عرض رسانید که ملک
بی اندازه خردپایه نیکذاتی او و آزمایش معلوم فرموده باشد که در بزرگی او مبالغه
از حد فرموده است دولتمندان پیشین از مردم بازارنشین و مردم اهل حرفه صحبت
کم داشته اند و آنها را بپایه بزرگی نرسانیده اند و بخاطر من چنان میرسد که این
شخص بر تقدیر یکه از اهل بازار نباشد نیک ذات هم نیست چه پیوسته غیر از بدی
مردم سخنی نگوید و همواره کار او در انتقام و آزار مردم است و از چنین مردم آئین
وفاداری نیاید و شیوه حق گزاری بجا نیارند و من بارها دیده ام که هرگاه ملک
در حق کسی نیکی کرده است نشان ناخوشی از روی او ظاهر شده است و
خردمندان گفته اند یکی از نشان مردم بد آنست که تاب کرم و نیکوئی نداشته باشد
و نشستی و همزبانی بزرگان کسی را سزد که به نیکی ذات و بسیاری خرد آراسته باشد
ملک گفت ای خیر اندیش میدانم که از دلسوزی میگوئی لیکن این صورت نیکو دارد
و خوبی صورت بر نیکی درون خبر میدهد جواب داد که ای ملک حسن صورت دام راه
کم اندیشان است خردمندان بصورت اعتماد نکنند در زمان پیشین حکیمی خوبصورتی را

را دید و دلش مایل صحبت او شد چون در مقام فهمیدن در عین او شد او را بدرون
و بذوات یافت از روی مرتافت و گفت نیکوخانه بود اگر در وی کسی بودی ملک
فرمود که صورت نیکو بر مزاج معتدل خبر میدهد و چون الحال تربیت او کرده شود اخلاق
او نیکو شود جواب داد که ای ملک نیک ذات از خردمندان پوشیده نیست و تا
کسی را اگر هزار سال تربیت کنی از وی خیر بدی نیاید اگر سخن مرا باور نمیکنی سخنان
خردمندان پیشین ملاحظه فرمائی چنانکه ملکزاده را پیش آمد ملک پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت که فرمانروای فارس را پسری شد و بر شانهٔ
این پسر مقدار کف دست خال سیاه بود ملک از دیدن این حیران بماند از دانایان
خاصیت این را پرسید جواب دادند که چنین قرار داده اند که هر که اینطور نشانی
داشته باشد کشور گیر و جهان کشا شود اما او را خطرهای بزرگ پیش آید ملک ازین
نوید خوشحال شد و غمگین نیز گشت پس همواره در نگاهبانی او کوشش نمودی چون
بچهار سالگی رسید در نزدیکی خانه ملکزاده کفشگری بود کم ذات بد سیرت پیوسته
بخانهٔ او آمد و شد نمودی و بازی کردی تا آنکه الفتی تمام پیدا کرد وزیر گفت ای ملک
خردان را بصحبت فرومایگان گذاشتن آنها را ضائع کردن است چه در اندک زمانی
خوی و عادت آنها در نهاد ایشان اثر کند که طبیعت آدمی زاد نهوی و خصلت را
از مصاحب می ورزد باید که ملکزاده از صحبت کفشگر پرهیز نماید ملک فرمود کودک است
پیش من بسیار عزیز به کفشگری خوی گرفته است اگر از صحبت او بازدارم اندوهگین شود
مبادا که اندوه او به بیماری کشد روزی چند صبر باید کرد چون کلان شود به نصیحت
او را از صحبت بازداریم وزیر خاموش شد ملک کفشگر را طلب داشته عنایتها کرد و
فرمود که تو ما را همسایه و این جگرگوشه ما تو الفت گرفته است باید که از حال او
نیک خبردار باشی که مبادا از وی امری ناخوشی سر زند کفشگر گفت مرا چه اندازه که
شایستهٔ این خدمت باشم پس کفشگر در نگاهبانی و خدمتگزاری ملکزاده سعی
بیشتر نمود ملکزاده را با او انس بیشتر شد تا آنکه شبها بخانهٔ او ماندی از نیکو خدمتی

اعتماد ملک بر و بیشتر افزود تا آنکه ملک بسفری رفت و ملک زاده را بجواهر قیمتی آراسته
بسیر باغ برده بود آن کفشگر بدذات دید که ملک زاده تاج مرصع بر سر و ارو و جامه مکلل
بجواهر آراسته در بر سرشت خبیث آن بدذات در جنبش آمد و با خود اندیشید که این
جامه و تاج و این جواهر و مروارید سرمایه هزار سوداگر تواند شد حالا ملک بسفری رفته است
صلاح آنست که این پسر را بردارم و بشهر دور دست برده پیرایها را به بهای بسیار فروشم
و سرمایه سود خود گردانم آخر کار این بیدولت کم اصل این راز را بیکی از غلامان معتمد خود
در میان آورد و داروی بیهوشی بملک زاده و خدمتکاران حاضر را بنوعی داد که از هوش
رفتند پس ملک زاده را در صندوق بزرگ خوابانده بر پشت جمازه تیز رو بربست و خود
و غلام بر اسپ های باد رفتار سوار شده دو اسپ دیگر کوتل همراه گرفت و توشه راه
برداشت از باغ روی براه آوردند و همه شب راه رفتند و اندک زمانی از قلمرو آن ملک
گذشته بولایت دیگر رسیدند و غلامان و خدمتکاران تا نیم روز بیهوش افتاده بودند
و هیچکس را بر حال ایشان اطلاع نه آخر باغبان خوابهای آنها از اندازه برون یافته
خبر گرفت و بر حال ایشان واقف شد و روغن بادام بسر که کهنه آمیخته در بینی هر یکی
ریخت تا بهوش باز آمدند از ملک زاده و کفشگر نشانی ندیدند سر گذشت بما در پسر
باز گفتند مادر پسر سوار شده بباغ آمد فرمود تا پی برند و پیروی نمایند هر چند بیشتر جستند
کمتر نشان یافتند و مادر فرزند شب همه شب از سوز پسر می نالید و سر بزمین می زد
تا آنکه جان را سپرد و چون خبر بملک رسید ملک بشهر خود آمد و آئین ماتم داری بجا آورد
و شکیبائی پیش گرفت و با خود گفت هر که سخن دولت خواهان خردمند نشنود هر چه
هر چه بیند از خود بیند و کفشگر حرامزاده بیخبر و بی سعادت ملک زاده را بملک شام
برد جواهر و مروارید را بر گرفته آن ملک زاده را بدست سوداگری راهی بفروخت
و سوداگر غلام را بر گرفت ده سال تربیت کرد و پس از انکه بحسن آداب آراسته شد
تحفه پیش ملک فارس آورد و چون ملک زاده حر و جدا شده بود ملک او را نه شناخت
و آنرا به بهای گران بخرید و در حلقه غلامان خاص در آورد و چون نشان دولتمندی

دولتمندی از روی پیشانی او ظاهر بود ملک در تربیت او میکوشید و در اندک زمانی معتمد
شد و بخدمت نزدیک سرفراز گشت درین میان با جوهری که همواره در خزانه بوده مدار
قیمت جواهر مربوط دوستی شد و آن جوهری بد اصل آن غلام را که با فر و مایگان کلان
شده بود فریب داد و گفت که در وقت خواب انگشتری ملک را بدر آر و من بازده
تا در ساعت نیک در انگشت تو بنداهم بشرط آنکه مرا وزیر خود سازی که درین انگشتری
نقشی هست که هر کدام او را در ساعت نیک در انگشت کند فرمانروای ملک شود
و غلام فریب خورد و شب چون ملک بخواب رفت دست بر انگشتری ملک دراز کرد
و آهسته آهسته انگشتری میکشید ناگاه ملک بیدار شد و غلام را گفت ای نادان
این چه کاریست که میکنی پس بخشم رفت و بکشتن او حکم کرد جامه از برش برکشیدند
جامه کشیدن همان بود و دیدن ملک آن خال را همان و شناختن فرزند همان
ملک از دیدن این قصهٔ غریب بیهوش شد و شمشیر زن دست از شمشیر بازداشت
چون ملک بهوش آمد سر و چشم فرزند بوسید و گفت ای نور دیده ازین که سخن من نیز
نشنیدم و ترا به صحبت کفشگر کم اصل گذاشتم ترا درین بلاها انداختم و خود را درچنین
غم داشتم پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا بدین گستاخی داشت ملک جوهری
را تنبیه نمود و فرزند خود را نصیحت کرد که دیگر پیرامون صحبت ناقصان نگردد و پیوسته
با خردمندان بزرگ منش زیست نمایدای ملک فائده این داستان آنست که صحبت
بد اصلان آزاد را بنده و بنده را سر افگنده گرداند و زرگر از جمله آنهاست که از صحبت
او پرهیز لازم است ملک گفت این افسانها برمن چه میخوانی پادشاهان بزرگ
بی رهنمونی دولت و الهام الهی در کاری آغاز نکنند و چون من او را برداشته ایم
امید هست که عاقبت خیر باشد تا که برگزیدهٔ الهی ایم بی رضای او کسی را بلند پایه
نگردانیم وزیر دانا چون دانست که سخن من سود مندی آید زبان درکشید چون روزی چند
برگذشت فرزرگر پای از اندازه بیرون نهاد و در گرفتن مال مردم و آزار رساندن
جانیان دلیر شد روزی بحیلت پرایهٔ دختر ملک جواهر میخواست خبر یافت که دختر

بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر لطلب آن کس فرستاد دختر بازرگان گفت پیش
من چنین جواهر نیست اخراو لطلب داشته پیش دختر ملک حاضر ساخت چندانکه
آن بیچاره میگفت که ندارم سود مندی نمی آمد آن زرگر بجز داز دختر ملک حکم قید کردن
گرفت تا آنکه در قید زرگر هلاک شد چون خبر بملک رسید دختر را از نظر انداخت و
زرگر گریخته در گوشه پنهان شد دختر صلاح دران دید که با دختر چند روز بیرون
رفته در چهار باغ ملک باشد تا قهر شهریار فرو نشیند چون بباغ در آمدند زرگر خود را
بانجا رسانید چون نظر دختر بران افتاد درخشم شد و گفت ای تبه کار باز آمدی که
فتنه دیگر برانگیزی برو که دیگر ترا پیش من راه نیست زرگر پریشان بیرون آمد و روی
در بیابان نهاد چون شب در آمد و هر سو بجهت آسایش خود جای میجست از بسیاری
تاریکی راه بجائی نمی برد قضا را دران صحرا برای شکاری چاهی فرو برده بودند زرگر نیز
دران چاه افتاد شیری و بوزنه و ماری دران چاه افتاده بودند این جانوران آزار نده
از رنج خود بانداز دیگری نه پرداختند و روز ها بران بگذشت اتفاقاً مردی جهاندیده از
شهر برآمده راه سفر پیش گرفته بود ناگاه گذار او بران چاه افتاد از دیدن آنحال
پریشان خاطر گشت و با خود اندیشید که این آدمی اگرچه بکردار خود گرفتار شده
باشد اما مروت آنست که تا او را بدر نیارم قدم پیش نه نهم پس رسن فرو گذاشت
بوزنه دران آویخته بسر چاه رسید بار دیگر رسن را در و فرستاد این مرتبه مار پیشی
گرفته بالا آمد سوم بار شیر خچه در رسن زد و از چاه برون شد هر سه زبان بزبانی
دعا کرده گفتند اگر نصیب باشد کوشش کنم تا پاداش این نیکی بجا آوریم بوزنه
گفت من درین کوه که بشهر نزدیک است می باشم اگر آنجا بیائی حق خدمت تو
بجا آرم مار گفت در فلان جای در شهر گوشه منست اگر گذر تو بدانجا افتد در برابر
این نیکی کنم و منت بر خود نهم شیر گفت من در فلان بیشه که نواحی فلان شهرست
می باشم اگر کلبهٔ مرا شرف سازی انچه نیکوئی از دست آید بکنم و هر یکی عذر ها خواست
و گفت بالفعل در برابر این نیکی یک نصیحت میکنم که این مرد را از چاه برون میار

میارکه آدمی بدعهد باشد و پاداش نیکی بدی کند همه گفتند که باین مرد روزها بسر برده ایم
سجن ظاهر فریب نباید خورد که اهل روزگار بیشتر بآرایش ظاهر مشغول اند و از آراستن
درون خود غافل مرد جاندیده سخن ایشان را گوش نکرد و زندگی را از چاه برآورد و زر گر
نیاز بجا آورده اندکی از سر گذشت خود باز گفت و التماس نمود که اگر بویرانه من ترا
گذری افتد چه خوش باشد تا حق تو بجا آورم جاندیده گفت حالا به نیتی درست
از شهر برآمده ام که سیر عالم بکنم و از نیک و بد روزگار پندی برگیرم اگر حیات باشد
عهد کردم که دیگر بار ترا ببینم پس بدین قرار و پیمان از هم جدا شدند و ملک از زیست
زر گر و ناشنودن سخنان وزیر دانا شرمنده بود و هر چند بزرگان در باب خترعرض
کردند سودمند نمی آمد تا بدین قضیه یکسال گذشت و مرد مسافر برخی از جهانرا
تماشا کرده و سی صد درست زر بدست آورده بوطن خود باز گشت چون نزدیک
شهر خود رسید در دامن کوه که جای آن بوزنه بود فرود آمد چون شب شد گرد هی
از دزدان بروی ریختند و نقد و جنس که اندوخته بود تاراج بردند و دست و پای
آنرا بسته در غاری که دور از راه بود افگندند بوزنه مرد جاندیده گلوی یار خود را بسته
بندهای بلا دید از روی مهربانی پرسید و بندها را بگسیخت و بخانه خود که از خس و خاشاک
فراهم آورده بود برد و میوه خشک و تر حاضر کرد و دیده گفت امروز درین گوشه بسر
باید برد تا من از پی دزدان رفته در گرفتن اسباب نگاه بتوانیم پس از پی دزدان
روان شد و دزدان همه شب راه رفته بودند بسر چشمه رخت ها را از دوش انداخته خواب
کرده بودند چاشت گاهی بوزنه پی گرفته بسر وقت ایشان رسید پشتواره بنگاه
بدزد زر را برداشته بگوشه پنهان ساخت و باز اسباب از انچه پوشیده بنهای مسافر بود
برگرفت و بجای پوشیده نگاهداشت الغرض انچه اسباب مسافر رفته بود با چیزهای
دیگر از انجا برداشت و خود بالای درختی نشست تا بسر گذشت ایشان آگاه شود
دزدان چون از خواب برآمدند و نشانی از آدم و اسباب ندیده ترسیدند و دانستند که
انچه افسانه گرلمان دیو و پری می نامند درین دشت اند پس بعد جان کندن خود را

ازان دشت بشهر کشیدند و بزنده خرسند پیش مسافر آمد او را بجائی که اسباب پنهان
کرده بود برد زاهد به اسباب خود بسته کرده بوزنه را وداع کرده رخصت گرفت و
اسباب دیگر مردمان را بهمانجا گذاشت ناگاه گذر مسافر دران بیشه افتاد که آنجا
شیر بود و ازدیدن شیر تبر سید اندیشهٔ مهربانی سر در پیش آورد و گفت مترس که حق
تو بر گردن منست پس او را اشارت کرد که زمانی توقف نماید تا آئین مهربانی و
حق گزاری بجا آورد پس شیر هر طرف میگشت تا بدباغی که دختر ملک آنجا می بود رسید
دختر را دید بر لب حوض نشسته و پیرایهٔ قیمتی بر گردن دارد شیر بیک حمله او را
نابود ساخت و پیرایهٔ او را برگرفت و پیش مسافر آورد و گفت معذور دارکه
درین زمان غیر ازین چیزی دیگر بهم نرسید پس روی بشهر آورد و با خود می اندیشید
که از ناجنس خود چنین وفاداری و حق گزاری دیدم اگر به زرگر ملاقات شود چه بنکیها
و چه مردمنها نماید و با آشنائی او دستهای زر فروخته شود و این پیرایه که گنجینه جواهرست
به بهای گران فروخته آید سحرگه مسافر بشهر در آمد آوازهٔ کشته شدن دختر ملک میان
افتاده بود و مردم سراسیمه روی ببارگاه ملک نهاده بودند زرگر نیز به تحقیق احوال
از گوشهٔ خود برآمده بود ناگاه مسافر را دید کرم پرسید و بخانهٔ خود آورد و پس از آئین
مهربانی و مهمانی قصهٔ خود را تمام باز گفت و داستان بینوائی خود از اول تا آخر دریان
آورد مسافر او را به پندهای گران نصیحت کرده تسلی داد و گفت ای برادر غم مخور
این پیرایه را بردار و بفروش انچه ازان ترا دستکار باشد بگیر و انچه ازان ترا در کار
نباشد بمن بازده زرگر چون او را بدید و شناخت تحسین بسیار کرد و گفت به بهای
گران بفروشم و اندکی ازان برای خود بردارم که آن سرمایهٔ روزگار تواند شد پس
زرگر پیرایه را گرفته از خانه برآمد و با خود اندیشید اگر این پیرایه را بملک بنمایم کشندهٔ
دختر ملک را باو سپارم یقین ست که ملک از گناه من درگذرد و مرا بر تبه بلند رساند
پس بدین قرار زرگر نزدیک شد و خبر رسانیدند که کشندهٔ دختر با پیرایه گرفته ام
پس مرد مسافر را با پیرایه حاضر ساخت مرد جاندیده چون دیگر بیوفائی زرگر را دید

زرگر را گفت این سزای نست ملک گمان برد که گناهکار این بیچاره را برای آن میگوید که
بدکردار را خجل باید کرد پیرایه نیز گواه بدکاری او شد پس ملک فرمود تا او را گرداگرد
شهر گردانند و بند کرده نگاهدارند تا در رسیاست بقصاص رسد مار فرصت یافته
نزدیک آن مسافر شد و برنا شنیدن پند خردمندان نکوهش نمود مرد مسافر گفت
اکنون ملامت من جز زیادتی اندوه من نیست چاره این کار اگر توانی یکبار گفت
مادر ملک را زخمی زده ام و همه طبیبان شهر در علاج آن عاجز شده اند تو این گیاه
پیش خود نگاهدار چون بطلب علاج پیش تو آیند تو نزد ملک برود اول قضیه خود را
تمام بازران بعد ازان این گیاه را بخوردن مادر ملک بده شاید که ملک را دل بر تو بسوزد و خلاصی
تو صورت بندد در اثنای که ملک با این مار در نشسته از رنگذر مار و دختر دردمند بوده مار از سوراخ
خود برآمده بر بالای کوشک آواز داد که دارویی گزیده نزد آن مسافر بیگناه است ملک فرمود کدام فریادی کند
چندانکه جستند نشانی گوینده نیافتند دانستند که از عالم غیب آوازی رسیده است
پس مرد مسافر را از زندان برون آوردند و داروی مار گزیده پرسیدند مسافر گفت
داروی این پیش منست لیکن قصه من بس شگرف است باید که ملک اول احسان
مرا به شنود تا من داروی مار گزیده را تو بازدهم پس ملک قصه پرورد او را یکیک
گوش فرمود و قطع نظر از انکه این چنان آوازی شنیده بود از روش تقریر راستی و
درستی هم دریافت پس این گیاه را برآورد و با شیر آمیخته بمادر ملک خوراندند فی الحال
صحت روی نمود ملک مسافر را خلعت گرانمایه پوشانید و زرگر بسیار آزار را بردار
کشید و جهاندیده نیکوکار بمقصود خود رسید خلاصه این باب آنست پادشاه
را باید که هر کس را معتمد خود نسازد و بر فرومایه کم اصل را محرم خود نگرداند چنانکه ملک زاده
حلب بصحبت زرگر خوگر شد و ملک زاده او را نزدیکی و صاحب اسرار خود ساخت
و هر چند وزیر و انش پیشه سخنان دولتخواهانه در میان نهاد سود مند نیامد و قصه پسر
حاکم فارس که بصحبت کفشگر کم اصل از بزرگی رسید باز گفت فائده نکرد آن زرگر
از کم اصلی خود گناهان کرد تا آنکه در چاه با شیر و مار و بوزنه همخانه شد و مرد جهاندیده

آنهارا خلاص ساخت آما زرگر هیچ از بد اصلی به نیک ذاتی نیامد و ذات ناپاکش همچنان
برستم و بیوفائی بود تا آنکه مرد مسافر را که آن چنان ولی نعمت بود برای گمان فائده
به کشتن برد از غیب لطیفه ظاهر شد که از حق گزاری ما را و خلاص شد و زرگر بیدولت
رسوا شده برد ار رفت آدمی زاد با وجود چراغ عالم افروز خرد بیوفائی ولی نعمت
حقیقی خود را نمی گزارد و جانوران دیگر همان چراغ دانش خود چه نیکی ها که نمیکنند
و گربه بوزنه کجا و آن دستگیری از کجا که تبدیر خرد خود را سباب رفته مسافر را از زدن
پاداش نیکی او بجا آورد و شیر چطور پرستش مهربانانه خلاصه آنست که اگر ملک
حلب آن بد اصل را بزرگ نساختی و ختر او کی خون بیگناه ریختی و برای چه بر پنجه
شیر یکسر شدی پس باید که همواره فرمانروایان در بزرگ ساختن مردم کمال احتیاط
بجا آرند و بد اصلان را نزدیک خود راه سخن ندهند تا دولت برقرار باشد و
آسیب حوادث روزگار نه بیند فقط

باب شانزدهم در التفات نکردن بگردش زمانه

چون رای دانشمند این جواهر حکمت در گوش کشید بحکیم روزگار و دانای آموزگار
گفت که از شنیدن این داستان که ملک را از هم نشینی بدنهادان خلل در
خانه دولت پدید آید منت پذیر گشتم اکنون میخواهم که این گره از رشته جان
بگشای که چرا بسیاری از کریمان دانا پابسته محنت دوران میباشند و لئیمان
نادان بفراغ دل روزگار بسر می برند آنرا دانش دست گیرد و نه انیان را نادانی
از پای در آرد و آن چیز که از این اندیشه جان گداز خلاص دهد کدام است
دیگر بگوید که رویش نفع گرفتن و دفع ضرر کردن چیست تا شرح وصیت
بیاردهم که وصیت آخر نیست نیک فهمیده باشم برهمن دانشور جواب داد که
آدمی زاد را همان بهتر که در کارخانه الهی فرو نرود دانای توانا مهربان انچنان که باید
میکند کرا مجال که چون و چرا را راه دهد هر چه از این عالم پدید آید بحکم یزدانی و فرمان الهی
است خرد که بهترین چیزهاست که بدان خوبیها توان کرد و بدیها از خود ساخت

ساخت وقتی کارفرمائی میشود که خواهش ایزدی با دمی پیوندد و بی تقدیر الهی کارفرمائی
از خردکاری نکشاید از حسن صورت چه آید و هنر و پیشهٔ خوب چه دستگیری کند کار
به تقدیر است نه بتدبیر چنانچه شاهزاده بر در شهر مسطور نوشته بود که اسباب و سائل
خبر نمایشی پیش نیست اصل کار وابسته قضای ایزدیست و این را کتابه پیش طاق
دلپذیر و تخانه خود ساخته و بر صفحه ایام یادگار مانده و این سخن را داستانی رنگ آمیز
ست که دلنشین اهل دانش تواند بود رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
برهمن گفت آورده اند که در یونان پادشاهی بلند همت و بزرگ منش و پسر
خوب سیرت نیکو صورت داشت چون ملک کوس رحلت بلند آوازه ساخت
برادر بزرگ خزانه پدر را بزور گرفته دلهای مردم از خرد و بزرگ بدست آورد و به آئین
پدر بر تخت کامرانی نشست و در دولت سرا بر خاص و عام کشاد برادر خرد از بیم آنکه
مبادا بحال او غدری انگیزد و غربت را بر وطن اختیار کرد و تنها راه در پیش گرفت
تمام روز راه پیموده شامگاه بسر منزل رسید و به تنهائی و ناشکیبائی شبی بروز آورد
وصبحگاه باز آهنگ رفتن نهاد ناگاه جوانی خوبصورت از گردش روزگار راه غربت
پیش گرفته بود با و همراه شد شاهزاده چون راستی از روی او برخواند به همپائی و همراهی
او دل شاد شد و در منزل دیگر سودا گر پیری بسیاردان تمام هوش که ترک خانمان
کرده سفر گزیده بود با ایشان پیوست روز سوم دهقان زاده که تخم باغبانکاری را
یادگاری بود رفیق ایشان بود محنت سفر همه بر احت بدل گشته دوستان یکدل
با سایش خاطر منزل می پیمودند بعد از گذرانیدن منزلهای دور و دراز بشهر مسطور
رسیدند و بر کنارهٔ شهر آرامگاهی مناسب اختیار کردند هیچ یکی را از توشه نمانده
بود و از تقدیر یزدان ستندیکی از یاران گفت اکنون وقت آنست که هریکی هنر بنماید
و بجد و جهد نعمتی بدست آرد تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده
گفت کارها بتقدیرات ازلی بازبسته است و بکوشش آدمی سرانجام نمی یابد
پس هرکه از آدمیان خردمندتر باشد در طلب آن تگ و پو نماید جوان زیبا روی

گفت حسن در دریافت نعمت وسیلهٔ بزرگست هرجا که جمال ظاهر شود مال تابع او خواهد بود سوداگر پسر نیز حرفی از صفحهٔ حال خود برخواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله کم عیارست و در اندک زمانی ازین مایه و سود چیزی بدست نمی ماند فائده رای راست و تدبیر درست و کارشناسی و معامله گزاری بر همه اسباب بالاترست بنیوائی که دست زران زند زود بمراد برآید دهقان زاده گفت که خرد کاردانی همه وقت کار نیاید پس دانا را درمانده و نادان را کامیاب سازد و وسیله هنر و حرفت که کاردانان را بتوانائی و تونگری رساند و چون بار دیگر نوبت سخن بشاهزاده رسید فرمود که من بهمان عقیده ام که گفتم و سخن یاران را که میگویند به پیرایهٔ حسن و سرمایهٔ عقل و کسب دولتی بدست می آید منکر نیستم اما مقصود من آنست که آنها همه بسلسلهٔ قضا و قدر بازبسته اند حکم الهی را گردن می باید نهاد و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاده منتظر تقدیر الهی باید بود هر که مارا آفریده است سامان روزی ما کرده است چنانچه پیر دهقان که منهم خود بعنایت او گذاشت و باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شدم صاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** شاهزاده گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود که باو دست و دلی گشاده و اسباب زراعتش دست درهم آورده وقتی از اوقات دخلش برخرج بیفزود و سیصد دینار زر جمع کرد و بدان مایه همواره همیان زر پیش آوردی و شمار کرده خاطر خود را خرسند ساختی روزی بطریق معهود زر شمرده در همیان کرده بود میخواست که بجایش نهد که از در آواز پای شنید دهقان از بیم آنکه کسی آگاه شود زر را در سبوی آب انداخت و خود بهمراه آن آشنا بدیهی روان شد و هنگام رفتن زن را گفت که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آشی به پزد و سبورا از آب تهی دیده برداشت و بدر خانه آمده منتظر ایستاد تا آنکه آشنائی درگذر آید که ازو آب طلبد ناگاه روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده بود گاو خریده از پیش خانه دهقان میگذشت چون قدری

آشنائی داشت زن دهقان باو گفت که آب آورده دهتا حق آشنائی گزارده باشی
رعنا قبول کرد زن سبو که زر در آن بود نادانسته بوی داد قصاب سبو بر دوش نهاد
و بطلب آب روان شد و در آن راه از جنبش سبو چیزی درون سبو دریافت و فرو
آورده ملاحظه نمود همیان زر دید و به نشاط تمام بر داشت و بخود قرار داد که این زر را
سرمایهٔ مرادی باید ساخت و از پیشه خود دست باید کرد اندیشه روستائی آب آوردن
برطرف کرده زری که با خود داشت گاوی چند توانا و جوان چیده خریده فصد خانه
کرد چون از شهر برون آمد اندیشه کرد که اگر همیان با خود دارم از بیم دزدان ایمن
نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از نگرانی خاطر دمی بخوشدلی نتوانم زد و به هیچ
کسی اعتماد آن نیست که با امانت تواند سپرد مصلحت آنست که این همیان را در
حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلو فرو رود پگاه بیچاره را بدان محنت مبتلا ساخت و
روی بوطن نهاد ناگاه پیشش در راه پیش آمد کاری چند دیگر که در آن بهره روی نموده بود
به پدر باز گفت قصاب باز برگشته بشهر رفت و چون بشهر روان شد گاو را به پسر
سپرد و درین محل دهقان با یار خود از دیهه خود برگشته می آمد و مدتی بود که دهقان نذر
کرده بود که گاو خوب را در راه خدا تعالی قربان کند چون گاوی بدان خوبی دید میل
خریدن کرد از انچه قصاب زاده توقع سود میداشت بیشتر داده گاو را بخانه آورد
و قصهٔ زر بیادش آمد قصد کرد که زر را بخانه برد و گفت که ببوجه شد زن صورت حال
باز نمود دهقان بخود گفت که چاره جز رضا بقضا نیست پس صبر نمود و فرمود که گاو
را بکشند و رودهای او را پاک میکردند که ناگاه چشمش بر همیان زر افتاد و از خوشحالی
بیهوش گشت و چون بهوش آمد همیان را برداشته و شکسته زر ها را برون آورد و
هزار مان درستی برداشته بوسه دادی بر چشم مالیدی و بخود قرار دادی که دیگر جای
این همیان خبر کمر من نخواهد بود و نکنم جدائی از و صورت نخواهد بست پس آن
دهقان همواره همیان زر با خود داشتی و فرنش زبان بملامت کشاده میداشت
و میگفت که این شیوه از توکل دور است و یقین دان که روزی انچه از روز ازل

مقرر شده بیش و کم نگردد و دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از وسیله چاره نیست
صبورش نگاهبانی اسباب می باید کرد و یعنی کار بتوکل باید گذاشت زن دم درکشید
روزی همیان از کمر گشاده و بر کنارهٔ چشمه نهاده در چشمه غسل میکرد چون فارغ شد و
جامه پوشید زر را همانجا فراموش کرده روی براه آورد و متعاقب او شبانی بآب رسید و آن
گوسفندان آنجا رسید و همیان زر بر لب چشمه دید برداشت و با خوشی فراوان باز
گشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت این عقد تمام است هرچه
ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره بهمین عقد نرسد باید
که این نقد را برای روز بینوائی نگاهدارم پس ساده دل نیز در بست و زر در بغل
کرد و خاک خاموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش گرفت اما دهقان را از زر
یاد آمد با دل پرخون اشک از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه چپ و راست دویدن
آغاز نهاد و آخر سر اسیمه و اندوهناک بخانه باز آمد و صورت حال خود با عیال باز
نمود زن زبان ملامت دراز کرده گفت ای بی عاقبت اندیش در نگاهبانی زر
این همه کوشش نمودی و بخل ورزیدی معیشت بر عیال تنگ گرفتی و اکنون در
حسرت آن خون از دیده می باری دهقان گفت ملامت تو بجاست صد
افسوس که در نگاهداشت زر کوشش بیهوده نمودم و از اهل و عیال باز داشتم
دهقان نذر کرد که دیگر مال ذخیره نه نهد و هرچه بدستش آید صرف عیال کند پس
خواهی نخواهی بتوکل قرار داد و کار خود را بکارساز حقیقی سپرد و شبان همیان زر
در بغل داشته گوسفندان میچرانید روزی نزدیک چاهی ایستاده بود ناگاه
سواری چند از دور پیدا شدند شبان از ترس آنکه مبادا از و زر را بستانند
آن همه بست زر در ان چاه انداخت آخر روز بود که گوسفندان را بجانب
خانه روان ساخت و از پس رفتن او دهقان را گذر بر کنار چاه افتاد ناگاه
بادی تند وزید و دستارش در ربود و بهمان چاه انداخت دهقان آهسته بجاه
فرو شد و دست بدستار دراز کرد ناگاه همیان زر بدستش آمد چون بشمرد همان سیصد

سیصد دینار بود دهقان بازن گفت اینک خدا تعالی همان مقدار زر را که از من
نهاب شده بود از غیب رسانید پس بموجب قرار داد خود زر را خرج کردن گرفت
و بعیال خود و زمکانی را کشاده ساخت چون شبان ناگاه دل از گوسفندان
پرداخته بر سر چاه آمد هر چند زر را بیشتر جست کمتر یافت آزرده خاطر و پریشان دل
و صحرا میگشت بعد از مدتی بشهر آمد گذرش بر گوشه دهقان افتاد دهقان شبانرا
مهمانی کرد و بعد از خوردن از هر گونه سخنی درمیان آمد شبان حکایتی میگفت لیکن
شکایتی از روزگار و زر زیر لب داشت و درمیان سخن آبدیده میشد دهقان سبب گریه
پرسید شبان گفت چگونه شکسته خاطر نباشم که سی صد دینار زر داشتم سرمایه
حیات من بود روزی از ترس بیباکی چند دزدان راه انداختم دیگر روزها از آن نشانی
نیافتم دهقان از شنیدن این سخن آشفته بر خاست
و پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتم و
دست دراز کرده بیدریغ خرج میکردم حق این مهمان بوده است اکنون همان بهتر که
آنچه باقی مانده باشد تحفه گویان باو بدهم زیرا که شرمنده دارم تا هم دل او بدست
آمده باشد و هم ما از محنت خلاص شویم و اگر حقیقة معلوم کند و همه زر خود را طلب
دارد چگونه توانم داد که دسترس بهیچ مدارم زن باو در جواب گفت مدافعت نمودن
حق بجهد باید داد و با قناعت ساخت تا آنکه حق تعالی عوض آن باز دهد دهقان
صد دینار که باقی مانده بود بسبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان منت دار گشته برداشت
و با خود گفت که این مقدمه دولت امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را
نیک نگاه باید داشت تا وقت دیگر چنین محنتی در پیش نباشد پس چوب دستی که بدو
گوسفندان چرانیدی پاره از و خالی ساخت و زر بار داد و تعبیه نمود تا کسی در نیابد
روزی بر کنار رود بزرگ استاده بود چوب دستی در آن رود افتاد هر چند جهد کرد
که بگیرد نتوانست گرفت دهقان بر کنار رود آب عسل میگذرد بعصای دید که آب بجانب
او می آورد برگرفت و بخانه برد خاتون خوردنی می پخت و میزرم نمانده بود دهقان آن

چوب را در هم شکست که مطبخ را بدان تمام ساز د ناگاه دامن دهقان پر از زر شد
زر ها برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود بسجدهٔ شکر الهی در افتاد و دیگر باره دست کرم
بکشاد سه روز بر آمده بود که شبان باز بمنزل دهقان رسید از بار اول سر اسیمه تر
حال عصا و صد دینار باز گفت راست بگو که اول بار که این زر ها از تو غایب شده بود
از کجا بدست آوردی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت
بر فلان سر چشمه همیانی یافتم که در و سیصد دینار بود و این صد دینار خود تو بمن دادی
دهقان تبسمی کرد و گفت بدانکه همیان بر سر چشمه من فراموش کرده بودم در چاه
صرره همیان من یافتم و صد دینار تتمهٔ آن بود که تو دادم و باز عصا بدست من آمد
و آن صد دینار اینست که خرج میفرمایم شبان حیرت زده فرو مانده گفت ای دهقان
ورد انش بر من گشوده بر و دانستم که کسی روزی دیگری نمیتواند خورد غرض از آوردن
این داستان آن بود که تا یاران سر از منزل قناعت و قدم از دایرهٔ توکل بیرون
ننهند که مهربان بخشش مارا بی روزی ندارد القصه آن روز بدان سخنان بسر بردند
روز دیگر دهقان پسر را بخاست و گفت شما فارغ باشید که من تخم هنر خود بفشانم
تا همه ازان برخورند چون باندکی کمتر باشد هر یکی بنوبت خود تدبیر و چه معیشت کند
که این عالم اسباب است و دست بر توکل زدن لطف ندارد دوستان نیز درین
سخن همداستان شدند پس دهقان زاده بدر شهر آمد و پرسید که درین شهر کدام
کار بهتر است گفتند درین ایام هیزم خشک و پشته بده درم می ارزد دهقان زاده
دو پشته هیزم بشهر رسانید و بده درم بفروخت و خورد نیهای خوب خرید پیش یاران
آورد و چون از شهر بر آمد بر دیوار دروازه شهر نوشت که نتیجه کسب یکروزه ده درم است
حاصل کار آن روز یاران از خوان دهقان زاده نواله عیش بکام رحمت رسانیدند
دیگر روز جوان زیبا روی را گفتند که امروز بحال خویش حیله اندیش که موجب فراغ
یاران باشد جوان برخاست و اندیشمند بجانب شهر روان شده با خود گفت که
از من کاری نیامد و مقصود بدست نیاورده نیز باز نتوانم گشت درین فکر بشهر

بشهر در آمد و اندیشناک بر سر کوچه نشست ناگهان زنی خوبصورت که مال فراوان داشت
بر و بگذشت و آشفتهٔ او شد به کنیزک گفت ای جوان بی بی من نیازمندی رسانید و
میگوید تو درین شهر غریب مینمائی و غریبان شکسته دل میباشند ما منزل خرمی داریم
اگر تشریف ارزانی داشته منزل ما را بجمال خود بیارائی من از عمر برخورداری یابم
و تر ازیان بنا شد جوان قبول التماس کرده بمهمانی رفت تا آخر روز با او بسر برد
شامگاهان که عزیمت بجانب همراهان نمود زن صد درم پیش نمود و غدر خواهی نمود
جوان سازو برگ یاران خود نموده بر در شهر نوشت که قسمت یکروزه جمال صد درم ست
روز دیگر سود اگر پسر را گفتند که امروز مهمان عقل و کاردانی تو خواهم بود بازرگان زاده
قبول کرد و بشهر در آمد ناگاه کشتی پر از نفایس پاکیزه اشیا و غرایب اسباب
از دریا بدروازهٔ شهر رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرد شود
سود اگر پسر آنرا به قیمتی بخرید و همان روز بنقد فروخت و هزار درم سود آن بکف آورده
اسباب خوشی و خرمی یاران مهیا نموده بر در شهر رقم زد که حاصل یکروزه خود و کفایت
هزار درم ست روز دیگر شاهزاده را گفتند که تو همواره لاف توکل میزنی و کار به تسلیم و
رضای سپاری اکنون ترا اگر ازین صفت نصیبی است بکار ما متوجه باید شد
شاهزاده سخن ایشان را قبول فرمود با همت والا و توکل درست روی بشهر نهاد
از قضا ملک آن دیار بوفات رسیده بود و مردم سوگ سیه داشتند بر سبیل نظارگی بقصر
ملک در رفت و بر طرف نشسته دم در کشید دربان دید که همه مردم گریه و زاری دارند
دیگی خاموش نشسته و بایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال کرد که مگر جاسوس
باشد او را جفا ها کرد شاهزاده آتش خشم بآب شکیبائی فرو نشاند چون جنازه برون
بردند کوشک خالی شد شاهزاده هر طرف می نگریست دربان دیگر بار بسر وقت او
افتاده او را نزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری و اثری به یاران
نرسید با یکدیگر گفتند که بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود چون در وقت
آزمایش ازان صورت فائده ندید از همدمی روی برتافت کاشکی ما را در ایمن

این تکلیف نمیکردیم و دیگر روز اعیان و اشراف آن شهر و اصول و ارکان ملک را
فراهم آورده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند که ملک ایشانرا وارثی
بود درین باب هرگونه رای میزدند دربان گفت این راز پوشیده دارید که من جاسوسی
گرفته ام مبادا رفیقی داشته باشد و برین گفت وگو وقوف یابد و ازان خللی
زاید پس ملک زاده را حضور آورد و جفای خود باز راند ارکان دولت او را طلبیدند
چون نظر ایشان بر و افتاد دانستند که این روی سیمای جاسوسی ندارد ازین فرو
شکوه بزرگی ذات فهم میشود شرط تعظیم بجا آورده احوال پرسیدند ملک زاده جواب
بزرگانه گفت و از اصل و نسب خود خبر داد و سرگذشت پدر و برادر فرو خواند
اتفاقا گروهی از بزرگان این شهر بملازمت پدر او رسیده بودند و گوهر صدف سلطنت
را بر گوشه تخت پادشاهی دیده بودند نشناختند و بزرگ نهادی او و آئین پدرش
باز گفتند که لایق حکومت این خطه اوست که ذات پاک و نسب پاکیزه دارد
و شک نیست که در آئین عدالت و رعایت رعیت فروگذاشت نخواهد کرد پس
همان روز او را فرمان روای خود ساختند و ملکی بدین آسانی بدست او افتاد
و از برکت توکل بچنین دولتی رسید و هر که در وادی توکل ثابت قدمی ورزد
و صدق نیت و حسن اخلاق بدرگاه بی نیاز کند هر آینه کار او رواگردد و دران
ولایت قانونی بود که پادشاه را روز اول بر پیل سفید می نشانند و بگرد شهر
می آورند جهت او نیز همان قاعده رعایت کردند و بگرد شهر می آوردند شاهزاده
وقتی که بدروازه رسید سخنانی که یاران بر در شهر نوشته بودند خواند و متصل آن
نوشت که کسب و جمال و عقل و کمال وقتی نتیجه دهد که قضای الهی موافق آن
حکم کند و جان کسی که در اول روز بزندان محنت پای بسته باشد و در آخر روز
در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشیند برای عبرت بلندهمت و توان دانست
که در توکل چه نتیجه هاست پس بقصر پادشاهی آمد ملک رانی پیش گرفت و
کام بخشی بنیاد نهاد و یاران را طلبیده شته صاحب عقل و کفایت را با وزارت ملک

ملک شریک ساخت و دهقان پسر را بر سر اسباب و املاک خاصه نشانید و صاحب جمال
را خاصیت و مال بیکران ارزانی داشت و فرمود که هر چند جدائی از یار ناگزیر و دشوار
است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال و تقریب تو شیفته نگردند
و کار بفساد نه انجامد پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت درمیان شما بسیار کس
بعقل و کفایت و شجاعت از من زیاده اند اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت الهی
قوان یافت و همزاران من در کسب می کوشیدند هر یکی را دست آویزی حاصل شده
بود و من بروفق خویش اعتماد داشتم و نه بیاری و پشتی کسی تکیه کردم بلکه
بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی رضا دادم هر یکی از مجلسیان برخاسته
آفرینها میکردند و سخنان مناسب حال میگفتند درین زمان پیری پاکیزه تقریر برخاست
و لوازم دعا و ثنا بجا آورده عرض نمود که ای شهریار گامگار بنده را در باب قضا و قدر
که اول سخن ازان گذشته سرگذشتی است اگر فرمان عالی باشد باز گویم ملک گفت
چگونه بوده است آن حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان می بودم
و چون بیوفائی دنیا شناختم کناره گرفتم و بدانچه فرض عقل ست مشغول شدم روزی
در بازار دیدم که صیاد دو هدهد میفروخت دایشان بزبان خود با یکدیگر غم دل میگفتند
و آزادی از خدا می طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری خود
ایشانرا بخرم و آزاد کنم صیاد ایشان را بدو درم بها کرد من در ملک خود همین دو درم
داشتم ایستادم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بجانب مزعان متعلق
بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بالای
دیواری برآمده مرا آواز دادند چه رسم حق شناسی باشد مدتها خواستند و گفتند حالا
دست پاداش ما بتو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه جواهر قیمتی ست بشتاب
و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست صندوقچه جواهر در زیر زمین
می بینند و از دام زیر خاک غافل میگردند جواب دادند که قضا چون نازل شود
دیدهٔ عقل خیره و رفذ خورده بینی تیره گردد و هیچ حیله انچه تقدیر بران رفته تبدیل

وتغیر نیابد دران محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند گفت ای
شاه من زیر آن دیوار کاویدم وصندوقچه جواهر بدست آوردم وآن صندوقچه
جواهر پیش من است التماس دارم که امر حکم فرمائی تا بخزینه رسانند شاهزاده فرمود
که تو تخمی کشته و بر آن برداشته کسی را با تو شرکت نمیرسد و این جواهر دانائی که
نثار مجلس ما کردی ما را بس است چه هیچ گوهری گرانمایه تر از سخن نتواند بود خلاصه این
باب آنست که آدمی همواره رضا بقضا داده کارسازی خود را از درگاه کارساز
داند که عقل و هنر و جمال بی تقدیر الهی بکار نیاید چنانچه شاهزاده یونان با یاران
خود که یکی بعقل می لافید و دیگری بحسن و دیگری بزرگی خود اعتماد داشت و ملکزاده
اعتماد بر رضا و توکل میداشت و برای تلقین دوستان خود داستان گم کردن نقان
همیان زر را و باز ببرکت توکل یافتن بتفصیل باز نمود تا آنکه هر کدام از ایشان در خور
نیت بدولتی رسیدند و شاهزاده بدولت فرمانروائی رسید و بدستیاری بخت بلند
سخنان بلند که رهنمون دولت توانند شد درمیان نهاد و فوائد توکل برخواند
هر کدام از حاضران مجلس سخندان دلنشین گفتند تا آنکه پیری باخرد جوان قصه توکل
خود را و خریدن هدهد راه نمائی کردن و هدهد صندوقچه جواهر را باز خواندن و التماس
کردن تا صندوقچه جواهر را حوالهٔ خزانه دار نماید شاهزادهٔ هشیار دل بسخنان دانش آموز
پیر خرسند شده آن صندوقچه را بهمین گذاشت حاضران بر شاهزاده آفرین
کردند و یکبارگی دل بر خدمت او نهادند خلاصه این باب آنست خردمند باید
که بر اسباب جهان اعتماد ننماید تا کامیاب بصورت و معنی گردد چنانچه شاهزاده
و پسر پاک ضمیر بدولت توکل بمقصود خود رسیدند و شاد زیستند چون برهمن
دانا دل اینده استان بپرداخت و مضمون وصیت های هوشنگ را بانجام رسانید
ملک خواست که پیشکش لائق در نظر برهمن در آرد تا بقبول آن دل رای خرسند
شود برهمن گفت ای ملک مدتی است که دست از عالم برداشته بگوشه و توشه
قناعت کرده ام اینها و مثل اینها ترا مبارک باد که وجود تو بهجت ترا برای انتظام

نظام عالم آورده اند و آن بی اسباب میسر نیست و مرا برای پاک ساختن نفس حریص
آفریده اند و مرا با تو کجا نسبت که ترا بقانون عقل رسانم و مرا کجا رسد که بآن پایه برسم
هر چند برهمن سخنان دلاویز بیان میکرد که ای ملک لباس پادشاهی و جهانگیری
دیگر است و سامان و سرانجام آن دیگر و لباس فقیری و گوشه نشینی دیگر است و
سر براه نمودن این آئین بروش دیگر هر کدام از نها که باسباب دیگری توجه ننمایند
نکو میده عقل شود که نشان ناخشنودی خدا تعالی و نا رضای الهی ست برهمن گفت
ای ملک اگر بسیار بجدی که چیزی قبول کنم امید دارم که دستور العمل خردمندی با تو
باز گفتم اگر وقت وفا کند فراهم آورده از خزینهٔ دل بسینهٔ ورق آورده بگذارد تا بنهائی
دولت مندان گردد شاید که بوسیلهٔ این دلی خرسند شود و از خرسندی دلی او کار بسته من
گشاید و بمقصود معنوی خود برسم هر گاه که ترا وقت خوش باشد بر آید کار من از درگاه
الهی و رخواه که پادشاهان را در درگاه الهی اعتبار ست و کم ست که خواهش ایشان
بر آمد نگردد پس رای بیدار بخت این را قبول فرموده رخصت وطن گرفت و ببدرقهٔ
عنایت الهی بپای تخت خود آمده آنچه از جواهر دانش بدست آورده بود فراهم آورده
کتابی ساخت و پیوسته مدار کار خود بران گذاشته فرمانروائی کردن گرفت و باندک
زمانی جهانیان بدولت ظاهری و باطنی رسیدند و عالم صورت و معنی نظام دلپذیر
گرفت و چون حجسته رای این قصه دلپذیر را از اول تا آخر باز نمود فرخ فال خوشحال
شد و وزیر را بنوازش های پادشاهانه سرفراز ساخت و باخدا عهد کرد که دیگر از این
دستور العمل که کارنامه آفرینش ست تجاوز ننماید ای وزیر اگرچه پیش از این سخنان
دانشوران بگوش من میرسید تاثیر نمی کرد اکنون که این همه تاثیر کرده است نشان
پاک دلی و رستی تست مقرر دانایان ست که سخن هر چند نفس الامر تمام عیار باشد
بجهت آلودگی گوینده نتیجه صفا نه بخشد و پند با آنکه از محض حکمت زاید به سبب
تیره دلی سخن سرا تاثیری نه کند وزیر گفت ای ملک رست میفرمائی آما هزار شکر
که آنچه مراست از ملازمت تو اندوخته ام و ریزه از خوان دریافت تو برگرفته ام

وپس ازانکه سخن باینجا کشیده فرخ فال پیوسته بدستور رای دانشپذیر بکار پردازی
وروز بروزکارا و بلند شد واین داستان که دیباچه دانش راستان ست برصفحه زمانه
یادگار ماند ونام نیک که حکمازندگانی دوم گفته اند بزبان دوران گذاشت فقط

ختم الکتاب

روز فروردی نوزدهم تیرماه الهی ۳۳ سنه موافق روز بادبست دوم تیرماه جلالی سنه
مطابق کوش چهاردهم اذرماه قدیمی سنه ۹۶۰ یزدجردی مطابق روز یکشنبه پانزدهم ماه
شعبان سنه ۹۹۶ هجری موافق هفتدهم ماه اساڈه سنه ۱۶۴۰ هندی مقارن ماه رومی
سنه ۱۵۹۹ اسکندری سپری شد این گنجنامه شاهنشاهی وکارنامه کارآگهی
دستورالعمل ارکان سلطنت وخلافت منشورالادب دیوان عدل ورافت
نتیجه افکار دانش ونبیش خلاصه انظار متظمان کارگاه آفرینش فهرست دفتر دانائی
مجمل ارقام جهان آرای لوح تعلیم دلبستان آداب نسخه دار ومدار ارباب اللباب
نوشدارو ی اصلاح مزاج عالم تریاق فاروق مسمومان عسرت وغم کان یاقوت
اکلیل سعادت ابدی دریای گوهر اورنگ سلطنت سرمدی تعویذ بازوی خردمندان
افسون جادوی دانش پسندان زمین گردآسمان پایه هندی نژاد فارسی پیرایه
کودکان را سرمایه بازی پیران را دیباچه سرفرازی فقد جستجوی این سپنجی سرا
حاصل نگاپوی این سراب دریانما سلیمانی باید که زبان بی زبانان داند یا دشتی
سزد که معنی این رقم غیب خوانان خواند اگرچه درعهد نوشیروان عادل ترجمان خرد
این سرانردی را بزبان پهلوی وبعد ازان بلسان تازی پس انان نظم ترتیب داده
منت برجان تشنه لبان صحرای طلب نهاده بودند لیکن بواسطه بلندی مقصود و
پستی قاصد میسر نشده اودشد الحمدلله امروز بمحبت افروز نورنبوت این شاهنشاه خدا آگاه که
صد هزار نوشیروان نسخه عدالت از حضرت او میگیرند این پردگی شبستان مدارا را
که در پرده به تنگ آمده بود بر روی روز انداخت چنانچه پاک نظران ساده لوح
عجم را که الفاظ عربی وعبارات پیچیده سنگ راه انیان بود بی حجاب صورت همه

بمعنی نظاره کردند حق لنگان را پائی و پیران را عصائی بودنی کوران را چشمی بخشید
و بینایان را سرمه در چشم کشیدنی نی مرده ها را جانی تازه کرامت فرمود و زنده ها را
قرین خرد و دوربین ساختنی نی نفس عنصری را در مواطن تقیدی سر چشمهٔ اطلاق
کشود و تجرد منشان هیولانی را غواص دریای شهود گردانید شکر ایزد را که عالم
صورت التیام یافت و جهان معنی منتظم شد اهل انتظام آن را رای دانشلیم داد
و آخر فرمانروای مملکت که قلیم الحق و دانا بود از هند جدا افتاده باز هند آمد ع
مانند غریبی که بسوی وطن آید ✤ انصاف آن بود که این کتاب که دران بازار
عبارات و هنگامهٔ استعارات گرم است بعبارت سلیس می بود نه بانشائی که چنین
مقید الفاظ و معنی میشدند و چنین مقاصد و معنی دور می اندختند چه در انصورت
دانشنامه بود از پیر خرد بسوی جمهور آدمیان و منشوری از سلطان عقل بکافهٔ
عالمیان پس بیرنجیان عبارت سنج شدی که هر کس در دریافت آن رنج
نبردی مولانای حسین واعظ که خوکردهٔ عبارات مستعار است اگرچه از کلیله و دمنه
پیش نقابی برانداخته است اما پرده چند تازه از مشاطگی طبع سخن آرای خود فرو هشت
درین دیباچه معنوی که هر صفحه آن بیاض صبح سعادت تواند بود بجهت روشنی
طلبان انوار سهیلی لمعهٔ فروگذاشت نشده و برای شب روان عالم معنی آسمانی
است لبالب نور که هزاران سهیل بر گرد آن بطفیل می تابند چون در اصل کتاب
سررشتهٔ مقصود از حکایات دور و دراز در روایات نشیب و فراز دیر بدست می افتاد
درین ترجمه بعد از سرانجام سخن خلاصهٔ آنرا فراهم آورد و آنجا که در انجام اهتمام
داشت بآن اکتفا ننموده خلاصة الخلاصه آنرا که تعویذ بازوی خرد تواند بود در سطری
چند ایراد نمود تا مراتب ادای سخن و مدارج دریافت مراد بر مستمعان بقدر درجات
استعداد ظاهر شود اگرچه این جواهر گرانمایه برای افزونی عیار دانش خاص و مندان
پیشین بود اما بسبب ظهور پایه عوام آن زمان خداوند ما گشت و بر همگنان موضح
یافت که بیرکت پادشاه دانش پناه ما ادامی روزگار دولت مساعد تا عالی

زمان پیشین تقبیل مینماید هر چند ذکر بزرگی خلیفه زمان خود نمودن بظاهر ابواب شاکیه
با متر سمان روزگار کشودنست و در نفس الامر ذره در مقام مدح حضرت خورشید
در آوردن و در روز روشن چراغ افروختن بست آما چه توان کرد که مقصود و نیت
نه روایات و مطلوب هدایت ست مباهات چه انبوهی ستمگاران عربده جوی
خاموشان کنج دریافت را ببارگاه سخن می آرد مرحوم ملی دانش پیشهای فرزگار
آسوده خاطران نزهت گاه اطمینان را در پیش اظهار حق بیقرار ساخته در
دار الفتن سخن می اندازد وگرنه این شکسته خاطر کجا و سخن سرائی کجا ای خرد پیشهای
انصاف اندیشی مساعدت وقت را که از اعاجیب کاینات ست دریافته
بفرمان والای سلطان خرد شکر گزاری زمان و صاحب الزمان بجا آرید و اندکی
از دائره پندار برآمده مطالعه مستبصرانه مطالعه دفاتر دانای زمان دانشلیم تا وقت
مسعود خلیفه الرحمان خود نمائید که با وجود آمد و شد چندین هزار قافله سالاران
قوافل خردمندی و فراهم آمدن چندین فرهنگ نامهای دلستان دانش پسندی
امروز دانش را عیار میگیرند و سلطان خرد را بر سریر والائی می نشانند بنا زم زمانه
که پادشاه روزگار کاکا حکیم آموزگار می نماید ✍ چو زیرک بود شاه آموزگار ✍
همه زیرکان آورد روزگار ✍ در آئین سلطنت و حکمت کارها پرداخته و
کارنامها ساخته کز ناظمان کل را تا انقراض عالم دستور العمل تواند شد که
محتاج مشیر و وزیر نباشد المنة لله که زمانیان را احتیاج بمطالعه کلیله و دمنه نیست
و کلیله و دمنه را کمتی برین طائفه نه امروز آن روزگار ست که طبیب نفوس
آسوده است از نیکه سخنان خردمندی از زور و نارسائی اخوان زمان از زبان
و حوش و طیور باید گفت و مرا می نمایند حق دست به تمثیلات کودکانه
باید زد امروز زمان حال را نازی بر زمانیان گذشته و فنا بی بر حاضران وقت است
و زمانیان گذشته را اضیاجی بزمان حال و زمانیان حال را استغنا بر گذشتگان
است آنروز فرمانروای جهان راه گریوه سر اندیب میرفت امروز سر اندیبیان

سر بخدمت پیان احرام استان شاهنشاهی می بندند آن روز پادشاه عالم را بجوانان
آگاه میسا ختند امروز والی ولایت ۔ اخر در وشن میدهند آنروز کار ها بتجربه پیران
امتحان میکردند امروز تجربه را کلزار نوجوانان عیار میگیرند انروز خرد را پای بجای
نیامده بود امروز عقل را عرش بلند سر بر بست آنروز شیر زمین به شتر به آرزومند بود امروز
نوبت بشیر آسمان نمیرسد آنروز شیر ازگاو میتر سید امروز عنقا از کبوتر بیم دارد انروز
دمنه را بازار رواج بود امروز کلیله کامیاب بست آنروز مرغ در دام حیله بود
امروز پای حیله در دام بست آنروز در بر انداختن بد اندیشان دست بچندین تدبیر
بایستی زد امروز بدرونان وحیله اندوزان بپای خود برادمی بریدند و برای خود در
سیاستگاه پاداش می خواهند انروز آدمیان بمعاضدت دوستان محتاج بودند امروز عدالت
شاهیه حنیاج را از میان برداشته بست آن روز نزاع از بوم آزرده بود امروز
گاو از شیر آسوده آنروز بوزنه را سنگ پشت بازی میداد امروز نهنگ دم
گرم بهروی خوک نمی کشد آنروز زاهدان با جانوران برنمی آمدند امروز دد ان
کار زاهدان نمی نمایند آنروز جگاوک پادشاه وقت می اندیشد امروز عنقا پناه
بدرگاه برده بست آنروز مگس اندیشان را از حیله بخشتن گاه می بردند امروز
بد اندیشان ترک وضع خود نموده به نزهتگاه عنایت می در آیند آنروز سلطان
عهد از جزا یافتن بدکاران متنبه میشد امروز بدکاران از دیدن روی پادشاه
وقت بمقصود حقیقی میرسند آنروز اندازه مردم نگرفته بودند مردم را فزون طلبی و
زیاده جوئی بوده هلاک می شدند امروز هر کدام اندازه پایه خود دانسته پای از گلیم
خود در از نمیکشند آنروز پادشاه زمان را ایران وخت رهنمون بود امروز رهبران
بر همن دفتر گمراهی خود را باب هدایت میشوند آنروز فریبکان به بهای بزرگان
بفروخت میرفتند امروز نوبت به بزرگان نمیرسد آنروز جز خاص الخاصان وادی
توکل نمیگرفتند امروز اعاد الناس را سلوک بر شاهراه توکل بست آری
چرا چنین نباشد که آنروز در نگاه ظلمت بود امروز بازار نور بست انروز در خیا

سخن میگویند امروز برای خدا سخن میگویند آنروز کار خود را به کتب تصحیح میکردند و با آن کتب را سنجیده و مقابله می نمایند آنروز دست را به سخن می آراستند امروز سخن را بدست درست تاج می بخشند آنروز در اقبال میزدند امروز اقبال حلقه بر در دست آنروز گفتار جلوه گر بود امروز کردار پرده در دست آنروز همه دعوی بود امروز سراسر معنی است و آنکه درین نامه سخن فروشی نکردم و متاع بلاغت را ببازار نیاوردم نه آن بود که نفس اماره بدان نمی کشید و سر سخن گزاری نداشت یا متاع گرانمایه بلاغت در کتاب خانه خاطر آماده نبود بلکه خاطر بوالهوس که چابک روباد پای خیال است میدان سخنوری را می طلبید که چند جولان گرم نماید که فارسان عرصه فارسی زبان به آهستگی کشانیده و خود نیز دست نوازش بر سر و دوش کلک رقاص کشد که جولان گاه فراخ بود و جولانگر شوخ و گستاخ لیکن از انجا که سعادت قرین بود قادر نگاشت لاجرم عنان کشیده آمد و زمان بپیشین را که اصل این نامه در خور آن انتظام داده بود در نظر داشته این کهن پیر سال خورده را که بعنایت پادشاهی خلعت تازه در بر کرده جوانی از سر گرفته است عیار دانش نام نهاد و گرنه صیرفیان گنج خانه شاهنشاهی که مشکل پسندان عالم آگاهی اند در نظر نمی توانند که گوهر دانشی که درین زمان حقیقت نشان است آنرا این افسانه و افسون کجا عیاری تواند کرد ایزد مبارک و تعالی این شاهنشاه عالم را که دانش و بینش را عالمی دیگر است بقائی بخشد و تا روز قیامت در امان خود نگاه دارد آمین رب العالمین فقط

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ

۱۔ ارکین مجلس اعلیٰ، مجلس تنظیمیہ، مجلس اختصاصی
کو کتب خانہ سے
چالیس کتابیں بیک وقت حاصل کرنے کا حق ہے۔

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ کو کتب خانہ سے
اور ارکین الاقرون کی کتابیں بیک وقت
۳ طلبہ ایم۔ اے کو
کے طلبہ کی کتابیں ایم۔ اے کال کی
طلبہ بی۔ اے کی
۴۔ مدت تقرر پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طالب حساب
ایک روپیہ فی کتاب دینا پڑیگا۔
۵۔ نظر ثانی کے وقت کتابیں کرجاری کی جائیں گی
یہ کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔
۶۔ کتاب گم یا خراب ہو جائے تو قیمت یا زر
عائد ہوگی۔
۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا کاغذ
لگایا جائے۔
۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں
جاری نہیں کی جائیں گی فقط